

# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



اطلاعاتی در مورد کتاب باز :

کتاب باز سایتی فرهنگی , جهت انتشار جدیدترین و مشهورترین رمانها و در بستر فضای مجازی و اینترنت است .

از جمله اهداف کتاب باز بالا بردن سطح مطالعه و کتابخوانی است

کتاب باز مخاطب محور است و تمام تلاش ما جلب رضایت مخاطبینمان است

به سایت کتاب باز سر بزنید : [www.ketabbazz.ir](http://www.ketabbazz.ir)

چنل تلگرام کتاب باز : [@ketabbazz\\_ir](https://t.me/ketabbazz_ir)

نام رمان : سرگرد راتین

نویسنده : پانته آ ۶۵

منبع : کتاب باز [www.ketabbazz.ir](http://www.ketabbazz.ir)

آدرس چنل تلگرام : @ketabbazz\_ir

### خلاصه ی رمان :

راتین داستان من سردار نیست ،

یه سرگرد تنهاست

سرگردی که توی زندگیش همه چیزش رو بخشیده !

با عضویت در چنل تلگرام کتاب باز هیچ چیز را از دست ندهید

برای عضویت و دیدن چنل کتاب باز روی این متن کلیک نمایید

عضویت

پرونده اول...

(عروسی شوم)

صحنه جرم اول...

دوشیزه ی محترمه ی مکرمه، نینا سهیلی آیا به بنده وکلالت می دهید، به صداق مهریه ی معلوم یک جلد کلام ا... مجید، یک شاخه نبات، یک جام آینه و شمعدان و ۱۳۶۹ عدد سکه تمام بهار آزادی و یک سند شش دانگ منزل مسکونی، شما را به عقد دائم آقای نریمان سهیلی دریاورم؟

صدای پر ناز و غمزه ای گفت:

- عروس زیر لفظی می خواد.

نریمان با لبخندی گرم، جعبه ی جواهراتی را به دست نو عروس خودش داد.

عروس با صدایی پر از ناز گفت:

- با اجازه ی بزرگترها بله!

صدای کِل و سوت و دست، از همه طرف شنیده می شد. نریمان با ذوق بله رو به عاقد داد و تور از روی صورت عروس خودش برداشت.

دختری با لباس شب بسیار زیبا و گران قیمت و جواهراتی درخشان با رقص و لوندی به سمت عروس و داماد آمد و جام غسل رو بهشون داد. او خواهر داماد بود به نام نسترن سهیلی! داماد با چشمانی پر از عشق، انگشتش رو به غسل زد و با محبت داخل دهان نو عروس خودش گذاشت و با جون و دل شیطنت عروس و گاز ظریفش رو به جون خرید.

عروس هم با لوندی خاص خودش، غسل در دهن داماد گذاشت ولی نریمان انگشت همسرش رو بوسید و چشمکی به نو عروس زیبای خودش زد.

بعد از خوردن غسل، از همه طرف فخر و چشم و هم چشمی بود که با دادن کادو به عروس و داماد خودش رو نشون می داد.

وقتی اتاق عقد خلوت تر شد نریمان با تنی داغ و پر از خواستن، لب بر لب نو عروس خودش گذاشت. بعد از چند ثانیه نینا طعم بدی در دهنش احساس کرد و به سرفه افتاد. نریمان که فکر کرد بوسه ی اون بوده که همسرش رو اذیت کرده شروع به عذرخواهی کرد.

ولی سرفه ی نینا تمومی نداشت. چند دقیقه بعد خود نریمان هم به سرفه افتاد و سرش گیج می رفت. توان صدا زدن کسی رو نداشت.

چشماش سنگین می شد ولی به سختی از جاش بلند شد و نو عروس خودش رو بلند کرد تا به بیرون از اتاق بره، که با آخرین سرفه نینا دامن سپید عروسی پر از لکه های خون شد و نینا و نریمان در آغوش هم به روی سفره ی زیبای عقد سقوط کردند...

\*\*\*\*\*

- کلانتری منطقه ی دو بفرمایید؟

- ...

- بله... حتماً... آدرس لطفا؟

- ...

- خدانگهدار!

مرد با صدای بلند فریاد زد:

- سرباز کرمی!

سرباز سبزه رو و لاغری با نهایت سرعت خودش رو به اتاق رسوند و با احترام نظامی اعلام آمادگی کرد.

مرد:

- همین الان برو دنبال سرگرد مهرپرور. متاسفانه گوشی همراهش رو جواب نمیده، و برید به این آدرس، متوجه شدی؟

سرباز با انجام احترام نظامی با صدای بلندی گفت:

- بله قربان!

و به سمت خونه ی سرگرد مهرپرور راه افتاد...

\*\*\*\*\*

با صدای زنگ در که روی اعصابم بود از خواب بلند شدم. قیافه ی کرمی رو توی آیفون دیدم. گوشی رو برداشتم و گفتم:

- صبر کن اومدم.

خودم رو به دستشویی رسوندم. قیافه ام داغون بود، چشمام از بیدار خوابی، قرمز شده بود. سریع صورتم رو آب زدم و موهام رو زیر شیر آب گرفتم. سردی آب باعث شد که کمی از سردردم کم بشه. لباس عوض کردم و از خونه زدم بیرون.

کرمی با دیدنم از ماشین پیاده شد و خواست در رو باز کنه که گفتم:

- نمی خواد سریع سوار شو بریم!

ازش خواستم آدرس رو بگه. خونه ای بود سمت الهیه حدود یک ساعتی معطلی داشتیم. وقتی به مقصد رسیدیم با دیدن چراغونی و شلوغی افراد و ماشین های پلیس و آمبولانس شوکه شدم، فکر نمی کردم محل، یه عروسی باشه. از ماشین پیاده شدم. از نوارهای زرد رنگ رد شدم. سربازی احترام گذاشت و به داخل راهنماییم کرد! صدای گریه و جیغ می اومد. زن و مرد با لباس های پلو خوریشون، قاطی پاتی و ایستاده بودند. با اخم رو به کرمی گفتم:

- اینجا رو خلوت کن. اونایی که شاهد ماجرا بودند رو نگه دارید، باقی مرخص هستند تا در صورت لزوم احضار بشن!

با زدن شترق پاهاش، مثلا احترام گذاشت و رفت. اول هم با نیش باز زنا و دخترها رو بیرون می کرد.

توی اون همهمه، سر دردم داشت بیشتر می شد. سربازی رو کنار کشیدم و گفتم:

- دکتر اومده؟

سرباز:

- بله قربان داخل ساختمون هستن!

رفتم داخل، میز و صندلی ها سرنگون شده بود. فضا متشنج بود. دختر جوونی داشت جیغ می کشید. ناخودآگاه به سمت اتاقی که درش با کلی گل تزئین شده بود رفتم. با دیدن دکتر و بچه های پزشکی قانونی، فهمیدم محل جرم همون جاست.

مردی گفت:

- شما؟

من:

- سرگرد مهرپرور از دایره جنایی!

صحنه جرم دوم...

- جناب سرگرد مهرپرور؟

...

- ببخشید شما هستید؟

با اخم سرم رو میارم بالا یکی از این دخترهای توی عروسیه. از آرایش زیاد و طرز لباسش معلومه! سرد و خشک می گم:

- خودم هستم شما؟

دختر:

- شما صدام زدین!

من:

- پونه عباسی؟

دختر:

- بله می شه بشینم؟

با سر به صندلی اشاره کردم تا بشینه، اونم انگار می خواد روی فرش قرمز هالیوود راه بره با کلی فیس و افاده، روی صندلی نشست. خیلی جدی بهش زل زدم. لبخند مسخره ای روی لبش بود. با لحنی که همیشه با این جور دخترها حرف می زدم، گفتم:

- چه نسبتی با عروس یا داماد دارید؟

با صدای نازکی گفت:

- دخترعمه ی هر دوشون می شم!

من:

- شب عروسی، شما هم توی اتاق عقد بودین؟

دختر:

- بله، با نسترن خواهر داماد، روی سر عروس قند می سابیدیم!

من:

- از بعد از خوردن خطبه ی عقد تا لحظه ای که زن عموتون عروس و داماد رو با اون حالت پیدا کرد، تعریف کنید!

دختر:

- وقتی خطبه خونده شد، نسترن جام غسل رو آورد و بعد از خوردن غسل و دادن کادوها همه از اتاق عقد رفتیم بیرون. بعد از چند دقیقه ای که توی اتاق تنها بودن، مادر نریمان یعنی زن دایم، رفت صداشون بزنه که بعد از چند ثانیه صدای جیغش بلند شد و باقی ماجراها!

من:

- خواهرتون گفت شما نامزد سابق نریمان بودین، درسته؟  
جا خورد، با بهت گفت:

- من؟ نامزد نریمان؟ نامزدی نبوده، از بچگی یه اسم روی من و اون بود. که وقتی بزرگ تر شدیم، فهمیدیم علاقه مون با هم فرق داره و خودمون خانواده ها رو راضی کردیم که جفت هم نیستیم!

با دقت به حالت صورت و چشماش نگاه می کردم. یه کوچولو چشماش خیس بود، وقتی از نریمان حرف می زد.

من:

- ولی خواهرتون گفت شما نامزدی یا همون نشون بودن رو به هم نزدین، نریمان به خانواده ها اصرار کرد!

با اخم گفت:

منظورتون چیه؟ یعنی چون نریمان رفته با کسی دیگه ای ازدواج کرده، من شب عروسیش انتقام گرفتم؟ در ضمن ما با هم، خانواده ها رو راضی کردیم.

من:



- شما رشته تون چیه؟

پونه:

- لیسانس مدیریت دولتی دارم و توی شرکت خصوصی پدرم مشغول به کار هستم!

من:

- چیزی از جیوه می دونید؟

با تعجب گفت:

- از چی؟

من:

- جیوه! به گمونم سال اول متوسطه کمی شیمی خوندین؟

پونه:

- بله ولی فقط می دونم یه عنصر خطرناکه همین. دیگه چیز زیادی نمی دونم. حالا چرا این سوال رو پرسیدین؟

من:

- کسی توی فامیل شما شیمی خونده؟

پونه:

- نسترن خواهر نریمان فوق لیسانس شیمی آزمایشگاهی داره!

من:

- حُب، می تونید شماره تماس خودتون و منزل رو بذارید و تا اطلاع ثانوی از شهر خارج نشید. شاید برای ادامه تحقیقات به حضورتون احتیاج داشتیم!

پونه:

- ببخشید شما مسئول این پرونده هستید؟

من:

- بله، چه طور؟

با لبخند گشادی گفت:

- هیچی فقط خواستم شماره تماس شما رو داشته باشم تا اگه چیزی یادم اومد کمک کنم!

من:

- وقتی نریمان و همسرش توی اتاق عقد تنها بودند، شما داخل بودین؟

پونه:

- نه!

من:

- چیز جدیدی غیر از این که دیگران گفتند دارید که بگید؟

پونه:

- نه! منم مثل بقیه بعد از جیغ زن دایم رسیدم!

من:

- پس دلیلی برای داشتن شماره تماس من نیست. کاری بود ۱۱۸ شماره ی کلانتری منطقه ی دو رو در اختیارتون می ذاره، و یا این که وقتی رفتین بیرون از سر در بزرگ کلانتری شماره رو بردارید. به سلامت!

با حرص از اتاق رفت بیرون. پوف... کی می شه این پرونده تموم بشه تا این موجوداتِ با قر و قمیش نیان این جا!

به حرف های پونه فکر کردم اونم مثل بقیه گفت، نسترن سهیلی ظرف غسل رو به عروس و داماد تعارف کرده، پس یعنی احتمالش هست اون

عسل رو با جیوه مخلوط کرده باشه چون رشته اش هم سر و کاری با عناصر داره! حرف های دکتر توی گوشم زنگ می زنه. یک بار دیگه گزارشش رو می خونم. مرگ آنی و به وسیله ی مسمومیت با جیوه. اول نینا سهیلی به خاطر بیماری آسمی که داشته زودتر واکنش نشون داده و تموم کرده و بعد نریمان سهیلی مرگی به فاصله ی چند دقیقه! ولی عسل، شیرین و جیوه، مزه ی تند و تیزی داره پس چرا نریمان یا نینا متوجه نشدن؟ با توجه به غلظتِ عسل، با مخلوط شدن جیوه مطمئنا نسبت به رنگ واکنش می داده و رنگش تیره می شده پس چه طوری شده که هیچ کدوم متوجه طعم عسل نشدن؟ مگه این که عسل با واسطه ای با جیوه مخلوط شده باشه! ولی چی؟ چیز دیگه ای توی ظرف عسل و بدن مقتولین نبود و... آهان خودشه ظرف عسل!!! سریع از جام بلند می شم و به سمت آزمایشگاه میرم. دکتر درگیر امضاء بازی برای مرخص کردن و اجازه ی کفن و دفن عروس و دامادِ ناکامه. با دیدنم یه لبخند یخی می زنه و می گه:

- به به، سرگرد مهرپرور از این طرف ها؟

من:

- سلام دکتر، کارتون با جسدها تموم شد؟

دکتر:

- آره، مگه گزارشم صبح به دستت نرسید؟

من:

- چرا ولی توش چیزی درباره ی آزمایش ظرف عسل ننوشته بود.

دکتر:

- چرا اتفاقا الان کار ظرف رو بچه ها تموم کردند. صبر کن اگه دست نویسش آماده باشه بهت نشون میدم!

من:

- دست نویس فعلا نمی خوام. از کسی که آزمایش کرده بپرسید روی لبه ی ظرف یا دسته ی ظرف با توجه به اینکه جام هم بوده، اثری از گرد جیوه بوده؟

دکتر چندتایی کاغذ زیر و رو کرد و گفت:

- آهان این هم گزارش. آره، درسته. لبه ی ظرف مقدار کمی گرد جیوه بوده و چندین اثر انگشت که بررسی شده!

من:

- خب مال کیا هست؟

دکتر:

- عروس و داماد، خواهرِ داماد و مادرِ داماد و یه اثر انگشت مردانه که توی کسانی که اومده بودند برای آزمایش، این اثر انگشت نبود!

من:

- پس یه مظنون ناشناس داریم؟

دکتر:

- آره، البته چند نفری که باقی موندن برای آزمایش از اون جمعیت چهارصد نفری، خانوم هستند و مرد داخلشون نیست!

من:

- ممنون دکتر منتظر تایپ شده ی این گزارش هستم!

و بدون توجه به غرغرهاش از آزمایشگاه زدم بیرون. باید برم سراغ مادر نریمان حتما تا الان از بیمارستان مرخص شده!

صحنه جرم سوم...

- جناب سرگرد بفرمایید داخل. فقط ایشون تازه به هوش اومدند وضعیت روحیشون خوب نیست، برای همین برگه ی مرخصیشون رو دکتر معالجشون امضاء نکردند. لطفا خیلی با سوالاتون خسته شون نکنید!  
با جدیت گفتم:

- ممنون حواسم هست!

رفتم داخل. مرد جوونی کنار تخت وایستاده بود و داشت باهاش حرف می زد که با دیدن من اخمی کرد و ساکت شد. خانوم سهیلی با صورتی رنگ پریده روی تخت دراز کشیده بود. به سمت من نگاهی انداخت.  
من:

- سلام خانوم سهیلی، سرگرد مهرپرور هستم، تسلیت می گم. اجازه هست؟

با صدای خش داری گفت:

- سلام، بله بفرمایید؟

من:

- خدا رو شکر به هوش اومدین. می تونید به چند تا از سوال های من جواب بدین؟

تا اومد جواب بده، مرد جوون با صدای نکره ای گفت:

- خاله حالش مناسب نیست!

سر تا پا براندازش کردم یه جوون دور و بر سی سال، تیپ معمولی، چهره خشنی داشت، گوشه ی یه ابروش خراشیده بود انگار کتک خورده باشه،

عصبی هم بود چون زیر نگاه خیره ی من، دائم با پاش روی زمین ضرب می زد.

من:

- شما؟

مرد جوون:

- حامد بهمنی هستم!

من:

- با خانوم چه نسبتی دارین؟

حامد:

- خواهر زاده شون هستم و پسر خاله ی نریمان!

من:

- شب عروسی شما نبودین؟

با حرص گفت:

- مگه می شه شب عروسیِ پسرخاله ام نباشم؟

من:

- ولی من دقیق مطمئنم که شما حضور نداشتین چون توی بازجویی هایی

که من مسئولش بودم، نبودین!

حامد:

- من سر عقد کادوی خودم رو به عروس و داماد دادم و برگشتم منزل. حال

مناسب مهمونی نبود!

من:

- آهان، حالا می شه لطف کنید از اتاق برید بیرون تا من از خاله تون چند تا سوال کنم!

با اخم گفت:

- سوال یا بازجویی؟

با لحن خشکی گفتم:

- جناب بهمنی فردا راس ساعت هشت صبح کلانتری منطقه ی دو باشید. الانم بیرون!

با حرص نگاهم کرد و از اتاق بیرون رفت. یه صندلی کنار تخت بود روی اون نشستم و به خانوم سهیلی که مات بهم خیره شده بود، زل زدم. با لحنی آروم و مصمم گفتم:

- خب خانوم سهیلی می دونم الان وقت مناسبی نیست و حال شما مناسب سوال و جواب نیست ولی می شه به چند تا از سوال هام جواب بدین؟

سری تکون داد و با بی حالی گفت:

- آخرش که چی، باید جواب بدم.

من:

- خب از روزهای قبل شروع می کنیم. چند وقت از خواستگاری یا مراسم آشنایی یا قبل تر می گذشت؟

با صدای ضعیفی گفت:

- نزدیک یک سال!

من:

- پسرتون از قبل با مرحومه رابطه ی نزدیک دیگه ای غیر از فامیلی داشت؟

خانوم سهیلی:

- بله، شیش ماهی می شد که همکار بودن!

من:

- توی شرکت خودِ پسرتون؟

خانوم سهیلی:

- بله!

من:

- قبل از قضیه ی همکاری، توی فامیل رابطه شون چه جوری بود؟

خانوم سهیلی:

- خوب بود. نینا دختر شلوغ و شیطونی بود، برعکس نریمان که آرام و

ساکت بود!

قبل از اینکه بغضی که تو حرف هاش بود، کار دستم بده و گریه کنه، سریع

سوال بعدی رو می پرسم.

من:

- پونه، دخترِ خواهر شوهرتون، چرا قبول کردین نامزدیشون با نریمان به هم

بخوره؟

خانوم سهیلی:

- نامزدی نبوده، پدر شوهرِ خدا بیامرزم وقتی پونه به دنیا اومد به شوخی به

شوهرم گفت این دخترِ سفید مفید مالِ نریمانِ سیاه سوخته ی تو! من

جدی نگرفتم ولی شوهرم و خواهر شوهرم جدی گرفتند تا وقتی پونه

دانشگاه قبول شد و نریمان از سربازی اومد. بعد از چند ماه که نریمان هم



دانشگاه قبول شد، خواهر شوهرم به شوخی حرفش رو پیش کشید ولی  
نریمان گفت با پونه صحبت کرده و اونا هیچ علاقه ای به هم ندارند!  
من:

- بحث یا جدال یا دلخوری هم پیش اومد؟  
خانوم سهیلی:

- نه به طور جدی، پونه اول ناراحت شد، ولی بعد گفت اونم مثل نریمان فکر  
می کنه!  
من:

- دیگه اصراری نکردین؟  
خانوم سهیلی:

- نه جریان خیلی مهم نبود فراموش شد!  
من:

- وقتی خواستگاری خانوم نینا خدا بیامرز رفتین، چی؟ عکس العمل پونه  
خانوم چی بود؟  
خانوم سهیلی:

- هیچی، اولین نفر بود که تبریک گفت و همه ی خریده‌ها رو هم با خود نینا  
انجام دادند!  
من:

- کسی با پسر مرحومتون خصومتی نداشت؟ رقیب عشقی یا دشمن یا  
کسی که باهاش مشکل داشته باشه؟  
با صدای لرزونی گفت:

- هیچ کس! نریمان من با همه خوب بود اصلا آزارش به یه مورچه هم نمی رسید در قید و بند خانواده بود، اهل نه دود، نه مشروب، هیچی... پسر خیلی سر به راهی بود!

من:

- مرحومه چی؟ باهاش راحت بودین؟

خانوم سهیلی:

- آره رابطه ام با خانواده ی شوهرم خوبه، مخصوصا با جاریم مادر نینا. نینا هم جای نسترن خودم دوستش داشتم!

من:

- دخترتون شاغل هستند؟

خانوم سهیلی:

- بله توی آزمایشگاه یه بیمارستان خصوصی کار می کنه!

من:

- آخرین سؤال... شب عروسی، شما به جام عسل دست زدین؟ و چرا

عروسی توی خونه برادر شوهرتون نبود؟

خانوم سهیلی:

- بله، اصلا من و نسترن از خونه ی برادر شوهرم آوردیم. خونه ی برادر شوهرم نسبت به خونه ی ما کوچیکتره و چون طبقه ی بالا رو برای شب اول عروس و داماد آماده کرده بودیم، نریمان گفت عقد و عروسی هم اون جا باشه. بیچاره پسرِ ناکامم نمی دونست به شب نمی رسه که عروسش رو به خونه اش ببره!

بغضش از لرزش صدا گذشت و به گلوله های اشک و هق هق رسید. زیر لب خداحافظی کردم و از اتاق زدم بیرون. به ایستگاه پرستاری گفتم بهتره یه سر به اتاقش بزنن! از بیمارستان زدم بیرون. راه نفسم بسته شده بود. بغض صدای مادر نریمان و صحنه ی غرق به خون دامن عروسی نینا، توی ذهنم رژه می رفت. دو تا آدم معمولی یکی شاد، یکی آروم، اهل هیچ خلافی نبودن. هر دو از یه سطح خانواده، از لحاظ ثروت، فرهنگ، تربیت. همه چی با هم جور بوده، پس چه چیزی باعث شده که کسی حاضر بشه شبی به اون مهمی برای دو نفر بی گناه رو، با عسلی که قرار بوده کامشون رو شیرین کنه به قتل برسونه؟

این قدر با خودم حرف زدم و کلنجار رفتم که دیدم تمام مسیر بیمارستان رو تا کلانتری پیاده اومدم و کرمی بیچاره با ماشین جلوی در بیمارستان یه لنگه پا منتظر منه! با بی سیم بهش خبر دادم برگرده پاسگاه و خودمم رفتم سمت خونه ی مادر عروس...  
صحنه جرم چهارم...

- سلام. سرگرد مهرپرور هستم، خانوم یا آقای سهیلی تشریف دارند؟  
زن خدمتکار:

- نه خیر، رفتن بیمارستان، خانوم حالشون بد بود.  
من:

- الان کسی منزل نیست؟  
زن:

- چرا ناصر خان هستند!  
من:

- پس بهشون بگید از کلانتری مزاحمشون می شم!

زن:

- چشم!

و تندی رفت سمت یه اتاق. نگاهی به اطراف انداختم. هوم... معلومه خانواده ی خیلی ثروتمندی هستند!

مشغول بررسی اطراف بودم که چشمم به میزی افتاد که کلی عکس روش بود. رفتم سمت میز، چندتایی قاب عکس خانوادگی بود. چشم از اونایی که حجاب نداشتن گرفتم. عروس و داماد با برادرِ عروس و پسر قد بلند و خشکی کنار هم وایستاده بودند. مشغول حلاجی تصویر مرد بودم که صدایی گفت:

- نادر یکی از دوست های دورانِ خدمتِ منه!

برگشتم سمت صدا. ناصر برادر نینا، سیاه پوش و با ته ریش چند روزه، جلوم وایستاده بود.

من:

- سلام!

ناصر:

- ببخشید سلام، بفرمایید!

من:

- ممنون، می شه توی حیات صحبت کنیم؟

ناصر:

- البته از این طرف!

رفت سمت یه در و بازش کرد. دری بود که به یه بالکن می خورد. دو تا  
صندلی راحتی و یه میز سفید اون جا گذاشته بودند.

ناصر:

- بفرمایید جناب سرگرد!

تشکری کردم و روی صندلی نشستم، با حالت درمونده ای زل زده بود به  
من. با توجه به نگاهش و اضطرابی که توی صورتش بود، می دونستم  
منتظره یه خبر خوب یا یه سرنخ هست!

با صدای آرومی گفتم:

- من اومدم چند تا سؤال ازتون بپرسم درباره ی جام عسلی که شب  
عروسی خواهر مرحومتون توی سفره ی عقد بود!

با تعجب گفت:

- چی؟

من:

- زن عموتون گفت اون جام برای خواهرتون خیلی مهم بوده چون اومدند و از  
خونه ی شما برش داشتن، چرا؟

ناصر:

- من اطلاعی ندارم. می شه بگین چه شکلیه؟

من:

- مگه شما به ظرف عسل دست نزدید؟

ناصر:

- نه، من در جریان نیستم. مامان و نسترن دنبال عسل و چیدن سفره بودند،  
البته خانومی هم بود که سفره رو ازش کرایه کرده بودیم!

من:

- غسل رو کی خرید؟

ناصر:

- نمی دونم!

من:

- شب عروسی غیر از شما و اقوام درجه یک که در زمان خوندن خطبه ی

عقد در اتاق بودند، کس دیگه ای هم بود؟

چند لحظه ای مکث کرد و گفت:

- کس خاصی نه، ولی... آهان نادر و خواهرش نازنین هم بود.

من:

- چرا؟

ناصر:

- خب از دوست های صمیمی من بودند، البته نینا هم با نازنین همکلاسی

بود!

من:

- شماره ی تماس این دو نفر رو بهم بدین و این که، می شه بوفه ی ظرف

هاتون رو ببینم؟

از جاش بلند می شه و می گه:

- بله البته، از این طرف!

با دقت تمام ظرف ها و جام ها رو نگاه می کنم. نه هیچ کدوم شبیه اون

ظرف نیست!

من:

- یه جام با دسته ی طلایی که یه گل رز...

ناصر سریع حرفم رو قطع کرد و گفت:

- یه گل رز سیاه و لبه ی جام نقره ای؟

من:

- بله نمونه اش رو دارین؟

ناصر:

- نه، اون هدیه ی تولد نینا بود از طرف نادر و نازنین!

من:

- این خواهر و برادر رشته شون چیه؟

ناصر:

- هر دوشون کامپیوتر خوندن ولی نادر دانشجوی انصرافی مهندسی شیمی مواد از دانشگاه تهرانه!

من:

- شما چی؟

ناصر:

- من کامپیوتر، گرایش سخت افزار دارم!

برای خداحافظی دستم رو بردم جلو و گفتم:

- ممنون لطفا شماره تماس این نادر و خواهرشون رو برام یادداشت کنید؟

ناصر:

- البته.

بعد از چند لحظه یه تیکه کاغذ داد دستم و گفت:

- این شماره موبایل نادر و نازنین!

من:

- شماره ی تماس نازنین خانوم رو هم دارین؟

با لحن سوزناکی گفت:

- آره، می خواستم بعد از عروسی نینا با خانواده برای امر خیر مزاحمشون

بشم!

من:

- آهان، خب ممنون. اگه هر حرفی یا چیزی یادتون اومد هر ساعتی از شبانه

روز بود مهم نیست من در خدمتم!

ناصر دستم رو دوباره گرفت و فشاری داد و گفت:

- جناب سرگرد قاتل خواهرم و نریمان رو سریع پیدا می کنید؟

من:

- تمام تلاش من همینه!

ناصر:

- فقط یه خواهش ازتون دارم!

من:

- اگه خارج از وجدان کاریم نباشه براتون انجام میدم!

ناصر:

- فقط می خوام قبل از این که به خانواده ام خبر دستگیری قاتل رو بدین، من

اولین نفری باشم که اون کثافت رو می بینم!



من:

- حتما می‌خواهیم به روش خودتون مجازاتش کنید، نه؟

ناصر:

- نمی‌خواهم برخورد فیزیکی کنم فقط می‌خواهم بینم وقتی خواهر من توی لباس عروسی غرق به خون شد، چه چیزی نصیبش شده!

من:

- پس تا اون روز که خیلی هم دور نیست خدا حافظ!

صحنه جرم پنجم...

- خانوم نسترن سهیلی؟

زن:

- بله شما؟

من:

- سرگرد مهرپرور هستم!

زن:

- آه بله، می‌شه جای دیگه صحبت کنیم؟

من:

- بریم اتاق استراحت شما!

زن:

- بله بفرمایید از این طرف لطفا!

دو قدم عقب تر ازش راه افتادم. دوست ندارم با یه زن یا دختر همقدم بشم، طوری که شونه به شونه هم باشیم. جلوی در اتاقی وایستاد و در رو باز کرد و تعارف زد برم داخل. منم رفتم داخل. اتاق ساده و مرتبی بود. چند تا قفسه، یه میز و صندلی ساده... نه تابلویی، نه گلدونی!... پشت سرم داخل اتاق شد و خواست در اتاق رو ببندد.

من:

- در اتاق باز باشه... لطفا!

نسترن:

- آهان، بله... بفرمایید بنشینید!

من:

- ممنون ایستاده راحت ترم.

نسترن:

- خب خبری شده، چیز جدیدی پیدا کردید؟

من:

- هنوز نه، شما چرا بعد از هشت روز برگشتین سر کار؟

نسترن:

- اشکالی داره؟

من:

- بله، برادر و زن برادر شما تازه سه روزه که به خاک سپرده شدند و شما

خیلی سریع برگشتین سر کارتون، چرا؟

نسترن:

- تحمل فضای خونه رو نداشتم. همش گریه، همش ناله، همش شکایت و البته...

من:

- شک؟!

با پوزخند گفت:

- بله شک... بعد از حرف شما و همکاراتون مبنی بر مسمومیت نریمان و نینا با جیوه، همه جور دیگه ای به من نگاه می کردند. خانواده ی عموم که هر چی از دهنشون دراومد گفتند و تهدید کردند.

من:

- ولی فقط از خانواده ی عموتون، پسر عموتون از جریان مسمومیت با جیوه خبر داشت!

نسترن:

- ها... بله ولی الان خانواده ی عموم هم خبر دارند!

من:

- شما فردی به نام نادر هادوی می شناسین؟

نسترن:

- نه، نمی شناسم. کی هست؟

من:

- هیچ کس. شما آخرین نفری بودین که جام عسل دستتون بود؟

نسترن:

- یعنی چون من اون جام عسل لعنتی دستم بوده پس برادر و دختر عموم رو با زهر مسموم کردم؟

من:

- شما جام عسل رو از خونه عموتون آوردین، دست شما بوده، عسل رو شما خریدین، جام رو شما به داماد تعارف کردین، فقط می مونه انگیزه که اونم ربطی به آقای نادر هادوی داره!

با عصبانیت داد زد:

- من همچین شخصی رو نمی شناسم!

من:

- دوست صمیمی نریمان و ناصر و البته خواستگار نینا. کسی که شما آرزو داشتین باهاش ازدواج کنید!

با غیض گفت:

- همین الان از اینجا برید بیرون!

من:

- فقط ده دقیقه فرصت دارید لباس عوض کنید و با من به کلانتری بیاید!

با داد گفت:

- شما می خواین منو بازداشت کنید؟

من:

- شد هشت دقیقه، من بیرون منتظر شما هستم!

از اتاق زدم بیرون و به سرباز خانومی که داخل ماشین بود اطلاع دادم بیاد بالا. رأس ده دقیقه برگشتم داخل اتاق. با حرص گوشه‌ای به دست داشت با کسی صحبت می کرد که با ورود من گوشه‌ای رو گذاشت کنار!

من:

- هنوز نمی خواید بیان؟

با حرص گفت:

- دلیلی نداره. شما دارین منو متهم می کنید، در صورتی که من برادرم و دخترعموم رو از دست دادم!

با پوزخند گفتم:

- شما توی مراسم خاکسپاری اصلا مثل یک مجسمه با دیگران رفتار می کردین و هیچ غمی ندارید. زودتر به سرکارتون برگشتین و لباس سفید و آرایش نسبتا غلیظی دارین، از لفظ برادر با حرص استفاده می کنید و البته با آقای نادر هادوی هم در ارتباط هستین، چون ریز مکالمات شما رو با ایشون دارم!

با صدای لرزونی گفت:

- گمشو بیرون!

جوابی بهش ندادم. صدای در اتاق اومد. سرباز خانومی اومد داخل و احترام گذاشت.

من:

- لطفا تا ماشین همراهیشون کنید.

و بدون توجه بهش از اتاق زدم بیرون و از آزمایشگاه بیرون رفتم. سرباز نسترن رو آورد داخل ماشین و بدون توجه به جیغ جیغ هاش و حرف هاش، به کلانتری رفتیم! رفتم سمت اتاقم و نسترن هم با کلی حرص و اضطراب دنبالم اومد. پشت میز که نشستم، نسترن هم اومد داخل. با حرص گفت:

- من از شما به خاطر این برخوردتون شکایت می کنم!

بلند داد زدم:

- سرباز کرمی!

نسترن از داد من ترسید و توی خودش جمع شد. کرمی اومد داخل و شترق پاهاش رو زد به هم و گفت:

- در خدمتم قربان!

من:

- اون خانومی که صبح اومد کلانتری رو بیارش اتاق من!  
احترامی گذاشت و رفت بیرون. رو به نسترن که داشت ناخن هاش رو می جوید گفتم:

- خب چیز دیگه ای نمی خواید بگید، تهدیدی، اعتراضی؟  
با غیض گفت:

- شما منو به زور آوردین!

من:

- شما ده دقیقه فرصت داشتید آماده بشید ولی امتناع کردید. هر چند من توهین شما رو به خودم هنوز جدی نگرفتم!  
چیزی نگفت و با عصبانیت نگاهم کرد. کرمی اومد داخل.

من:

- بفرمایید داخل خانوم هادوی!

نسترن با دیدن نازنین رنگش پرید. نازنین هم با دیدن نسترن با حرص اومد جلو و یکی محکم خوابوند توی گوشش. جدی گفتم:

- خانوم هادوی بهتره خودتون رو کنترل کنید وگرنه شما هم با خانوم سهیلی میرید بازداشتگاه!

نازنین:

- این دخترِ کثافت کاری کرد که برادر بیچاره ی من کارش به بیمارستان بکشه. نادر الان بعد از جریان نینا دیگه نمی تونه زندگی عادی داشته باشه! من:

- برادر شما هم به این خانوم کمک کرد؟  
نازنین بلند داد زد:

- نه، نادر راضی نبود. نمی خواست به نینا آسیبی برسه.  
نسترن:

- نینا؟ لعنت بهش. نینا هر چی می خواست داشت، نریمان رو، کسی که به خاطرش پونه رو که بیست سال به عنوان نامزد همه می شناختنش کنار زد. و برادر تو نادر، کسی که عاشق نینا بود ولی همکار من!  
من:

- قصدتون کشتن نبود فقط می خواستین مسمومشون کنید، نه؟  
با بغض گفت:

- من فقط می خواستم عروسی بهم بخوره. نادر راضی نبود، اومد جام رو پس گرفت. اون جا بود که فهمیدم کادوی تولد نیناست که نادر بهش داده چون زمان تولدش من ایران نبودم!  
من:

- اثر انگشت مردی که توی عروسی برای بازجویی و دادن اثر انگشت نبود، چون بعد از دادن کادوش و عکس یادگاری با خواهرش، عروسی رو ترک کرد و شما به خاطر این که نادر، نینا رو دوست داشت برادر خودتون رو کشتین؟  
با جیغ گفت:

- من نکشتم فقط غلظت جیوه رو اشتباه کردم، همین!

صدای مردی گفت:

- نسترن؟

ناصر با بهت و رنگی پریده جلوی در اتاق وایستاده بود و زل زده بود به نسترن! نسترن با دیدن ناصر از جاش پرید و رفت یه گوشه از اتاق وایستاد. ناصر رنگش از سفیدی کم کم داشت به کبودی می رسید. با حرص داد زد:

- چرا؟ هان؟ مگه نریمان برادرت نبود، مگه نینا مثل خواهرت نبود؟ چرا کثافت؟

و دوید سمت نسترن و کوبوندش به دیوار جوری که صدای جیغ نسترن بلند شد. به زور از هم جداشون کردم. ناصر رو هل دادم عقب و با فریاد گفتم:

- آروم باش تا خودم بیرون نکرده!

از عصبانیت داد می زد و فحش می داد و با بی حالی روی زانوهایش افتاد و هق هق گریه اش بلند شد. نسترن ظاهرش به هم ریخته بود. روی زمین افتاده بود و سینه اش به خس خس افتاده بود. دو تا سرباز خانوم اومدند و بردنش بیرون. با صدای خس خس داری فقط گفت:

- متاسفم!

با عصبانیت گفتم:

- تاسف شما به درد نمی خوره چون خونی که روی لباس پاک عروسی و اون سفره ی عقد ریخته، به هیچ عنوان به خاطر حماقت و حسادت احمقانه ی شما پاک نمی شه!

پرونده مختومه شد....

پرونده دوم...



(بچه کجاست؟)

صحنه جرم اول...

بوی ماه مهر، سر و صدای بچه ها، زنگ مدرسه، بوی گچ سفید و صدای خنده های بچه های کوچک که آینده سازان این مملکت هستند بدون هیچ غم بزرگی توی سینه شون، تنها نگرانشون نوشتن مشق شبشون بود و هست. از خیلی سال پیش، از زمانی که قلم و کاغذ رو به دست ابن سینا دادند و توی زندگی کودکانه و پاک اون ها حرف خانوم معلم یا آقا معلمشون همیشه حرف آخر بوده و هست!

دبستان غیرانتفاعی تعلیم، در شهرک غرب، دهم مهر ماه، زنگ آخر زده می شه. پسر بچه های تخس، شیطون و آروم با کلی سر و صدا از مدرسه اومدند بیرون. پدرها یا مادرها بیرون مدرسه منتظر بچه هاشون بودند. بعضی سرویس های خصوصی و شخصی و سرویس مدرسه، بیرون مدرسه، منتظر این پسر بچه های شیطون ولی مهربان بودند!

ماشین ۲۰۶ نقره ای رنگی با شیشه های دودی جلوتر از مدرسه پارک کرده بود. دو مرد قوی هیکل، با کلاه و عینک داخل ماشین منتظر نشسته بودند. دو پسر بچه به نام های پارسا و حسام، با کلی خوراکی و کوله های آویزون از شونه شون، بدو بدو به سمت سرویس خودشون می رفتند که درِ پژو باز شد و توی یه حرکت یکی از پسر بچه ها کشیده شد به داخل ماشین و فقط بعد از چند ثانیه ردی از چرخ لاستیک ها روی آسفالت ها مونده بود و یه کوله ی کوچک با عکس بتمن و پسری که با گریه دنبال ماشین می دوید...

\*\*\*\*\*

- جناب سرگرد خوشحال می شم شما هم به عروسی ما بیاین!

لبخند سردی به گروهبان کرامت و خانومش که یکی از سربازهای بخش  
بازداشت خانوم ها بود انداختم و گفتم:

- ممنون از دعوتتون ولی من هیچ عروسی شرکت نمی کنم. بهتره کارت رو  
به یکی دیگه از همکارها بدین!

کرامت با ناراحتی گفت:

- قربان، مجلس توی یکی از تالارهای بزرگ برگزار می شه. در حد کلاس  
شما هست!

من:

- کرامت من منظورم این نبود که عروسی شما در شأن من نیست، نه، من  
کلا عروسی نمیروم. دلیلش شخصیه ولی چون از حرفم ناراحت شدی و بهت  
بر خورد، برای خودت و خانومت تقاضای مرخصی دو هفته ای می کنم. هم  
از حقوق کم نشه و هم به عنوان کادوی عروسی شما و خانومت!

دوتاییشون از خوشحالی چند بار تشکر کردند و کارت رو برداشتند و رفتند.  
چه شادی ای توی چشماشون بود. امیدوارم تا آخر زندگیشون هم برق  
شادی توی چشمای دوتاییشون باقی بمونه!... با صدای تلفن به خودم  
اومدم. گوشی رو برداشتم.

من:

- بفرمایید!

صدای مردی گفت:

- سرگرد راتین بخشنده؟

من:

- خودم هستم شما؟

مرد:

- الو راتین منم پیروز کاتب، شناختی؟ دبیرستان اندیشه یادت اومد؟ زدی چشمم رو داغون کردی؟

من:

- کاتب؟ دبیرستان اندیشه؟ آهان، سلام. چی شده یاد من کردی؟ بعد از این همه سال دیه ی چشمت رو می خوای؟

پیروز:

- نه بابا، بدبخت شدم. پسر... پسر پارسا رو دزدیدند!  
با تعجب گفتم:

- چی می گی تو؟ مگه تو پسر داری، اصلا ازدواج کردی؟

پیروز:

- آره...

و با صدای بغض آلودی از دیروز و گم شدن پسرش گفت و خواست بیاد کلانتری!

من:

- هر چند من بخش جنایی ام ولی بیا. فقط اینجا اومدی نگو آشنای من هستی چون اگه بخوای شکایت کنی پرونده ات رو به من نمیدن، برای این که من روی پرونده ی آشنا کار نمی کنم!

پیروز:

- باشه... تا کمتر از نیم ساعت دیگه اون جام، خداحافظ.

من:

- منتظرم، خداحافظ.

- راتین؟

با اخم سرم رو بالا میارم که ببینم کی توی محل کارم منو به اسم کوچیک صدا می زنه؟ مرد جوونی با قیافه ی خسته ولی شیک بالای سرم جلوی در اتاقم وایستاده.

من:

- سرگرد مهرپرور هستم!

مرد جوون:

- پیروزم. نیم ساعت پیش باهات تماس گرفته بودم. با لبخندی خشک از جام بلند شدم.

من:

- آهان... سلام بیا داخل!

اومد جلو دست دادیم و تعارف کردم تا بشینه.

من:

- خب از کجا می دونستی من اینجام و شماره ی کلانتری رو از کجا داشتی؟

پیروز:

- چند وقت پیش توی شبکه خبر دیدمت جلوی دادسرای انقلاب بودی. بعد اسمت رو زیر نویس کرد منم مثلا برای پسرم کلاس اومدم که تو همکلاسی من بودی!

من:

- گفتی پسر ت اسمش چیه؟ چند سالشه؟ اصلا این جریان دزدی چیه؟  
پیروز:

- اسمش پارساست، هشت سالشه. راتین دارم دیوونه می شم. دیروز سر ساختمون بودم، خانمم زنگ زد و گفت پارسا از مدرسه نیومده. منم به این فکر بودم که باز راننده ی سرویسشون دیر رفته دنبالشون. آخه سابقه ی دیر کردن داشت. طرف دانشجوئه، خانومم رو آروم کردم و گفتم نگران نباشه ولی وقتی ساعت چهار شد و رفتم خونه، دیدم خانومم می گه پس پارسا کو؟ اون جا دیگه فهمیدم این دیگه دیر کردن ساده نیست. من و شریک کاریم پسرهامون هم سن هستند، توی یک مدرسه و یه سرویس. وقتی به اون زنگ زدم و گفت پسر اونم دیر کرده دیگه ترس برم داشت تا ساعت نه شب هر کجا که بگی زنگ زدم اون راننده ی گور به گوری هم که گوشیش خاموش بود. با خشایار شریکم، رفتیم به آدرس خونه ش، کثافت خونه بود و می گفت، نرسیده بره دنبال بچه ها و به مدرسه هم اطلاع نداده. به من یا خشایار هم نگفته که نمیره. من کنترلم رو از دست دادم و باهانش درگیر شدم. شبونه رفتیم خونه ی مدیر مدرسه شون. اونم از راننده بدتر، می گه سر و صدایی از بیرون مدرسه اومده که اونم گفته یه دعوا ی ساده ی بچگونه است. بی شعورِ نفهم، وقتی گفتیم از پارسا و دوستش خبری نیست، کوله ی پارسا رو تحویلمون داد و گفت جلوی در مدرسه بوده اونم فکر کرده توی خیابون گمش کرده. همون جا اونم زدم داغون کردم. دیشب کلانتری منطقه شیش بازداشت بودم. صبح خشایار سند گذاشت اومدم بیرون و بهت زنگ زدم. الان اومدم که کمکم کنی. پسر هشت ساله ی من از دیروز ساعت یک بعدازظهر تا الان معلوم نیست کجاست؟  
من:

- اول به شکایت تنظیم کن، دوم شریکت هم باید حضور داشته باشه. هر چی برام تعریف کردی رو دوباره برای یکی از همکارها می گی، سوم اسمی از آشنایی با من نمی بری، تمامی آدرس هایی که سر زدی رو می خوام از خونه ی مدیر مدرسه گرفته تا فراش مدرسه و تمامی راننده سرویس های مدرسه... در ضمن برای این که بتونی راحت با من در ارتباط باشی شماره ی تماس رو بذار و این که شماره خط مستقیم اتاقم رو میدم!

پیروز:

- همش قبول ولی الان باید چی کار کنیم؟

من:

- صبر کن قدم به قدم پیش میریم!

با صدای بلندی کرمی رو صدا زدم. وقتی اومد داخل احترام داد و گوش به زنگ و ایستاد.

من:

- برو چند نفر از گروه ردیابی رو خبر کن. خودتم یکی از ماشین های معمولی رو بردار و لباس شخصی بپوش!

بله قربانی گفت و بعد از احترام از اتاق بیرون رفت.

من:

- خب حالا می ریم سمت خونه ی شما. پاشو برو بیرون تا من لباس شخصی بپوشم!

پیروز:

- راتین... ممنون از این که کمک می کنی!

من:

- بهتره وقتی تشکر اصلی رو بگی که پارسا کوچولوت دستش تو دستت باشه. حالا برو بیرون تا لباس بپوشم!  
صحنه جرم سوم...

- خانوم با گریه و زاری پسر شما پیدا نمی شه پس لطفا آروم باشین تا همکارهای من کارشون رو انجام بدن!  
زن:

- آخه چه طوری آروم باشم، هان... پسر من معلوم نیست کجاست اون وقت شما دارید کلی سیم و پیچ و مهره توی سوراخ سنبه های خونه ام می دازین، انگار دزدها اینجان!  
با پوزخند می گم:

- شاید! از کجا معلوم نباشند؟  
با جیغ می گه:

- پیروز!

پیروز با عصبانیت داد می زنه:

- مهری ساکت باش تا کارشون رو انجام بدن!  
رو به یکی از بچه های فنی می گم:

- کارت که با تلفن ها تموم شد، برو سراغ پنجره ها، فقط حواست باشه پرده ها رو کنار نزن!

بله قربانی گفت و رفت دنبال کاری که بهش گفتم.  
من:

- پیروز پس این شریکت کجا مونده؟

پیروز:

- نمی دونم گوشیش رو جواب نمیده!  
تا حرفش تموم شد صدای موبایلش بلند شد. همه سریع به حالت آماده باش دراومدیم.

پیروز:

- خشایاره!

گوشی رو جواب داد:

- کجایی مرد حسابی؟

...

- چی؟ کدوم بیمارستان؟ مطمئنی؟ باشه... الان میام!

مهری:

- چی شده پارسا پیدا شده؟

پیروز:

- نه، فقط گفت حسام رو توی بیمارستان پیدا کردند!

من:

- راه بیفت بریم بیمارستان.

خانومش می خواست دنبالمون بیاد که من گفتم:

- شما بهتره خونه باشین، شاید دزدها یا کسی، تماس بگیره خبری از پارسا

داشته باشه. من و پیروز هم بی خبر نمی ذاریمتون!

با نگرانی قبول کرد و من و پیروز راه افتادیم سمت بیمارستان!



حسام کوچولو با سری شکسته روی تخت خوابیده بود. راننده تاکسی که باهاش تصادف کرده بود از دیشب دنبال خانواده اش بوده که افسری که به خاطر تصادف میاد بیمارستان مشخصاتش رو با حسام گمشده یکی می بینه و زنگ می زنه به پدر و مادرش!

راننده کلی گریه و زاری و التماس که آقا من نبودم، سرعتم کم بود و این جور و اون جور... کمی آرومش کردم و باهاش به حرف نشستم.

من:

- خب فعلا تصادف رو بی خیال شو و بگو، فقط حسام رو دیدی؟ کسی باهاش نبود؟

راننده تاکسی:

- نه آقا، به خدا سرعتم به هشتاد هم نمی رسید. مسافر رو که پیاده کردم داشتم برمی گشتم که یه پسر بچه بدو بدو اومد توی خیابون. داشت داد می زد، فکر کردم دنبال ماشین باباش گریه می کنه، چون زمان تعطیلی مدرسه بود. فاصله ام خیلی باهاش نبود گفتم یا رد می شه یا من ترمز می گیرم که نمی دونم چی شد که یک دفعه شروع به دویدن کرد. منم نتونستم سریع ترمز کنم و زدم بهش... بی هوش شده بود، رسوندمش بیمارستان، فقط سرش شکسته. به خدا من سرعتی نداشتم!

من:

- ماشینی رو که دنبالش بود، دیدی؟ مدلش چی بود؟

راننده تاکسی:

- فکر کنم یه پژو ۲۰۶ بود. طفلکی بچه دستش به در هم رسید، که ماشین سرعت گرفت. همون جا بود که پسر بچه تند دوید و من نتونستم ترمز بزنم!

من:

- شماره پلاکی، نشونی، هیچی از ماشین ندیدی؟

راننده تاکسی:

- نه هیچی!

من:

- خب فعلا سوالی ازت ندارم می تونی بری. خانواده اش هم رضایت دادند.

با خوشحالی گفت:

- خیلی ممنون قربان!

من:

- لازم به تشکر از من نیست می تونی بری!

بعد از رفتن راننده رفتم سراغ خشایار. با پیروز توی محوطه بیمارستان

دوتایی داشتند عصبی سیگار می کشیدند. رو به خشایار گفتم:

- از زمان گم شدن حسام تا الان کسی باهاتون تماس نگرفت؟

خشایار:

- نه! من و خانومم خیر سرمون رفته بودیم خارج از شهر برای اجاره ی یه باغ

برای عروسی برادر خانومم، توی رودهن. قرار بود اون راننده ی عوضی

حسام رو بیره خونه ی مادرم. وقتی پیروز زنگ زد و گفت پارسا نیست، منم

دل نگران شدم، زنگ زدم خونه ی مادرم. تا زنگ زدم اونم گفتم، چرا حسام

رو نفرستادم پیش اون. من دیگه فهمیدم حسام اون جا نیست. باقی

ماجرایها رو هم که می دونید!

من:

- شرکت شما فقط ساختمونیه؟

خشایار:

- بله!

من:

- رقیب کاری که باهاش اختلاف داشته باشین؟ کارمند اخراج شده؟ هر کسی که بدجور باهاش برخورد کرده باشین تو کار یا توی زندگی خصوصیتون وجود نداره؟

خشایار کمی فکر کرد و گفت:

- هیچ کس به خاطر من نمیداد. شرکت ما هنوز پنج ساله تاسیس شده. به شرکت متوسطه با قراردادهای معمولی. کارمندا هم سر جمع بیست نفر نمی شن. تا الان اخراجی داشتیم، رقیب کاری هم داریم ولی نه این جور که بخواد همچین کار کثیفی بکنه. توی فامیل هم خدا رو شکر من مشکلی ندارم!

وقتی حرف های خشایار تموم شد، پیروز با ناراحتی گفت:

- منم که مثل خشایار شاید ثروتمند به نظر بیایم ولی نه این قدر که مورد طمع پول و بچه دزدی باشه!

من:

- فراش مدرسه ی پارسا و حسام گفت وقتی ماشین رو دیده، که پارسا سوار شده و حسام داشته دنبالش می رفته، اونم فکر کرده یکی از شما اومدین دنبالشون. ماشین مورد نظر پژو ۲۰۶ بوده که نه رنگش معلومه نه شماره پلاکش... تازه شیشه هاش هم دودی بوده. توی این جور مواقع همیشه از کسانی که انگیزه ای مثل حسادت، تلافی یا جریان های عشقی و حتی داشتیم مواردی که خود پدر یا مادر برای سرپوش گذاشتن روی بعضی از کارها دست به همچین حماقتی زدند. پس اول تمام کسانی که ماشینی با این مشخصات یعنی ۲۰۶ شیشه دودی رو دارند، برام توی

دوست، همکار، فامیل و حتی کسانی که اصلا فکرش رو نمی کنین، لیست کنید! شاید تا نیم ساعت دیگه خودتون جزء مظنونین شدین پس توقع و انتظار هر برخوردی از من و همکارهام داشته باشین. سعی نکنید احساسی تصمیم بگیرین اگه تماسی باهاتون گرفته شده حتی یه فوت الکی به من و همکارهام بگین. این که نمی دونم بچه ات رو می کشم یا نمی دونم پلیس نباشه. باید اول فکرش رو می کردین... اگه قرار بود ما نباشیم پس دلیلی هم نبود من و همکارهام سال ها زحمت درس و سختی رو، به دوش بکشیم. پس شما مخصوصا تو پیروز، اگه پارسا رو سالم می خوای باید حتی اگه گفتن تو رو می خوان با بچه ات جات رو عوض کنی باید بری فهمیدی؟

پیروز:

- آره راتین من به تو اطمینان دارم!

با اخم گفتم:

- راتین نه! سرگرد مهرپرور... در ضمن من به همه شک دارم شاید این

خشایار خان بچه دزد بود!

خشایار با شنیدن حرفم با عصبانیت گفت:

- چی؟

من:

- هنوز ده دقیقه هم از حرف هام نگذشته یادتون رفت از نظر من همه متهم

هستند مگه خلافش ثابت بشه! الانم بهتره بریم ببینیم این حسام خان به

هوش اومده یا نه؟

بدون توجه به خشایار و عصبانیتش و بی حالی پیروز رفتم سمت اتاق

حسام!

پسر بچه با رنگ و روی سفید و خسته، نیمه دراز کش روی تخت بود و مادرش داشت با قریون صدقه بهش آبمیوه می داد. با وارد شدن من مادرش اخم کرد. از قبل گفته بودم بیدار شد بهش بگین من می خوام باهاش حرف بزنم مثل این که باهاش حرف زده بود. پشت سر من هم پیروز و خشایار با اخم وارد شدند. حسام هنوز متوجه من نشده بود. با لحن مهربونی رو به حسام گفتم:

- سلام مرد کوچیک، خوبی حسام جان؟

با گیجی به من نگاه کرد. با صدای ضعیفی گفت:

- سلام آقا. خوب نیستم، سرم درد می کنه!

من:

- باید درد کنه چون این آقا حسام ما می خواسته دوستش رو نجات بده!

با ترس گفت:

- پارسا کجاست پیداش کردین؟

من:

- هنوز نه ولی پیداش می کنیم. انگار اشتباهی سوار یه ماشین دیگه به

جای سرویستون شده، حالا ما دنبال اون ماشینیم!

حسام:

- نه آقا اشتباه سوار نشد. اونا کشیدنش توی ماشین اونم داد می زد.

من:

- تو دیدی چند نفر بودند؟

حسام:

- نه... فقط یه دست گنده دیدم که پارسا رو کشید داخل ماشین. من دنبالش کردم ولی ماشین خیلی تند می رفت. من قهرمان دو مدرسه مون هستم ولی نرسیدم بهش. بعدم یه تاکسی زد به من جوری که سرم خون اومد!

من:

- خب آقا حسام، تو حتما توی مدرسه نمره ات بیسته نه؟  
با لبخند کوچیکی گفت:

- بله آقا!

من:

- خب می تونی روی کاغذی که من بهت میدم شماره های اون ماشین رو بنویسی؟

سرش رو تکون داد. کاغذی رو دادم دستش. با خودکار چند تا خط کشید و داد دستم. روی کاغذ نوشته بود: "د ۲۹۳" همین!

با ناراحتی گفتم:

- همش همین؟

حسام:

- بله... من فقط می خواستم سریع به پارسا برسم!  
من:

- همینم خوبه، ممنون مرد کوچیک!

خواستم از اتاق برم بیرون که صدام زد:

- آقا!

برگشتم سمتش و با یه لبخند حقیقی گفتم:

- جانم؟

حسام:

- شما پیداش می کنید؟

من:

- حتما عزیزم. وقتی پیداش کردم بهش می گم چه دوست شجاعی داره!

لبخندی زد و تشکر کرد. از اتاق رفتم بیرون. خواستم شماره ها رو به پیروز نشون بدم که موبایلش زنگ خورد.

پیروز:

- از خونه است!

جانم الو؟

...

- چی... کی زنگ زدند؟ کی بود؟ چی گفت؟

چند ثانیه ساکت شد و اخم کرد. با عصبانیت گفت:

- باشه ما الان میایم خونه!

تا گوشه رو قطع کرد، گفتم:

- چی شده؟

پیروز:

- مهری بود گفت یه مرد زنگ زده گفته صد میلیون پول می خواد تا فردا عصر!

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- صبر کن... کی زنگ زده؟

پیروز:

- می گه ده دقیقه ای می شه!

گوشیم رو درآوردم و زنگ زدم به یکی از بچه های ردیابی، تا گفت بله! با  
عصبانیت گفتم:

- شما توی اون خونه چه غلطی می کنید هان؟ طرف ده دقیقه قبل زنگ زده  
شما نباید به من خبر بدین؟  
به من افتاده بود.

من:

- چرا حرف نمی زنی هان؟

مرد:

- ببخشید قربان نتونستیم ردیابیش کنیم.

من:

- وقتی برای تک تکتون گزارش رد کردم می فهمید!

و تق گوشی رو قطع کردم. رو به پیروز گفتم:

- سریع بریم خونه!

صحنه جرم چهارم...

- الو؟

صدای کلفتی گفت:

- گوش کن اگه تا یک ساعت دیگه اون پلیس های لعنتی از خونه ات نرن  
بیرون، اول یه انگشت بچه ات رو می فرستم بعد کم کم تیکه های دیگه اش  
رو از بدنش جدا می کنم!



رنگ پیروز پرید. بهم نگاه کرد. بهش اشاره کردم به حرف زدن ادامه بده.

پیروز:

- من به پلیس اطلاع ندادم.

مرد:

- پس اون سرگرد کی بود باهات اومد بیمارستان، هان؟

پیروز:

- به جون عزیزم پلیسی در کار نیست!

مرد:

- پس راس ساعت نُه شب سطل آشغال خونه ات رو چک کن. برات یه

نشونه دارم!

و گوشه رو قطع کرد.

پیروز:

- حالا چی می شه؟

من:

- هیچی، حرفش در حد بلوف زدنه ولی برای محکم کاری ما برمی گردیم

کلانتری!

یک ساعته وسایل رو جمع کردیم و به گروه سپردم با سر و صدا از خونه برن

بیرون. جلوی در خونه هم، پیروز رو بغل کردم کنار گوشش گفتم:

- هر کی هست داره ما رو می بینه مطمئن باش ساعت نُه جای انگشت،

دستمال یا لباس خونیه!

با بغض گفت:

- اگه انگشت بود، چی؟

من:

- سر زندگیم شرط می بندم که انگشت نیست! هر وقت رفتی سر سطل  
آشغال بهم زنگ بزن، می خوام وقتی بسته یا پلاستیک یا هر چی رو برش  
می داری با من در تماس باشی، فهمیدی؟  
سری تکون داد و رفت داخل خونه! وقتی به کلانتری برگشتیم سریع دادم  
تمام پژوهایی که اون شماره پلاک رو پس و پیش داشتند چک کنند وقت گیر  
بود ولی باید مطمئن می شدم که سرنخ خوبی دستم هست! فقط یه  
تقاضای پول داشتم با یه کوله ی بتمن، یه صدای کلفت، یه شماره پلاک  
ناقص و کسی که راپورت خونه رو به بچه دزدها میده... راتین فکر کن یه  
چیزی رو جا انداختی...

ساعت نزدیک چهار بعد از ظهر بود، ناخودآگاه رفتم سمت مدرسه ی  
پارسا... تعجبم از این بود که چرا نمی داشتن با پارسا صحبت کنیم. فقط  
صدای جیغ یک بچه می اومد که اونم معلوم نبود پارسا باشه! وقتی به  
جلوی در مدرسه رسیدم، مدرسه تعطیل بود. از جایی که خط ترمز ۲۰۶ رو  
پیدا کرده بودیم، شروع کردم به قدم زدن. خط ترمز نبود بوی روغن سوخته و  
آسفالت کلافه ام کرده بود. سوز بدی می اومد. دهنم تلخ شده بود نزدیک  
دکه ای وایستادم. پیرمردی توی دکه در حال چرت زدن بود.

من:

- سلام!

از جاش تکون خورد و با گیجی بهم نگاه کرد.

من:

- یه آب معدنی لطفا!

سلامم رو جواب داد و یه بطری آب معدنی گذاشت جلوم. پولش رو حساب کردم، تشکری کردم و رفتم. چند قدم دور نشده بودم، احساس کردم شاید این مرد چیزی دیده باشه چون زاویه ی دیدش به چهارراه مناسب بود. دوباره رفتم سمتش.

من:

- ببخشید شما چند روز پیش بعد از تعطیلی این دبستان، چیز مشکوکی ندیدین؟

پیرمرد با اخم نگاهم کرد و گفت:

- مثلاً؟

چون با حالت شک نگاهم می کرد کارت شناسایی خودم رو نشونش دادم. یخش باز شد.

پیرمرد:

- ببخشید آخه یه دبیرستان دخترانه هم این جاست گفتم شاید می خوای باهام رفیق بشین و دخترهای مردم رو اذیت کنید!

خنده ام گرفت... منو این کارها!

من:

- نه پدرجان فقط چیز خاصی یادت نمیاد؟

با شک گفت:

- نه... فقط یه تصادف بود و یه پسر بچه که از یه ماشین افتاد بیرون. البته باباش تا من خواستم برم کمکش کنم بلندش کرد و بردش توی ماشین!

با خودم گفتم حتما تصادف حسام رو می گه!!

من:

- خب این که به اتفاق بود!

پیرمرد:

- نه به یکی از پسرها به تاکسی زد ولی پسر بچه ی بعدی از یه ماشین از  
اینا که چشماشون بادومیه افتاد بیرون!

سریع گفتم:

- یه ۲۰۶ نبود؟

پیرمرد:

- آره یه ماشین با شیشه های دودی بود. اول سرعتش زیاد بود ولی بعدش  
که پسر بچه از ماشین بیرون افتاد، اومدم برم کمک که یه مرد گنده با کلاه  
بچه رو کشید داخل. ولی فکر کنم بچه زخمی شد...  
تا گفتم زخمی، دویدم سمت خیابون و بلند داد زدم:

- این طرف بود؟

داد زد:

- آره... لب اون خوب بود.

خدا کنه این رفتگرهای زحمتکش اینجاها رو جمع و جور نکرده باشن. مثل  
دیوونه ها آسفالت ها و کنار جوب و جدول خیابون رو نگاه می کردم. چیز  
خاصی نبود که یک دفعه چشمم به چند لکه قرمز افتاد. سریع به دستمال  
درآوردم کشیدم روش. آه لعنتی... خشک شده. یه چسب نواری که همیشه  
توی کتم بود درآوردم و چسبوندم به آسفالت ها. نه... فایده نداره! سریع با  
موبایلم زنگ زدم به بچه های تجسس و درخواست نیرو کردم. یک ساعتی  
علاف بودم، هوا داشت تاریک می شد. پاییز بود و روزهای کوتاهش! بعد از  
یک ساعت علافی و چپ چپ نگاه کردن کاسب ها و عابرها گروه اومد و از  
آسفالت نمونه برداری کرد. هر چند تشخیصش سخت بود ولی تیری بود در

تاریکی! با خستگی زیاد برگشتم کلانتری. توی اتاقم با کلافگی با لیست ماشین هایی که نصفه نیمه آماده شده بود کلنچار می رفتم که صدای تلفن بلند شد. تا گفتم الو؟ صدای سرحالی گفت:

- نبود... راتین فقط یه دستمال خونیه انگشت نیست!

نفسم رو به راحتی بیرون دادم و گفتم:

- دیدی... حالا مثل یه بچه ی خوب اون رو برام بیار... همین الان!

سه ساعت از پیدا شدن اون لکه های قرمز می گذشت بچه های تجسس رو مجبور کردم برن آزمایشگاه و شبونه خبر بدن اون لکه ها خون هست یا نه؟ به محض ورود پیروز با لبخندی خسته، نگاهش کردم که تلفن زنگ خورد. جواب قطعی، لکه های خون بود!

من:

- باشه بمونید تا پیام یه کار کوچیک دیگه هم دارم!

و بدون توجه به پیروز و تعجب و غرغرهاش به زور بردمش سمت آزمایشگاه و گفتم، باید خون بده به خونش احتیاج دارم! اونم اول با بهت بعد با حرص گفت:

- برای چی؟

من:

- تو آستینت رو بزن بالا تا ساعت دوازده شب معلوم می شه برای چی می خوام!

با کلی غرغر ازش خون گرفتن و منم سعی کردم اون پارچه رو برای بچه های آزمایشگاه فردا رو کنم، چون دیگه کم کم داشت تحملشون تموم می شد!

نزدیک های ساعت یک بود که جواب آماده شد... آره... اون خون ها مالِ پارسا بود و منم کم کم حرف های پیرمرد رو برای پیروز تعریف کردم و گریه ی یه پدر رو برای چندمین بار توی زندگیِ کاریم دیدم... گریه ای که نمی تونستی دست روی شونه اش بذاری و بگی، گریه نکن خودم حلش می کنم!

صحنه جرم پنجم...

- کیف پول رو بنداز توی سطل آشغال در خونه ات و خودتم برگرد داخل! هر حرکت اضافه ای انجام بدی یا احساس کنم پای پلیس در میونه، جسد بچه ات رو کادو پیچ برات می فرستم!

پیروز:

- من که گفتم پلیسی در کار نیست الان صد میلیونی که خواستین توی ساک گوشه ی اتاقمه تا راس ساعت نه بندازمش توی سطل آشغال!

مرد:

- خوبه پس تا بعد!

به پیروز اشاره کردم. اونم سریع گفت:

- می شه با پارسا صحبت کنم، مادرش خیلی بی تابی می کنه.

مرد:

- نه نمی شه... شب ساعت یازده پسرت برگرده تا آخر عمر فرصت داری باهاش حرف بزنی!

و تق گوشه رو قطع می کنه.

من:

- مطمئنم پارسا دست اونا نیست چون الان سه بار می شه تماس گرفتند  
ولی نمی دارن باهاش حرف بزیم!

پیروز:

- پس چی؟ من که نمی تونم بگم تا بچه ام رو ندین از پول خبری نیست...  
اومدیم و جسدش رو تحویل دادند، من چه خاکی به سرم بریزم اینا همش  
حدس و گمان توئه!

من:

- فعلا ساک پول رو بیار تا آماده اش کنیم.

پیروز:

- نه... پول رو نمی خواد ردیاب یا روزنامه بذاری!  
با پوزخند گفتم:

- نه... فقط می خوام پول ها رو توی این ساکی که بهت میدم بذاری!

پیروز:

- ردیاب داره؟

من:

- نه هیچی نداره... پول ها رو ردیفی بچین به ترتیب... همش چک رمز و چک  
پوله؟

پیروز:

- آره... فقط جان عزیزت کاری نکنی که دیگه نتونم پارسا رو ببینم!

من:

- مطمئن باش وقتی اونا بیان من اینجا نیستم. تلفنی هم به من خبر نده  
خودم حواسم هست!

پول ها رو به ترتیبی که به پیروز گفتم، چیدیم! نزدیک ساعت هفت بعد از ظهر بود که از خونه ی پیروز بیرون زدم. تا ساعت ۸:۳۰ توی ماشین، سر کوچه، صندلی رو خوابونده بودم و منتظر بودم تا ماشین شهرداری بیاد و سطل ها رو خالی کنه! راس ساعت نُه، پیروز با ساک پول بیرون اومد و انداختش توی سطل آشغال و بدون این که به اطراف نگاه کنه رفت داخل خونه. یه ده دقیقه گذشت که یه موتوری با دو تا سرنشین اومد و ساک رو از داخل سطل آشغال برداشت و با سرعت دور شد. سریع ماشین رو روشن کردم و دنبالش افتادم. ممکن نبود بهم شک کنند، چون پلیس مطمئنا با یه فراری مشکلی دنبال دزدها نمی کنه!

گیرنده رو روشن کردم اول صدای خش خش می اومد بعد واضح شد. باید فاصله ام رو هم حفظ می کردم تا هم سیگنال داشته باشم هم شک نکنند چون مطمئنا جای پرتی میرن. از محل که دور شدیم سر یه چهارراه پشت چراغ قرمز وایستادن. با چند تا لایی خودم رو به کنارشون رسوندم. زمان سنج چراغ قرمز یک دقیقه بود که به چهل ثانیه رسیده بود. صدا واضح شد... یکی گفت:

- جون! چه ماشینی داداش... مام می خوایم!

صدای کلفتی گفت:

- پول که داریم، می خریم شریکی سوار می شیم!

مرد اولی گفت:

- حالا جای با حال داستان شروع می شه. بچه از کجا بیاریم بهشون بدیم!

صدای کلفت:

- مگه قراره بچه بدیم هان؟

پنج ثانیه ... چهار ... سه ... دو ... یک ... صفر



صدای کلفت:

- بچه ی مرده برامون صد میلیون آورد!

و صدای گاز موتور توی گوشم با بوق های ماشین های پشت سرم سوت می کشه! با دور شدن موتور به خودم میام و تخت گاز میرم سمتشون چند خیابون رو رد کردند رسیدن به یه خیابون آشنا و رفتند توی یه کوچه... اوه اینجا که خونه ی... پس پارسا کجاست؟

سریع با مرکز تماس گرفتم و درخواست نیرو کردم. بعد از نیم ساعت خونه رو محاصر کردیم و رفتیم داخل خونه. دو تا مرد گنده در حال بازی کردن با پول ها بودند که با دیدن ما و البته شکستن در اتاق به خودشون اومدند. وقتی انتقالشون دادیم به کلانتری، مثلا بی گناه ترین مردهای عالم بودند و قبول دار کارشون نمی شدند. کلی چرت و پرت و سر و صدا کردند. وقتی ماشین و موتور و اثر انگشتشون رو روی کیف و سطل آشغال نشون دادیم و پول هایی که علامت گذاری شده بود، تا حدودی قانع شدند که بچه دزد تشریف دارند! یکیشون شروع به زر زر کرد، همونی که صدای کلفتی داشت.

مرد:

- اگه تا نیم ساعت دیگه من و دوستم رو آزاد نکنید، یه انگشت بچه رو می فرستیم برای ننه باباش!

من:

- آدم کلا چند تا انگشت داره؟  
با مسخرگی نگاهم کرد.

مرد:

نمی دونم... می دونید من تخصصم قطع کردن انگشته نه شمارش تعداد انگشت ها!

من:

- اگه پارسا پیش شما بود تا الان باید هیچی از انگشتاش نمونده باشه!

دوتایشون از جاشون بلند شدند و مرد صدا کلفت با پوزخند گفت:

- خب پس حالا که فهمیدین بچه ای دست ما نیست و ما بی گناهیم من و دوستم می ریم!

با جدیت گفتم:

- بتمرگ سر جات!

مرد:

- اصلا جرم ما چیه هان؟

رفتم جلوی صورتش و محکم گفتم:

- بینم الان ساعت ۱۱:۳۰ شبه ولی بچه ای به خونه اش برنگشته پس فقط نیم ساعت وقت داری تا نیمه شب که بگی پارسا کجاست چون امشب ماه کامله و شب چهارده ماه و من مثل یه گرگ نمای زخمی و تشنه منتظرم ساعت از نیمه شب بگذره و من تو رو با دندونم تیکه پاره ات کنم. اینجا قانون یعنی قانون من، حکم من، قاضی من، پس اون دهن گاله ات رو باز کن و بگو پارسا کجاست؟ و همدستت هم لو بده... می دونم بیشتر از دو نفر بودین!

جوابی نداد. دوباره پرسیدم... هیچ کدومشون چیزی نگفتند. با فریاد داد زدم:

- سرباز کرمی!

کرمی سریع خودش رو رسوند و بعد از احترام نظامی گفت:

- بله قربان؟

من:

- برو برام یه چاقوی دندونه دار ارتشی بیار... تند، زود!

کرمی:

- چشم قربان!

وقتی چاقو رو آورد در اتاق رو بستم و دوربین و ضبط بازجویی رو خاموش کردم و یکی از انگشت های مرد صدا کلفت رو گذاشتم روی میز با خونسردی گفتم:

- من چیزی درباره ی پزشکی نمی دونم ولی می دونم انگشت اگه از بریدنش چهار ساعت بگذره دیگه قادر به پیوندش نیستن. پس من برای اطمینان بیشتر روی یکی از انگشت های تو امتحان می کنم... قبوله؟ رنگش پریده بود. چیزی نگفت.

من:

- خب، سکوت علامت رضاست!

تا اومدم چاقو رو بذارم، داد زد:

- انداختیمش محل دفن زباله های حومه ی شهر. مرده بود، نفسش ضعیف شده بود، وقتی کشیدیمش توی ماشین یک دفعه ای در رو باز کرد و پرید پایین، سرش خورد به لبه ی جوب کنار خیابون. وقتی دیدیم بی هوشه می خواستیم همون جا ولش کنیم که نشد... بردیمش به خونه ای که برای پنهان شدنمون بود. خیلی خون ازش رفته بود که ظهري یک دفعه بی هوش شد و بعد هم با دوستم انداختیمش توی زباله ها! هم دست هم، فقط با یه تلفن باهاش در ارتباطیم یه مردی که صدای بم و جوونی داشت یه روز به آدرسمون زنگ زد و گفت می خواد یک هفته یه بچه رو براش نگه داریم. صد میلیون بگیریم شصت به چهل هم توافق کردیم تا حالا هم ندیدیمش.

مشخصات پسر بچه رو داد و یه چک دو میلیونی با آدرس و کاری که می خواستیم برایش انجام بدیم همین! پس دیگه ما گناهی نداریم جناب سرگرد! با حرص گفتم:

- به اون جا هم می رسیم... اول پارسا.

بلند داد زدم:

- سرباز کرمی!

کرمی:

- بله قربان؟

من:

- برو ماشینا، با پرژوکتورها و وسایل پزشکی رو آماده کن یه آمبولانس هم خبر کن!

ده دقیقه نشد... همه چیز ظاهرا مناسب بود.

من:

- اگه می خوای انگشتات سالم باشه باید با من بیای!

به زور و تهدید سوارشون کردیم و بردیم سمت محل زباله ها! تا مطمئن نشدن از خود پارسا یا حتی جسدش چیزی به پیروز نگفته بودم. به بچه های کلانتری هم سپردم یه جوری بیچوننش!

یک ساعت، دو ساعت توی بوی گند زباله ها بودیم. دیگه داشتم ناامید می شدم که...

کرمی:

- قربان اینجا یه لنگه کفش پسرانه است.

همه ی گروه دویدیم اون سمت. یه لنگ کفش... با دست تمام اون قسمت رو زدم کنار موها و سر پارسا، جلوی چشمم اومد. خدای من تمام صورتش یه مایع لزج سبز رنگ بود، خون هم بود. سریع سرم رو گذاشتم روی قفسه سینه اش، نمی زد... لعنتی سر و صدای زیادی توی سرم بود... می دونم که نمردی تو نباید بمیری! شروع به ماساژ قلبی دادم. همه وایستاده بودند نگاهم می کردند. پزشک آمبولانس هم بی تفاوت بالای سرم بود. احساس کردم زیر دستم نبضش ضعیفه! نیم ساعت خوب ماساژ دادم، فایده ای نداشت... فقط یه لحظه گریه های مادرش و بغض پیروز، اومد جلوی چشم هام و با دو دستم محکم کوبوندم روی سینه اش یک دفعه خلط قرمزی پرید بیرون و خس خس سینه اش شروع شد. پزشک با بهت داشت نگاه می کرد. سرش داد زد:

- چرا وایستادی، بیا!

سریع با همکاری مشغول شدند. گوشه یکی از همکارها رو گرفتم و زنگ زدم به پیروز! تا گفت الو؟ گفتم:

- سلام بیا بیمارستان ارتش پارسا رو ببین، پیداش کردم!  
با فریاد گفت:

- زنده؟

من:

- آره فقط یه کوچولو کثیف شده!

پشت تلفن به گریه افتاد و از خوشی داد می زد.  
پیروز:

- خوبه؟ سالمه؟ اذیت شده؟ اصلا کجا بود؟

من:

- پیروز من رفتم بیمارستان تو هم بیا و جواب سوالات رو از دکترش بگیر من فعلا باید برم!

و گوشی رو قطع کردم.

خب، حالا وقت پیدا کردن این آقای مرموزه!

صحنه جرم ششم...

یک هفته بعد...

- خدا رو شکر می تونه حرف بزنه، از اون شوک اول در اومده. دکترها می گن

از بوی گند و کثیفی های زیادی که وارد ریه هاش شده نمی تونسته خوب

نفس بکشه ولی الان مشکلی نداره فقط دیگه حاضر نیست بره مدرسه! دو

روز پیش مرخص شد. به لطف خدا مشکل خاصی نداره! فقط نمی دونم چرا

شب ادراری پیدا کرده. پریشب خشایار و حسام اینا خونه ی ما بودند. پارسا

یک دفعه ای تب و لرز گرفت و بعد هم که کمی آروم شد، شبش خودش رو

خیس کرد! وقتی هم که خشایار خواست بره سمتش شروع به جیغ زدن

کرد و از هوش رفت! دیشب بردمش بیمارستان دکتر گفت فشار زیادی روش

بوده!

من:

- اون که طبیعیه بعد از اون اتفاق تا یادش بره کلی طول می کشه! خب خدا

رو شکر جسمی آسیب جدی ندید. درباره ی مدرسه هم منم بودم، نمی

رفتم. نگران نباش به وقتش مدرسه هم میره. حالا یه بچه مدرسه ای کمتر،

مطمئن باش کشور سقوط نمی کنه!

پیروز:

- حالا چی کارم داشتی که زنگ زدی بهم؟

من:

- هیچی می خواستم با پارسا تا یه جایی بریم! در ضمن گذاشتم یه چند روز بگذره بعد ازش درباره ی این اتفاق ها سوال و جواب کنم!

پیروز:

- کجا می خوای ببریش؟

من:

- بریم سمت خونه بهت می گم!

با پیروز رفتیم دنبال پارسا توی مسیر بهش گفتم، می خوام ترس از مدرسه رو از سرش بندازم! وقتی رسیدیم خونه، پیروز رفت آماده اش کرد. تا پارسا منو دید از دیدنم ذوق کرد. پیروز گفته بود من دوست پلیسشم که کمکش کردم تا اون رو پیدا کنیم!

من:

- سلام آقا پارسا، خوبی؟

پارسا:

- سلام عمو پلیس!

من:

- خب آقا پارسا دیگه خسته نیستی که استراحت کنی؟

پارسا:

- نه عمو دیگه هم مدرسه نمیرم، همه ی عمرم می تونم بازی کنم و برم کلاس فوتبال!

من:

- آفرین... خب اول بریم یه فروشگاه که من می خوام برای آقا پارسا و

دوستش حسام یه جایزه ی خوب بخرم!

با کلی خنده و سر و صدا و سوال های زیاد، پارسا از پلیس و دزد و دانگستر که همون گانگستر خودمون بود رسیدیم به فروشگاه. ماشین رو پارک کردم و رفتیم داخل. اول از همه بردمش سمت لباس های پسرانه یه لباس پلیس ناز براش انتخاب کردم. کلی با دیدنش ذوق کرد. به پیروز هم گفتم هر چی می خواد براش بخره. خوب که خرید کرد، بهش گفتم:

- خب پارسا جان باید با من بیای یه جایی، خب؟

پارسا:

- باشه عمو پلیس!

من:

- خب اول باید بریم یه ماشین خوشگل برای یکی از دوست های من بخریم باشه؟

یه نمایشگاه ماشین همون نزدیکی بود که با پارسا رفتیم داخل. پیروز هم توی ماشین بود. بچه طفلی از کنار ماشین ۲۰۶ رد نمی شد.

من:

- پارسا جان تو که پسر شجاعی هستی، مگه نه؟

پارسا با صدای بلندی گفت:

- بله عمو پلیس!

من:

- خب میای بریم توی این ماشین بشینیم و با هم حرف های مهم و پلیسی بزنیم؟

پارسا:

- نمی شه توی ماشین خودمون حرف بزنیم؟



من:

- نه... بیا دیگه... من روی حرف های مهم شما حساب کردم ها!

پارسا یه نگاه به ماشین و یه نگاه به من کرد و گفت:

- میام، بریم!

توی ماشین ۲۰۶ نشستیم. اولش کمی ترسید ولی بعد از دوستاش، از مدرسه اش گفت و منم بهش گفتم که مجبور نیست به اون مدرسه بره ولی اگه دلش برای حسام و دوستاش تنگ می شه، می تونه یک هفته دیگه هم استراحت کنه چون مطمئنا دوستاش دلشون براش تنگ می شه. اونم قبول کرد.

من:

- خب حالا به نظرت این ماشین رو بخرم یا نه؟

پارسا:

- ماشین خوبیه ولی زنونه ست عمو... سوسولیه، به درد دخترها می خوره!

من:

- راست می گی، باید بهش بگم یه ماشین مردونه برداره! یه سوال دیگه ازت بپرسم... تو شجاعی، پسر خوبی هم هستی، من مطمئنم اونایی که اذیت کردند دیگه نمی تونن آسیبی بهت برسونن ولی تو به من کمک می کنی یکشون رو که خیلی خیلی اذیت کرده، پیدا کنم؟

پارسا:

- باشه عمو پلیس، فقط اگه اذیتم کنه چی؟ تازه بابام هم اذیت می کنه!

من:

- نه، من با کمک تو می گیریمش. مطمئن باش... بابات هم خیلی خیلی شجاعه کسی نمی تونه اذیتش کنه!

با تمام شدن حرف هامون از نمایشگاه زدیم بیرون و به پیروز گفتم بره سمت آدرسی که می گم! حدسم به یقین تبدیل شد. وقتی به اون خونه ای که دزدها رو دنبال کردیم رسیدیم پیروز با تعجب گفت:

- اینجا اومدی برای چی؟

من:

- اینجا برات آشناست؟

پیروز:

- آره، اینجا خونه مجردی خشایاره!

پارسا با شنیدن حرف باباش زد زیر گریه، گفت:

- بابا اینجا اذیتم کردند!

پیروز از عصبانیت داشت منفجر می شد، می خواست بره پایین ولی نذاشتم و گفتم صبر کنه تا یه ماشین از کلانتری برامون بفرستن! نیم ساعت بعد یه تاکسی تلفنی اومد و کسی که بهش مشکوک بودم از خونه زد بیرون. پارسا با دیدنش به لرزه افتاد. سریع از ماشین بیرون رفتم. وقتی داشت یه چمدون رو داخل صندوق عقب تاکسی می داشت، دست گذاشتم پشت سرش تا برگشت گفتم:

- آقای خشایار حمیدی شما به جرم شراکت در بچه دزدی و اخاذی بازداشت هستید!

خشایار:

- چی می گی جناب سرگرد، هان؟

من:

- حقیقت رو... بهتره با من بیان تا به زور متوسل نشدم!

پیروز از ماشین اومد پایین و با دیدن خشایار کنترلش رو از دست داد. با عصبانیت اومد سمت خشایار و با فریاد گفت:

- می کشمت کثافت... بچه ی منو تا مرز سخته بردی بی وجدان نامرد!

با هم درگیر شدن. با کمک راننده ی تاکسی از هم جداشون کردیم. با فریاد گفتم:

- پیروزِ احمق جلوی پارسا؟ اون بچه داره از ترس می میره!

پیروز سریع دوید طرف ماشین و پارسا رو آرام کرد. خشایار به نفس نفس افتاده بود.

من:

- پارسا شناسایی ات کرده. معلوم نیست چه بلایی سرش آوردین که این جور ی تا مرز سخته کردن رفته!

خشایار با ناراحتی گفت:

- نمی خواستم اذیتش کنم. اون دو تا دیوونه ها زیاده روی کردند. چهار ماه بود که دعوت نامه از کانادا برام اومده بود. پیروز سهم شراکت رو نمی داد. به زور تهدید، خواهش، التماس... می گفت، ندارم. ولی می دیدم که چه قدر برای زندگیش خرج می کنه. منم گفتم پارسا رو می برم یه چند روزی ازش دور نگه می دارم اونم مجبوری پولم رو میده. اون پول حق من بود هر چند به دستم نرسید! زنم و حسام رو فرستادم اون ور، خودمم دارم میرم پیششون! به خدا اذیتش نکردم. اون شب، قبل از بی هوش شدنش منو دید فکر کرد می خوام نجاتش بدم. صداس روی اعصابم بود، نقشه بهم خورده

بود، از حرص زدم توی گوشش تا ساکت بشه ولی به خاطر خونریزی که داشت بی هوش شد!

با صدای بلندی پیروز رو صدا زدم. پیروز در حالی که پارسا رو بغل کرده بود اومد سمتم و با حرص گفت:

- چیه؟

دستبندم رو دادم به پارسا و گفتم:

- بیا پارسا جان این رو بزن به دست های این آقا!

پارسا با گریه گفت:

- اون منو اذیت کرد ولی بابای حسامه دوست جون جونیم اذیتش نکنید

خب؟

خشایار با ناراحتی سرش رو انداخت پایین!

پرونده مختومه شد...

پرونده سوم...

(دختری در خانه راتین)

صحنه جرم اول...

خیابان کاج نرسیده به میدون، ساعت دو صبح یه پرادو سفید رنگ با دو تا پسر جوان با سر و وضعی مرفه در حال جر و بحث با دختری با مانتوی سفید رنگ و بدن نما و شالی سرخ و چهره ای بی نهایت آرایش کرده بودند! دختر با ناز و کرشمه در حال لاس زدن بود.

پسر:

- خوشگله دیگه ناز نکن داریم می ریم ویلای لواسون ها! تو عمرت اون جا رفتی؟

دختر:

- همون که گفتم، نمی خوام برو!

پسر:

- باشه بابا، جهنم و ضرر بیا بالا ولی همین الان بگم نتونی راضیمون کنی از پول خبری نیست ها؟

دختر:

- اوکی!

\*\*\*\*\*

صبح روز بعد جاده ی لواسون یه پراید با سرنشین یک زوج جوان، کنار جاده، درختی رو در حال سوختن دیدند. مرد جوان از روی کنجکاوی ماشین رو نگه داشت و بدون توجه به غرغر همسرش، به سمت آتیش رفت و با دیدن جسدی که داخل آتش در حال سوختن بود از ترس به سمت ماشین دوید و مثل یک شهروند نمونه به نیروهای پلیس خبر داد...!

\*\*\*\*\*

- الو... نیستی، هستی، کوشی؟

- الو راتین... عشقِ من، گندِ دماغِ من، کجایی؟  
من:

- بنال چی می گی؟

- هو... چند روز نبودم بد اخلاق شدی باز باید پیام بسازمت!  
من:

- تو بیا، چون در خدمتیم!

- مردک هیز تو از اول هم به من چشم داشتی!  
من:

- حالا فهمیدی؟

- نه از سال اول دانشکده متوجه شدم!  
من:

- خب دیگه سر صبحی، سر منو خوردی، قریون صدقه ام هم که رفتی، پس  
برو کپه ات رو بذار که منم برم به مملکتتم خدمت کنم!

- اووووف گنده، میای باز راتین!  
من:

- خدانگهدارت باشه عزیزم!

گوشی رو قطع می کنم. بدبخت کرمی که نیم ساعت به خاطر چرت و پرت  
های عشقِ من بیرون یه لنگه پا وایستاده! یک پرونده توی جاده، پس یعنی  
چند شب بیدار خوابی. پس گاز و آب و برق رو قطع می کنم! از خونه می  
زنم بیرون و با کرمی می ریم سمت جاده لواسون. یه جسد سوخته کنار  
جاده که یه زن و شوهر جوون پیداش کردند! به محل حادثه می رسیم!  
نیروهای پراکنده در حال جست و جو هستند. از ماشین پیاده می شم، بوی

سوختگی بدی به مشام می خوره مثل گوشتِ سوخته. نزدیک تر میرم...  
دکتر و همکارش در حال بررسی یه تیکه گوشت سوخته هستند. دکتر  
متوجه من می شه!

دکتر:

- سلام سرگرد!

من:

- سلام دکتر، خسته نباشی، جسد اینه؟

دکتر:

- اگه بشه بهش گفت جسد. چیزی ازش نمونه. فکر کنم توی تشخیص  
هویتش به مشکل بخوریم!

من:

- تمام سعی خودتون رو بکنید. راستی لباسی، نشونه ای؟

دکتر:

- هیچی... تازه جسد انگار لخت مادرزاد بوده!

من:

- یعنی چی؟

دکتر:

- فقط همین قدر بهت بگم جسد متعلق به یه زنه و وقتی هم که سوخته  
هیچی تنش نبوده!

حرف دکتر بدجور منو توی فکر می بره!

من:

- پس می دونین که ازتون چی می خوام؟ احتمال تجاوز، درگیری، همه چی رو برام مشخص کن. چون کمی کارتون مشکله تا فردا شب فرصت میدم گزارش رو برام بفرستی!

دکتر:

- سرگرد تا فردا شب؟

من:

- همش رو نتونستی حداقل یه چیز به درد بخور به دستم برسون!

دکتر:

- سعی خودم رو می کنم!

من:

- سعی و تلاشت رو با هم به کار بگیر!

دکتر سری تکون میده و برمی گرده سمت اون تیکه گوشت سوخته! چند تا سوال از زن و مردی که پیداش کردند می کنم. چیز زیادی ندارن که بگن! بعد از گرفتن اطلاعات تماسشون می گم، می تونن برن کار دیگه ای باهاشون ندارم! از جست و جوی اطراف، چیزی دستم رو نمی گیره. به اجبار برمی گردیم کلانتری!

یه جسد بی هویت، یه زن سوخته با بدنی برهنه! احتمال چهل درصد رو به تجاوز میدم و شصت درصد رو به دزدی! نمی دونم از کجا، ولی خبر پیدا شدن جسد به روزنامه ها و تلویزیون می رسه. هر چند چیزی از این که جسد مرد یا زن هست اعلام نمی کنن!

تمام اون روز رو مشغول جست و جو توی افرادی بودم که خانواده هاشون اعلام گمشده بودنشون رو کردند. چیزی نزدیک به صد و پنجاه خانواده می رسید. اونایی که مرد یا بچه بود رو از لیست حذف کردیم بازم تعداد خانواده



ها زیاد بود چیزی نزدیک به چهل خانواده! این قدر به دکتر فشار آوردم که فردا ظهر گزارشش روی میزم بود!

دختری بیست و سه ساله... گزارش دندان پزشکی نداشته... دی ان ای موجودش هنوز قابل آزمایش نیست... احتمالا تجاوز بوده چون ضربات بدی به بدنش وارد شده و جالب تر این که قبل از آتیش زدنش مرده بود. یه جسم سنگین به سرش اصابت کرده و مرگ سریع بوده! هیچ چیز دیگه ای نتونستن پیدا کنن... هیچ اثری... جسد بدجور سوخته بود!

با این شرایط، لیست به پنج خانواده که دختر گمشده توی این رنج سنی داشتن رسید! در حال بالا- پایین کردن لیست و شماره تماس ها بودم که کرمی اومد داخل.

کرمی:

- قربان، خانومی اومده با شما کار داره!

من:

- کی هست؟

کرمی:

- نمی دونم!

من:

- بفرستش داخل!

کرمی:

- چشم قربان!

بعد از احترام نظامی از اتاق رفت بیرون! سرم هنوز توی بالا و پایین کردن برگه ها بود که صدای تق تق کفش زنونه ای اومد و بویی که خیلی برام

آشنا بود. یه عطر سرد و ملایم. عطری که یه زمانی بهم آرامش می داد.  
چشمام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. صدای ظریفی گفت:

- سلام راتین!

چشمام رو باز کردم. از دیدنش جا خوردم ولی خودم رو نباختم. با لحنی  
خشک و سرد گفتم:

- سرگرد مهرپرور هستم، شما؟

با لوندی خاص خودش گفت:

- نشناختی عزیزم ژاله هستم، نامزد سابقت!

صحنه جرم دوم...

- سرباز کرمی ایشون رو راهنمایی کنید بیرون! و تا وقتی من اینجا مسئول  
هستم راهشون ندیدن، فهمیدی؟

کرمی:

- بله قربان!

ژاله با بغض الکی گفت:

- راتین من!

با فریاد گفتم:

- کرمی اگه این خانوم تا پنج ثانیه دیگه اینجا باشه تا آخر این هفته باید  
بازداشت و انفرادی رو تجربه کنی مفهوم بود؟

چشمام رو بستم و شروع به شمارش کردم.

- یک... دو... سه... چهار... پنج.

وقتی چشمم رو باز کردم خبری ازشون نبود. از عصبانیت داشتم منفجر می شدم. از اتاق زدم بیرون و رفتم سمت ساختمون تمرین تیراندازی! نمی دونم چه قدر به هدف زدم یا چند تا خشاب خالی کردم ولی می دونم دیگه آروم بودم! وقتی برگشتم توی اتاق کارم، گزارش کامل دکتر مربوط به جسد سوخته روی میز بود که به یکی از گمشده های ما می خورد. دختری به نام "هانا کیانپور" سال ۸۹ اعلام کردند از خونه فرار کرده و برای پزشکی قانونی نمونه دی ان ای و گزارش دندان پزشکی رو فرستاده بودند تا در صورت پیدا کردن جسدی بی هویت، خانواده اش رو در جریان بذارن! الانم سابقه ی دندان پزشکی مطابقت می کرد.

به آدرس و نشونی توی پرونده نگاه کردم. خونه ای سمت گیشا... معلومه خانواده ی ثروتمندی هستند. کرمی رو صدا زدم و باهاش رفتیم سمت آدرس!

کرمی:

- قربان این کوچه باید بریم سمت راست یا چپ؟

من:

- همین جا خاموش کن و منتظر باش. نمی خواد توی کوچه بیای!

کرمی:

- چشم قربان!

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت کوچه چند تایی خونه رد کردم که رسیدم به پلاک ۵/۱۳ همینه! زنگ رو زدم، جوابی نیومد. چند بار دیگه زنگ زدم. نه خیر خبری نشد. زنگ خونه ی کناری رو زدم. زنی گفت:

- بله؟

من:

- سلام... ببخشید خانوم، همسایه کناریتون آقای کیانی نیستند؟

زن:

- شما؟

من:

- سرگرد مهرپرور هستم از دایره جنایی!

با صدای هیجان زده ای گفت:

- صبر کنید الان میایم!

چند دقیقه بعد، مرد و زن جوونی اومدند بیرون.

مرد:

- سلام، من هوشنگ کیانپور هستم، چی شده؟

من:

- می شه داخل صحبت کنیم؟

مرد:

- بله بفرمایید!

رفت سمت خونه بغلی و کلید انداخت و در رو باز کرد.

هوشنگ:

- بفرمایید داخل!

رو به زن جوون گفت:

- تو برو تو، فعلا نمی خواد به مامانت اینا چیزی بگی تا بینم چی شده!

زن یه نگاهی به من انداخت و رفت داخل خونه شون!

هوشنگ:

- بفرمایید سمت آلاچیق، اصلا بفرمایید داخل خونه!

من:

- همین جا خوبه؟ من اهل مقدمه چینی نیستم یه راست میرم سر اصل

مطلب... شما خانومی به نام هانا کیانپور می شناسین؟

رنگش یه کوچولو پرید با من من گفت:

- اتفاقی افتاده؟ دزدی کرده؟ ازش شکایت شده؟

من:

- پس می شناسین؟

هوشنگ:

- متاسفانه بله، خواهرِ کوچیکترمه که ای کاش نبود!

من:

- شما باید با من به کلانتری بیان!

با بهت گفت:

- چرا؟ چی شده؟ اگه کاری کرده من گردن نمی گیرم. چند شب دیگه

عروسیمه و همون شب عروسی می خوایم با خانومم بریم آلمان. پدر و

مادرم هم اون جا هستند!

من:

- دو روز پیش، خواهر شما رو در حالی که سر تا پا سوخته بود، توی جاده

لواسون پیدا کردند و الان هم پزشکی قانونیه!

نفسش رو داد بیرون و گفت:

- پس بالاخره مُرد؟

با پوزخندی گفتم:

- خیلی ناراحت شدین؟

هوشنگ:

-- نه فقط شوکه شدم. وقتی هانا از خونه، درست شب عروسیش فرار کرد

برای خانواده ی من مُرد!

من:

- پس چرا کلی ازش مدارک داده بودین دست پزشکی قانونی؟

هوشنگ:

- اونم کار نامزدش پژمان بود. می خواست هر جور شده پیداش کنه!

من:

- آدرس و شماره تماس نامزد سابقش رو لطف کنید بدید. شما هم تا تکمیل

شدن تحقیقات ممنوع الخروج هستین!

با بهت گفت:

- چرا؟ اگه خانواده ی همسرم بفهمن، برام بد می شه. اومدیم و چند ماه

طول کشید، من عروسیم رو چی کار کنم؟ من درست وقتی که عکسش رو

توی بغل یه جوون کم سن و سال بعد از سه ماه از گم شدنش دیدم، توی

ذهنم خاکش کردم! و خواهری به نام هانا ندارم.

من:

- شاید برای شما خواهرتون مهم نباشه ولی الان یه پرونده ی قتل روی میز

منه که باید حل بشه پس بهتره نهایت همکاری خودتون رو داشته باشید.

جراید از این جسد و حادثه خبردار شدن ولی هنوز هویتش براشون معلوم

نیست پس بهتره قبل از این که صداش دربیاد خودتون تمام اطلاعات رو بهمون بدین!

کلافه و عصبی گفتم:

- چی می خواین بدونین؟

من:

- اینجا نه، کلانتری... باید حرف هاتون ثبت بشه!

تا هوشنگ بره و آماده بشه و صد البته به خانومش خبر بده، منم رفتم داخل خونه! روی تمام وسایل ملافه کشیده بودند. روی دیوار یه عکس بزرگ قرار داشت. یه گروه دختر و پسر که با هم در حال برف بازی بودند. معلوم بود عکس رو یه طور اتفاقی گرفته بودند! از روی دیوار برش داشتم. هوشنگ هم حاضر و آماده اومد داخل.

من:

- این قاب عکس رو برداشتمش!

هوشنگ:

- بهتر، چون همه افرادی که یه جوری به هانا مربوط هستند توی اون عکس هستند!

من:

- بریم!

از خونه زدیم بیرون. رفتیم سمت ماشین کرمی با دیدنمون سریع ماشین رو روشن کرد. تا سوار شدم رو به کرمی گفتم:

- اول برو داروخونه برای سردردم مسکن بگیر، بعد برو کلانتری!

کرمی:

- چشم قربان!

بعد از گرفتن مسکن رفتیم سمت کلانتری. با وارد شدن به اتاقم با دیدن جناب سرهنگ که پشت میز من نشسته بود، جا خوردم. سلام نظامی دادم و خشک و ایستادم.

سرهنگ:

- خوبی سرگرد؟

من:

- بله قربان!

سرهنگ:

- لازمه باهات حرف بزنم. هر وقت بررسی های اولیه این پرونده تموم شد بیا اتاقم!

من:

- بله قربان!

سری تکون داد و از اتاق رفت بیرون. مسکن رو بدون آب خوردم و رو به هوشنگ تعارف کردم که بشینه!

من:

- خب از اول شروع کنید!

هوشنگ:

- من جز هانا، خواهر دیگه ای ندارم. کلا سه پسر و یک دختریم. پدرم تاجر و مادرم یکی از دخترهای عشایر بختیاری و از نظر ثروت هم خیلی از پدرم سرتره! هانا ته تغاری خانواده ی ما بود. دختر شر و شیطون و البته کلی برای ما عزیز. هر چی می خواست در اختیارش بود. از خدمتکار تا ماشین



آخرین مدل ولی همه چی با خواستگاری پژمان از هانا به هم ریخت. هانا که هیچ وقت روی حرف پدرم حرف نمی زد، باهاش لج کرد و گفت حاضر نیست زن پژمان بشه! ولی پدرم سرسختی نشون داد. اعتصاب غذای هانا شروع شد. ما سه تا برادر هر کاری کردیم. با زور، با تهدید، با کتک یا حتی محبت فایده ای نداشت مرغ هانا یک پا داشت. تا این که پژمان پیشنهاد یه مسافرت به کیش داد و ما هم به خاطر این که جو متشنج خانواده ها آروم بشه قبول کردیم. هر چند اون جا هم لجبازی های هانا ادامه داشت ولی نمی دونم یک روز چی شد که هانا گم شد. وقتی بعد از یه شبانه روز پیداش کردیم مثل سنگ شده بود، یخ و بی حال. تا برگشتیم تهران قبول کرد با پژمان ازدواج کنه ولی درست زمانی که ما فکر می کردیم راضی شده روز عروسیش با لباس عروسی از آرایشگاه فرار کرد! کمر خانواده شکست. پدرم که سخته کرد، مادرم هم که جای خودش رو داشت، برادر بزرگترم هادی، نامزدیش به خاطر فرار هانا بهم خورد، زندگیمون از هم پاشید! ولی بدترین اتفاق زمانی افتاد که بعد از سه ماه دوندگی برای پیدا کردن هانا، یه شب که خیلی حالم خراب بود به پیشنهاد یکی از دوستانم، رفتیم یه مهمونی که ای کاش نمی رفتم. اون جا، صاحب مجلس، پسر عیاشی بود که عکس بزرگ شده ی هانا رو در حالی که بغل هم بودند و هانا با لباس نامناسب روی پاش نشسته بود، روی دیوار زده بود و به همه می گفت دوست دخترشه. اون کثافت از تن و بدن خواهر من برای همه تعریف می کرد. وقتی یخ کردم که شماره تماسی داد و گفت شماره تماس همون خونه ایست که هانا اون جا تن فروشی می کنه!

به این جای حرفش که رسید، زد زیر گریه. یه لیوان آب برایش ریختم و به زور به خوردش دادم!

کمی که آروم شد با بغض گفت:

- حالا فهمیدین چرا هانا برای من مرده؟

من:

- شما از این جریان به کسی هم گفتین؟

هوشنگ:

- نه!

من:

- حتی به پژمان؟

هوشنگ:

- چی بهش می گفتم، این که پژمان جان بیا نامزدت رو پیدا کردم ولی

بخش که دستمالی شده برای یه مشت نامرد؟

صحنه جرم سوم...

- سرگرد مهرپرور هستم از دایره جنایی!

مرد جوون:

- پژمان کیانپور هستم!

یه نگاه به سر تا پاش می کنم تیپ اسپرت ولی سیاه پوشیده. هیکل ورزیده

ای داره معلومه ورزشکاره. کنار پیشونیش یه زخم کوچولوست انگاری تازه

است!

من:

- در محل کارتون صحبت کنیم یا بیرون؟

پژمان:

- فرقی نداره!

من:

- پس می ریم داخل اتاق خودتون!

پژمان:

- بله، از این طرف لطفا!

در حال رفتن به اتاقش به نگاه تیز هم به اطراف انداختم. به شرکت کامپیوتری بزرگ که اغلب کارمنداناش دخترهای جوون و صد البته مشتری پسند هستند! پوزخندی روی لبم جا خوش می کنه... به اتاقی می رسیم که روی درش نوشته مدیریت! به دختر با آرایش فوق العاده تند پشت میز نشسته که با دیدن پژمان و من از جاش بلند می شه. مانتوی کوتاه اندامیش بدجور داره خودنمایی می کنه. با لحن لوسی می گه:

- سلام جناب مهندس خوش اومدین!

پژمان:

- سلام، مهمان دارم. معلوم نیست تا کی کارمون طول بکشه. تحت هیچ شرایطی نه تلفن وصل می کنید، نه کسی میاد داخل. متوجه شدین؟ به مسئول تدارکات هم بگین وسایل پذیرایی رو بیاره اتاق من برای دو نفر!

منشی:

- چشم جناب مهندس!

پژمان در اتاق رو باز می کنه و تعارف می کنه برم داخل! اتاقش هم مثل خودش، خشک و مصنوعی. دکوری با رنگ های سیاه و کمی قهوه ای.

من:

- دفتر خشکی دارین!

پژمان:

- محیط کارم و مشتری هایی که میان این شرایط رو ایجاب می کنن!

من:

- خب، حتما پسر عموتون دلیل اومدن من رو به محل کارتون گفتند؟

پژمان:

- یه چیزهایی درباره ی پیدا شدن هانی می گفت!

من:

- هانی؟

پژمان:

- توی فامیل هانا رو هانی صدا می زدیم!

من:

- شما آخرین باری که دختر عموتون رو دیدین کی بود؟

با پوزخندی گفت:

- درست روز نحسی که قرار بود ازدواج کنیم!

من:

- چه دلیلی داره دختری مثل هانا که همه چیز براش مهیاست روز ازدواجش

فرار کنه؟

پژمان:

- می گفت دوستم نداره به چشمش فقط یه پسر عمو ام نه بیشتر. ولی

منه احمق نفهمیدم!

من:

- جریان کیش چی بود؟

کمی هول شد و گفت:

- هیچی یه مسافرت ساده بود!

من:

- برخوردی، دعوایی، چیزی بین شما و هانا بود؟

پژمان:

- نه فقط یه دلخوری ساده بود!

تا اومدم سوال بعدی رو بپرسم در اتاق زده شد و منشی با یه سینی پذیرایی اومد داخل دو فنجان قهوه با کیک. مثلا خرامان خرامان داشت راه می رفت. با اشاره ی سر پژمان، اول جلوی من گذاشت، بعد پژمان! لبخند مسخره ای هم روی لبش بود. اخمام حسابی توی هم بود. وقتی از اتاق رفت بیرون، دوباره شروع به سوال کردم.

من:

- خب! بعد از سه ماه بی ثمر از گشتن، خسته شدین و بی خیال هانا

شدین؟

پژمان:

- دوستش داشتم ولی نه این قدر که خودم رو فدا کنم. هر چند پیدا هم می شد خانواده دیگه قبولش نداشتن چون معلومه عاقبت این جور فرارها چیه!

من:

- فعلا از شهر خارج نشید چون برای ادامه ی تحقیقات به همکاری شما احتیاج داریم. فقط آخرین سوال، احتمال این هست که هانا با کمک یه رقیب عشقی روز عروسیش فرار کرده باشه؟

با عصبانیت نگام کرد و گفت:

- نه، مطمئنم پای کسی وسط نیست چون تنها خواستگارش من بودم!  
من:

- آهان! پس هر چیز کوچیک دیگه ای یادتون اومد از دوست یا آشنا که به  
فرار هانا می تونسته کمک کنه به من خبر بدین. این شماره ی کلانتری  
مربوطه... با اجازه!  
از جام بلند شدم.

پژمان:

- قهوه تون رو میل نکردین!

من:

- معمولا در حال انجام وظیفه چیزی نمی خورم، ممنون!  
پژمان:

- می شه بگین هانا رو کی تحویل خانواده اش میدین؟  
با پوزخندی گفتم:

- کدوم خانواده؟ برادرش که نگران عروسیشه و شما هم که درگیر کارهای  
خودتون. ترتیب کفن و دفنش رو به پزشکی قانونی می سپاریم که اونا هم  
یه جای پرت خاکش می کنن!  
با حرص گفت:

- خودم میام به عنوان یکی از فامیلاش تحویلش می گیرم!  
من:

- هر جور راحتین. برای هماهنگی های لازم، هر وقت خواستین اقدام کنید  
به من خبر بدین تا انجام بدم!

ازش خداحافظی کردم و از شرکت زدم بیرون. سوار ماشین شدم. کرمی رو جای دیگه ای برای تحقیقات فرستاده بودم برای همین خودم رانندگی می کردم. از شرکت که دور شدم اومدم چهارراه منتهی به کلانتری رو رد کنم که احساس کردم یه چیز تیز و سردی خورد پشت گردنم و صدای نازکی گفت:  
- بهتره تکون نخوری جناب سرگرد!  
صحنه جرم چهارم...

- خب جناب سرگرد این خونه است که تو داری؟ از در و دیوارش داره خاک می باره. پر از تار عنکبوت و سوسک و حشره است! من:  
- اگه دید زدنتم تموم شد، بگو توی ماشین من چی کار می کردی؟ و حتما می دونی که نیاردمت این جا که برای دکوراسیون نظر بدی و بهتره حرف هات هم درست باشه وگرنه؟  
دختر جوون:

- ولی خوب ترسیدی ها!  
من:

- حرفی نداری؟

با لحن لوسی گفت:

- نوچ... جسد مسدها می تونن منتظر باشن!

رفتم سمتش و شالش رو که از سرش آویزون بود، گرفتم و دنبال خودم کشیدم سمت در خونه.

دختر:

- ای جان عزیزم، نمی خواد خودت رو بی طاقت کنی تا شب وقت داریم!

بدون توجه به چرت و پرت هایی که می گفت در رو باز کردم و هولش دادم  
توی کوچه و در رو از روش بستم!

صداش می اومد:

- هوی چی شد؟ چرا در رو بستنی هان؟

برگشتم داخل کیف و سویچ ماشین رو برداشتم و از در پشتی زدم بیرون.  
توی کوچه، جلوی در خونه وایستاده بود و سعی می کرد از دیوار بره بالا!

من:

- دارم میرم سمت ماشین اگه خواستی حرف بزنی فقط ده دقیقه وقت  
داری وگرنه دیگه به نفع خودته که جلوی چشمم ظاهر نشی!

با دهنی باز داشت نگاهم می کرد.

من:

- ده دقیقه از همین الان شروع شد!

پشت کردم بهش و راه افتادم سمت ماشین. صدای قدم های تندش اومد.  
خودش رو رسوند به من و با بهت گفت:

- تو چه جوری از خونه اومدی بیرون؟

بدون توجه به حرفش گفتم:

- فقط هفت دقیقه فرصت داری!

دختر:

- جدی جدی چه جوری اومدی بیرون؟

من:

- پنج دقیقه!



به ماشین رسیدم و سوار شدم. زل زدم به ساعت و گفتم:

- حالا شد دو دقیقه!

دختر:

- می شه برگردیم خونه ات حرف بزنیم!

من:

- یک دقیقه!

دختر:

- سرگرد باور کن قصد اذیت ندارم!

من:

- سی ثانیه. بیست و نه... بیست و هشت... بیست و هفت...

شمارشم که رسید به ده ثانیه سریع پرید تو ماشین.

دختر:

- خیلی خب بابا، بریم!

من:

- ده دقیقه ات تموم شد حالا حرف بزن!

دختر:

- اسمم ساقی و لی لی هر چی دوست داری صدام بزن. تو پارک ساقی،  
توی خونه ها لی لی، ولی تو پری صدام کن. نمی دونم اهل کجام به این که  
از کجا هم اومدم کاری نداشته باش فقط بدون که اون جاده لواسونی که  
جنازه رو پیدا کردین چند تا قربانی و زخمی دیگه هم داده!

من:

- خبر رو از کی شنیدی و توی ماشین من چی کار می کردی؟  
پری:

- خبر رو که توی تی وی دیدم. تو هم وقتی از پزشکی قانونی اومدی بیرون تعقیب کردم. اسم و رسم هم که توی کلانتری بودی دیگه می شد سریع شناختت ولی خودم نیومدم یه پسر بچه رو فرستادم. ماشینتم که قفلش خیلی راحت با دو تا بالا و پایین کردن سنجاق سر، باز شد!  
من:

- ماشین توی پارکینگ کلانتری بوده چه طوری رفتی توش؟  
پوزخندی زد و گفت:

- این سرباز لاغره خیلی خل و چل تشریف داره. ماشین رو دم در کلانتری ول کرده بود!  
من:

- از هانا بگو، از کجا می شناسیش؟  
پوزخندی زد و با حرص گفت:

- وقتی با لباس عروسی خونین و مالین پیداش کردیم، اسمش هانا بود. ولی بعد از یک هفته شد تی تی. کسی که همه خواستارش بودند. اون بدجنس بعد از یک ماه از منی که یک سال زودتر ازش اومده بودم جلوتر رفت، جوری که هر روز یا توی پارتنی های ساقی بود یا آخر هفته ها تو بغل این و اون. تا این که مهر ماه پارسال یه مهمونی از خر پول های گنده بود که من و تی تی شدیم مسئول مواد و سورات و پذیرایی ولی نمی دونم چی شد که تی تی با دیدن خونه حالش بد شد و برگشت. صبح که تنهایی اومدم خونه تی تی گفت اون جا خونه ی نامزد سابقش بوده و جریان زندگیش رو برام تعریف کرد!

چند لحظه ای ساکت شد.

من:

- خب ادامه اش؟

پری:

- اوه بابا... توی اتاق بازجویی هم یه چیکه آب می ذارن، گلوم خشک شد، داستان که برات تعریف نمی کنم. این ده دقیقه هم که شد صد دقیقه!

من:

- ادامه اش رو می ریم کلانتری برام تعریف می کنی!

سوتی زد و گفت:

- نه بابا... اگه می خواستم پیام کلانتری که دیگه قایم موشک بازی نمی کردم!

من:

- پس کجا؟

پری:

- خونه خودت!

پوزخندی زدم و گفتم:

- اول بریم به آدرس اون خونه ای که اون شب رفتین بعد به محل ادامه صحبت هم می رسیم!

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. اونم مخ منو به کار گرفت و شروع به حرف زدن کرد. وسط صحبت هاش آدرس هم می داد. بله، حدسم درست بود، منزل نامزد گرام!

پری:

- خب اینم آدرس حالا بریم خونه یا رستوران یا کافی شاپ؟

از ماشین پیاده شدم و در سمت پری رو باز کردم و گفتم:

- خب ممنون از کمکت. هر چند که وظیفه ات بود ولی بهتره برگردی خونه ات یا هر جایی که بودی چون من دارم میرم کلانتری، تو هم که نمیای. پس شماره تماس میدی تا اگه کاری باهات داشتم خبرت کنم!  
با گیجی گفت:

- یعنی برم؟ نمی خوام مواظب جون من باشی؟

من:

- مگه چیزی دیدی؟ شاهد قتل بودی؟

پری:

- نه... یعنی من می دونم کار پسرعموشه، پس باید از جون من محافظت کنی!

من:

- جون تو ارزش داره؟

با عصبانیت گفت:

- یعنی نداره، چون توی لجنزار غرق شدم؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- من فقط وظیفه دارم قاتل رو پیدا کنم همین و بس!

از ماشین پیاده شد و عصبی رفت کنار خیابون و بلند داد زد:

- تو هم مثل همه ی اون نامردهای دیگه ای هیچ فرقی با بقیه نداری!

از حرفش گر گرفتم تا اومدم جوابش رو بدم جلوی چشمم نقش زمین شد و موتوری بود که با سرعت دور شد...

صحنه جرم پنجم...

- یعنی چی؟؟؟ الان یه دختر خوشگل و مامانی روی تخت خواب اتاق تو خوابیده؟ روی چه حسابی کسی که معلوم نیست کیه آوردی خونه؟  
با حرص می گم:

- زنگ نزدم که چرت و پرت بگی شماره ی تماس اون دکتر گور به گورت رو می خوام! در ضمن خونه ی تو آوردمش نه خودم. اینجا هم که کاروانسراست!  
با حرص گفت:

- دیگه بدتر! اصلا چرا نبردیش کلانتری، بیمارستان... ها؟  
من:

- بابا اصلا یه لحظه هنگ کردم می دونی که درگیر پرونده بشم دیگه کشش جزئیات دیگه رو غیر از پرونده ندارم! حالا شماره ی اون دکتر رو میدی یا نه؟  
با خنده گفت:

- عزیزم لازم نیست به اون زنگ بزنی، من خودم راه های جلوگیری رو بهت می گم. نیست الان هنگ کردی حواست جمع نیست! فقط کافیه بری تا داروخونه ی سر خیابون و...

با فریاد گفتم:

- هـامـین!

جدی گفت:

- رفتی یکی که معلوم نیست کیه، چیه، آوردی توی خونه بعد داد هم می زنی؟ برو یه بسته پنبه و الکل برای ضدعفونی بگیر برای دست و پاش که می گی افتاده روی آسفالت ها، احتمال کوفتگی هست، یه پماد بگیر. در ضمن وقتی بهوش اومد زرتی سرش داد زنی و مثل هاپو پاچه بگیری، اول از سرگیجه و ایناش پرس بعد اگه درد سینه داشت اونم از نوع شدید باید دیگه ببریش بیمارستان فهمیدی؟

من:

- یعنی می گی تمام این کارها رو خودم انجام بدم؟

هامین:

- پ ن پ صبر کن من الان دربست می گیرم میام برات انجام میدم!

من:

- هامین اون یه دختره!

با خنده گفت:

- جون... معاینه اش نمی خواد بکنی!

با حرص گفتم:

- مسخره... من که نمی تونم بهش دست بزنم نامحررم!

هامین:

- گمشو بابا یک ساعت آش و لاش بغلش زدی، آوردی خونه ی من بدبخت،

تازه می گی نامحرمه!

من:

- محل تصادف که یه خانومه کمک کرد، اینجا هم از خانوم ملک همسایه

کناری ویلچر مادرش رو گرفتم، خودشم کمک کرد آوردیمش داخل!

هامین:

- راتین!

من:

- هان؟

هامین:

- بهتره فردا بری بهشت زهرا یه قبر بخری چون...

با صدای بدی داد زد:

- دختره تلف شد!!!

من:

- خب بابا رفتم!

و گوشه‌ی رو قطع کردم. سری به پری زدم، هنوز سینه اش خس خس می کرد. از خونه زدم بیرون و چیزی رو که هامین گفت، خریدم و برگشتم خونه. هنوز همون طور بی حال روی تخت افتاده بود. فکر کنم بعد از رفتنش باید تخت و ملافه و تشک رو آتیش بزنم! شالش خونی بود، از سرش برداشتم. موهایش زرد بود که با کمی خون قاطی شده بود و باید محل زخم رو پیدا می کردم. یه ظرف آب و یه دستمال آوردم و خون های صورتش رو آروم آروم پاک کردم. رنگ صورتش پریده بود. دستمال، قرمز و کمی سیاه شده بود. دور چشمش سیاه شد. حتما از آرایش صورتش بود. خوب که تمیز شد، چشمم به یه زخم گوشه‌ی پیشونیش افتاد. خیلی عمیق نبود ولی نزدیک گیجگاهش بود. معلومه رگش پاره شده چون خون زیادی اومده بود. با بتادین و پنبه ضد عفونیش کردم. یه لحظه ناله‌ی ریزی کرد. وقتی پانسمان سرش تموم شد تازه صورتش رو خوب می دیدم. چشمش بسته بود، مژه های بلندی داشت. ابروهایش هم کوتاه حالت سر بالا، لب و دهنش که خوب بود.

تجزیه و تحلیل صورتش که تموم شد، با خودم گفتم که: «نامحرمه... هان! پس بررسی کردنت چیه؟»

از جام پاشدم رفتم سمت آشپزخونه. حتما بلند می شه گذنشده. یه بسته سوپ آماده می ندازم توی قابلمه و می ذارم روی گاز! خودمم میرم سمت اتاق کارم و چندتایی از آدرس های کسایی که توی پرونده ی هانا مظنون، بررسی می کنم. نمی دونم چند دقیقه یا ساعت گذشت که صدای جیغی اومد. اسلحه ام رو برداشتم و از اتاق کارم دویدم بیرون. صدای جیغ از اتاق خوابم می اومد. تا در رو باز کردم، جیغ بنفشی گوش هام رو کر کرد. پری با سری بانداژ شده در حال جیغ کشیدن بود. تازه یادم اومد که اون توی خونه ی منه! با تمام توان داد زدم:

- ساکت!

با ترس به من نگاه می کرد.

من:

- چرا داد می زنی هان؟

با چشم های گشاد شده به من زل زده بود.

من:

- لال شدی؟

با من گفت:

- می خوام منو بکشی؟

من:

- فعلا نه!



پری:

- اسلحه برای چی؟

من:

- به خاطر جیغی که زدی فکر کردم کسی اومده خونه، یادم رفته بود تو، توی اتاقی!

پری:

- من چرا اینجام؟

من:

- یه موتوری زد بهت، منم آوردمت اینجا چون بیمارستان نمی تونستم ببرمت!

پری:

- چرا نمی تونستی ببری؟

من:

- چون احتمال میدم عمدی بهت زده باشه البته با توجه به حرف هایی که زدی!

با ترس گفت:

- مطمئنی؟

من:

- یک حدسه نه بیشتر، حالا هم بگو جاییت درد نداره؟

پری:

- یعنی نگاه نکردی! اصلا یه دکتر نیوردی بالای سرم؟

من:

- نه خودت ببین کجا درد داری. راستی دفعه ی آخرت باشه این جوری جیغ می زنی، فهمیدی؟

لباش رو مثل بچه ها جمع کرد و گفت:

- باشه بابا!

از اتاق رفته بیرون. لباساش خاکی و کمی پاره بود. یه تیشرت و یه شلوار از لباس های هامین که خونه ام جا مونده بود، دادم بپوشه.

پری:

- اوه من باید برم حموم!

من:

- برو ولی نه حوله دارم بهت بدم، نه وسایل حموم!

پری:

- نمی خواد... زخمم رو باز نمی کنی؟

من:

- نه الانم نرو حموم، یه ساعت بعد برو. سرگیجه نداری؟

پری:

- نه، فقط گشمنه!

من:

- بیا یه چیزی بدم بخوری!

دنبالم اومد توی آشپزخونه و پشت میز نشست. با دیدن ظرف سوپ اخماش رفت تو هم! با ناله گفت:

- سوپ؟

من:

- پس چی! اینجا نه رستورانه، نه وقت غذا درست کردن دارم، این فعلا برای بدنت بهترین چیزه!

پری:

- بابا من تصادف کردم از اون بالاتر به من سوء قصد شده، پس باید یه غذای مقوی بخورم!

من:

- یک ربع فرصت داری بخوری یا گشنه بمونی!

پری:

- تو عادت داری همش زمان بگیری؟

من:

- از الان یک ربع ات شروع شد!

با غرغر سوپش رو خورد. منم بعد از تموم شدن غذاش یه کاغذ و خودکار جلوش گذاشتم و گفتم، تمام حرف هایی رو که بهم زده بنویسه!

من:

- بهتره چیزی هم که بهم نگفتی بنویسی!

پری:

- مثلا چی؟

من:

- تو هم با هانا بودی؟

هول شد و گفت:

- نه... یعنی اولش بودم ولی بعد یه آدرس دیگه برام اومد، رفتم اون جا!  
من:

- پس ماشینی رو که هانا سوار شده دیدی؟  
پری:

- آره فکر کنم یه کمری سفید بود!  
من:

- خب بهتره از وقتی که از هانا جدا شدی، برام تعریف کنی!  
پری:

- چی بگم از خونه که زدیم بیرون هر دومون به یه آدرس می خواستیم بریم  
اولی یه مرد سن بالا بود، جزء مشتری های ثابت بود. دومی یه پارتنی که  
فقط مواد می خواستن. توی راه گاهی هانا یه اوتو هم می زد که معمولا با  
توجه به سر و وضع اون شب ما خطرناک بود!  
حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- اون شب کدوم خیابون سوار ماشین شدی؟  
پری:

- آدرس اولی نزدیک میدون آزادی بود ولی من از هانا، از خیابون کاج جدا  
شدم و رفتم خونه ی مردی که زنگ زده بود!  
من:

- پس قرص ها یا همون مواد دست کدومتون بود؟  
پری:

- دست هانا. اون شب قرار بود اون ساقی باشه ولی وسط راه بسته قرص ها رو داد به من و گفتم می خواد کمی شیطنت کنه!  
من:

- پس تو قرص ها رو گرفتی و از هانا جدا شدی؟  
پری:

- آره... قرار همیشگی این بود که مشتری ماشین بفرسته جایی که مشخص می کنیم که اونم فرستاد ولی لحظه ی آخر هانا با دیدن کمری سفید رنگی که دو تا پسر جوون توش بودند با من نیومد!  
من:

- بهت خبری، چیزی نداد که میاد یا نه؟  
پری:

- اول که سوار شد، اس داد که من برم اون با همونا میاد پارتنی ولی خونه مشتری نمی رسه. منم قبول کردم، رفتم!  
من:

- به پارتنی هم نیومد؟  
پری:

- چرا از دم در اومد و گفتم شب می خواد بره یه باغ توی لواسون، دو نفرن منم اگه می خوام برم باهاش! من قبول نکردم چون خسته بودم. کار ساقی بودن هم، خسته کننده بود! فقط گفتم مواظب خودش باشه چون چند تایی از بچه ها توی اون جاده یا اذیت شدن یا خفتشون کردن و پول یا طلائی که داشتن ازشون دزدیدن!  
من:

- دیگه خبری بهت نداد؟

پری:

- نه، تا بعد از ظهر فرداش که تی وی اعلام پیدا شدن یه جسد سوخته توی جاده رو داد و من مطمئن بودم که هاناست!

من:

- هیچ کدوم از سرنشین های کمری رو ندیدی؟

پری:

- نه، تاریک بود ولی پلاک ماشین رو برداشتم!

با حرص می گم:

- تو همچین مدرکی داشتی و رو نکردی؟

پری:

- خب الان گفتم!

شماره پلاک رو برام نوشت. منم سریع زنگ زدم مرکز تا مشخصات ماشین رو دربیارن! بعد از این که تلفنم تموم شد رو به پری که داشت می رفت سمت اتاقم گفتم:

- بهتره حمومت رو بری تا بفرستمت به یکی از خونه های امن!

پری:

- مگه اینجا امن نیست؟

من:

- چرا امن تر از اینجا توی دنیا نیست ولی نه برای تو چون صاحبخونه اش هیچ وقت خونه نیست و تو هم نمی تونی اینجا بمونی. پس سریع دوش بگیر که بریم!

با لحن مسخره ای گفت:

- تو از من می ترسی؟

ابرویی بالا اندختم و گفتم:

- چرا باید بترسم؟

پری:

- چون وقتی تیزی چاقو روی گردنت بود، عکس العملی نشون ندادی؟

با پوزخند گفتم:

- مچ دستت درد نمی کنه؟

پری:

- خب یه مچ پیچوندی دیگه! ولی نزدی ناکارم کنی!

من:

- خیلی دلت می خواد ناکارت کنم؟

پری:

- نه، ولی من می دونم تو از من می ترسی چون من یه زنم و می تونم تو

رو از خود بی خود کنم. تازه تو هم تنها و خوشگل، منم تنها و خوشگل...

مکان هم که داری!

با لحن سرد و خشکی گفتم:

- نمی خواد دوش بگیری، زخمت بدتر می شه! تازه فکر کنم عفونت هم

کرده چون تب کردی و داری هذیون می گی! درباره ی ترس هم... آره، می

ترسم ولی نه از تو یا خودم، از خدایی که داره منو می بینه. پس بهتره به

جای چرت و پرت کمک کنی تا زودتر این پرونده تموم بشه!

پری:

- جناب ترسو! من که می گم کار همون پسرعمو جانم هست!

من:

- تو دیدیش؟

پری:

- آره تولدش که می شد، هانا مثل دیوونه ها می رفت رستورانی که اون مهمونی می داد، از پشت پنجره نگاهش می کرد. هم دوستش داشت هم ازش متنفر بود!

من:

- دلیلش رو تو می دونی؟

پری:

- به خاطر این که پژمان خان کیانپور بهش دست درازی کرده بود اونم قبل از این که خانواده اش برن خواستگاری هانا!  
صحنه جرم ششم...

- خب همه ی مشخصات درستیه؟

کرمی:

- بله قربان خودرو مال پژمان کیانپوره!

من:

- می تونی بری!

احترام نظامی داد و رفت بیرون! بعد از حرف های پری، کرمی رو فرستاده بودم محل کار پژمان توی شرکت که آدم جدی و خشکی بود. نه دوست دختری، نه نامزدی هیچی فقط کار... و تفریحی هم نداشت!



پری رو به زور از خونه بیرون آوردم و با یکی از سربازهای خانوم، توی یکی از خونه های امن گذاشتم! این پرونده داشت زمان زیادی ازم می گرفت و این منو عصبی می کرد. با حرف های پری توی ذهنم سر و کله می زدم که تلفن داخلی اتاقم به صدا دراومد.

من:

- بفرمایید؟

مرد:

- سلام جناب سرگرد!

من:

- سلام!

مرد:

- جناب سرهنگ باهاتون کار دارن!

من:

- می رسم خدمتشون!

مرد:

- پس تا یک ساعت دیگه اتاق اجلاس باشید!

من:

- باشه!

و تق گوشی رو قطع کردم. همین رو کم داشتم! یک بار دیگه گزارش دکتر رو خوندم. چیز قابل توجه ای نداشت. پدر و مادرش هم که طی تماسی که باهاشون گرفتم اصلا حرفی نزدند و گفتند دختری به نام هانا ندارند!

برادرشم که درگیر کارهای عروسیش بود. پڑمان هم که چیز خاصی ازش ندیدم!

آه اعصابم بهم ریخت. احتیاج به کمک داشتم. یه چیزی این وسط کم بود! آدرس ویلا رو نداشتم. تمام لواسون رو که نمی شد گشت. احتمال این که کسی غیر از پڑمان و برادرش دستشون توی کار باشه، بود. شماره پلاک ماشین که مال پڑمان بود، ولی حس ششمم قبول نداشت که کار اون باشه. احساسم می گفت که نباید پری راست بگه! اصلا نفهمیدم یک ساعت چه طور گذشت. از اتاق زدم بیرون و رفتم سمت اتاق اجلاس. سربازی که پشت میز بود به احترامم بلند شد و سلام نظامی داد.  
من:

- راحت باش. جناب سرهنگ هستند؟

سرباز:

- بله قربان منتظرند!

تقه ای به در زدم و پس از شنیدن "بفرمایید" رفتم داخل. در رو که باز کردم سرهنگ با یه خانوم چادری داخل نشسته بود. سلام نظامی دادم.  
سرهنگ:

- بشین سرگرد!

من:

- ایستاده راحتم قربان!

سرهنگ:

- بشین کارمون خیلی طول می کشه.

یه صندلی با فاصله ی دور انتخاب کردم و نشستم.

سرهنگ:

- کار پرونده ی اون دختره به کجا رسید؟

من:

- مراحل پایانی رو داره طی می کنه!

سرهنگ:

- خوبه... پس تا پس فردا گزارشش اول وقت روی میزم باشه!

من:

- تا فردا قبل از اتمام وقت اداری روی میزتونه قربان!

با اخم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- خوبه، بهتره برگردیم سرِ کار خودمون!

اشاره ای به اون خانوم کرد و گفت:

- ایشون ستوان دوم آپامه حکمت هستند و از امروز توی گروه دایره جنایی

مشغول می شن. نظر من اینه که با شما همکاری کنند!

با لحن سرد و خشکی می گم:

- می دونید که جناب سرهنگ، من تنهایی کار می کنم و لازم به یادآوری

هست که خانوم و آقا هم فرقی نداره!

ستوان حکمت با لحن حرصی گفت:

- یعنی شما مخالف حضور یه خانوم در گروهتون هستین؟

من:

- نه... ما سرباز، سرجوخه، حتی ستوان سوم هم داریم ولی من با کسی

مشترک کار نمی کنم!

سرهنگ:

- ستوان، سرگرد مهرپرور توی تحقیقاتشون از باقی همکارها کمک قبول می کنند ولی خودشون اکثر پرونده ها رو تنهایی حل می کنن!

حکمت:

- خب پس من می توئم کارم رو از امروز شروع کنم؟

سرهنگ:

- بله حتما!

از جام بلند شدم و رو به سرهنگ گفتم:

- پس من می رم کارهای نهایی پرونده ی جسد سوخته رو انجام بدم!

سرهنگ فقط سری تکون داد. در اتاق رو باز کردم و به ستوان تعارف زدم. اونم سریع رفت بیرون! خواستم از اتاق خارج بشم که سرهنگ صدام زد با لحن آرومی گفت:

- راتین!

نفسم رو با حرص دادم بیرون و برگشتم سمتش.

سرهنگ:

- ژاله رو دیدی؟

من:

- بله قربان!

سرهنگ:

- خب به نتیجه ای هم رسیدین؟

من:

- بیشتر از ده دقیقه توی اتاقم نموند، حرفش رو که زد منم انداختمش بیرون!  
با اخم گفت:

- چرا؟ اون اومده برای این که جبران کنه!  
من:

- سرهنگ شما توی مسایل خصوصی همه ی زیردستاتون دخالت می کنید؟  
با حرص گفت:

- راتین؟

احترام نظامی گذاشتم و از اتاقش زدم بیرون. کلافه رفتم داخل اتاقم. ستوان  
حکمت داشت با بقیه ی همکارها خوش و بش می کرد.  
من:

- ستوان حکمت!  
ستوان:

- بله قربان!  
من:

- آماده باش باید به یه آدرس بری!  
ستوان:

- اطاعت قربان!  
من:

- دنبالم بیا!

اومد داخل اتاقم روی یه برگه آدرس خونه ی امنی رو که پری توش بود  
نوشتم و دادم دستش.

من:

- میری به این آدرس و با خانومی که اون جاست یک ساعت دیگه اینجا!

حکمت:

- با چی برم قربان؟

من:

- برو بیرون، سربازی به نام کرمی منتظره، با ماشین شخصی می برت.

راستی لباس شخصی بپوش!

احترامی گذاشت و از اتاق بیرون رفت! منم سریع گوشی به دست زنگ زدم

به پژمان. منشیش گفت:

- توی جلسه است!

من:

- برای بقیه جلسه دارند بهشون اطلاع بدین اگه تا یک ساعت دیگه کلانتری

منطقه دو نباشن با حکم جلبشون میام!

و گوشی رو گذاشتم. به برادرش هم زنگ زدم، تا گفت، الو! سریع گفتم:

- سرگرد مهرپرور هستم بهتره تا یک ساعت دیگه بیاین به کلانتری منطقه

دو!

هوشنگ:

- ولی امروز روز عروسی منه الان دارم میرم گل فروشی!

من:

- پس تا از سر سفره ی عقد بلندتون نکردم بیاین اینجا!

و گوشی رو گذاشتم. یه زنگی هم به هامین زدم. صدای مسخره ای گفت:

- سلام شما با شرلوک هلمز تماس گرفتید، فعلا در حال آفتاب گیری در سواحل قناری هستم، لطفا بعد هاپ هاپ کنید!

من:

- تو یه جسد سوخته داشته باشی از کسی که توی خونه فساد بوده ولی یه شب توی جاده لواسون پیدا کردنش، با برادری که به خاطر خواهرش عروسیش رو کنسل نمی کنه و پسرعمویی که نامزد سابقش بوده ولی در عین دوست داشتن ازش متنفره و دختری که کمی اطلاعات بهت میده که فقط یه شخص خاصی رو متهم می کنه، چی کار می کنی؟

تمام مدتی که من حرف می زدم، ساکت بود و فقط صدای نفساش می اومد. حرف هام که تموم شد گفت:

- جان؟ من خوبم، تو خوبی؟

من:

- تا فردا ظهر باید گزارشم روی میز سرهنگ باشه!

جدی شد و گفت:

- بهتره به حرف های دختره شک کنی و برادر رو ول کنی چون از ترس آبروش داره سریع کارهای عروسیش رو می کنه. پسرعمو مشکوک می زنه، با اون دختره بهتره رو در روشن کنی! توی لواسون بین زمان گم شدن اون دختر پارتنی، چیزی نبوده؟ کدوم یک از فامیل، دوست یا آشنا اون جا ویلا داشتن!

من:

- بررسی کردم، فقط پژمان!

هامین:

- پس مظنون اصلی اونه ولی خیلی ضایع متهم می زنه!  
من:

- اون شب یه مشتری دیگه هم داشتند.  
هامین:

- رفته سر قرار یا نه؟  
من:

- دختره می گه نه!  
هامین:

- این دختره، همون دختر اون شبی که خونه ات بردی؟  
من:

- آره، پس تصادف صحنه سازیه؟  
هامین:

- آره چون می خواسته پسرعمو رو متهم کنه. راستی با دختره صمیمی  
بوده؟  
من:

- آره، از گذشته ی دختره خبر داشت!  
هامین:

- سرِ یه دلِ سیر، جیگر خوردن توی کلبه بابا علی شرط که دختره گناه کاره!  
من:

- خبرت می کنم، فعلا!



گوشی رو که گذاشتم یک ساعت اولتیماتوم که بهشون داده بودم تموم شده بود. پژمان با قیافه ی عصبی اومد داخل. با لحن بدی گفت:

- حکم جلب منو گرفتین؟

من:

- بشین!

هوشنگ هم اومد. با دیدن پژمان اخم کرد و رو به من گفت:

- مگه جسد رو زیر خاک نکردین، پس این اداها چیه؟

من:

- خواهر شما اگه برای شما مهم نیست ولی برای من یه مقتوله که باید

قاتلش پیدا بشه. در ضمن هنوز جسد، به کسی تحویل داده نشده!

هوشنگ:

- اون کثافت حقش بود، بسه دیگه هر چی زندگی ما رو بهم ریخت. شما

هم این پرونده رو مختومه کنید. تا دو ساعت دیگه من باید برم عروسم رو از

آرایشگاه بیارم ولی به جای گل فروشی و آرایشگاه و اینا باید به سوال

جوابای شما به خاطر یه هرزه جواب بدم!

پژمان با لحن بدی رو به هوشنگ گفت:

- خفه شو تا خفه ات نکردم!

می خواستن به هم بپرن که با فریاد من ساکت شدند.

من:

- یا همین الان می شینید سرجاتون یا جفتتون میرید بازداشتگاه!

عصبی نشستن سرجاشون! رو به هوشنگ گفتم:

- یادتونه یک عکس از خونه تون برداشتم؟

هوشنگ:

- آره!

من:

- این دختری که کلاهش روی صورتش افتاده کیه؟

هوشنگ کمی دقت کرد و گفت:

- این ساقی، دختر عمه ی منه! یک سالی هست رفته کانادا!

پوزخندی زد و رو به پژمان گفتم:

- توی سفر کیش شما به هانا دست درازی کردین؟

بدجور جا خورد رنگش پرید با بهت گفت:

- چی؟

من:

- شاهدهی هست که می گه شما به هانا تجاوز کردین قبل از خواستگاری

خانواده ها!

با حرص گفت:

- این چه مزخرفیه که می گین؟

تا اومدم جواب بدم، حکمت با پری اومد داخل اتاق. هوشنگ و پژمان با دیدن

پری جا خوردند. پری هم رنگش پرید!

من:

- خب ستوان می تونید برید!

حکمت احترامی گذاشت و رفت بیرون. رو به پری گفتم:

- بیا بشین!

با رنگی پریده و لرزش دستی که داشت، روی صندلی نزدیک در نشست.  
من:

- خب اینم از شاهد!

پژمان با عصبانیت گفت:

- چی؟

من:

- این خانوم شاهد بودند شما به هانا تجاوز کردین!

پژمان با عصبانیت از جاش بلند شد. خواست بره سمت پری که با فریاد  
گفتم:

- بشین سر جات!

برگشت سر جاش!

هوشنگ:

- معلوم هست اینجا چه خبره؟ ساقی تو بگو چی شده؟

من:

- ساقی یا پری یا لی لی؟ کدوم اسمته؟

سرش رو انداخته بود پایین و حرفی نمی زد.

من:

- خب کدوم یکی از شما ماشینش کمری سفید هستش؟

هوشنگ:

- من!

پژمان:

- من ماشینم پرادو سفیده!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- خب پس جناب هوشنگ کیانپور من شما رو به جرم قتل عمد خانوم هانا

کیانپور بازداشت می کنم!

پژمان با بهت گفت:

- چی؟

هوشنگ رنگش پرید، منگ نگاهم کرد.

من:

- شاهد ما گفته شما با کمری سفید هانا رو نیمه شب توی خیابون کاج

سوار کردین و توی باغ لواسون دعواتون شده و بعد آتیشش زدین و توی

جاده ولش کردین. چند سال قبل هم بهش تجاوز کردین!

پژمان با دهنی باز بهم نگاه می کرد. تا اومد حرفی بزنه، پری با گریه گفت:

- نه، هوشنگ نه... پژمان بود. ماشین اون بود!

اخمی کردم و گفتم:

- نه چی؟

فقط صدای گریه اش بلندتر شد. داد زدم:

- همه ی حرف ها و کارها دروغ بود. تو از محل زندگی هانا اطلاع داشتی.

تو برادرش رو به اون مهمونی کشوندی تا عکس خواهرش رو ببینه ولی

پژمان نه؟ باور نکرد. من از همکارهاش و دوست های نزدیکش سوال

پرسیدم، هنوز پیگیر نامزد گم شده اش بوده پس باید یه جوری شرش رو کم

می کردی. نه؟

پژمان:

- من نمی فهمم یعنی ساقی تمام مدت می دونست هانا کجاست؟  
من:

- بله من تک تک افراد اون عکس رو پیدا کردم و ازشون بازجویی کردم تنها کسی که با هانا رابطه ی خوبی نداشت و البته مدتی مخفی بود، همین ساقی خانوم مرموز بود!

هوشنگ و پژمان مثل ترقه از جاشون پریدن و شروع به فریاد زدن کردن.  
خواستن برن سمتش که با فریاد گفتم:

- جفتتون بشینید سر جاتون!

از فریادم جا خوردند و کلافه سر جاشون نشستند. رو به پری با پوزخند گفتم:

- همون بحث همیشگی حسادت زنانه یا...؟  
پری با گریه گفت:

- حسادت نه! همش تقصیر هانا بود اون همه چی داشت ولی پژمان رو پس زد توی سفر کیش من اومدم از علاقه ام به پژمان بگم که دیگه دیر بود. اون هانا رو راضی کرده بود نامزد بشن و خودش هم صیغه ای بین خودشون خوند. شب آخری هم تا صبح توی یک اتاق بودند صبحش هانا از تجربه ی شیرینش با پژمان برام گفت! نتونستم توی اون سفر از هم جداشون کنم! گذشت تا شب تولد من که هانا نیومده بود. مریض بود. پژمان دور از چشم هانا مشروب خورد و خونه ی ما از هوش رفت! صبح روز عروسی هانا و پژمان که یک ماه بعد از تولد من بود، من کلی عکس از خودم توی بغل پژمان گرفته بودم و برای هانا فرستادم. هانا هم از مراسم عروسی فرار کرد و به طور اتفاقی گیر اون خونه ی فساد افتاد. بعد از سه ماه که پژمان نتونست پیداش کنه سعی کردم خودم رو بهش نزدیک کنم که نشد. هنوز دنبال هانا

بود. یه مهمونی که صاحب مهمونی از دوستای هوشنگ بود از دوست دختر جدیدش گفت که منم هانا رو با بدترین شکل دیدم. به هوشنگ به طور ناشناس خبر دادم و اونم با دیدن عکس های هانا داغون شد. پژمان هم شکست ولی دیگه من رو هم نمی دید! اون پرادو و جریان رو من جور کرده بودم. ولی با ماشین هوشنگ اشتباه گرفتم. دیگه حرفم رو عوض نکردم می خواستم حالا که پژمان منو نمی خواد به دردمس بیفته! وقتی به پژمان گفتم دوستش دارم تو روم وایستاد و گفت، می خواد هانا رو پیدا کنه و کمکش کنه تا با هم زندگی خوبی تشکیل بدن! نمی خواستم این جور بشه ولی پژمان حق من بود!

حرف هاش که تموم شد از اعتراف هاش، هوشنگ خشک شده بود. پژمان هم مثل یه مرده ی بی رنگ و روح زل زده بود به دهن پری! صدای گریه ی پری روی اعصابم بود. پژمان از بهت در اومد و به سمت پری حمله کرد و گرفتش زیر مشت و لگد. حکمت رو صدا زدم و خودم به زور پژمان رو ازش جدا کردم. هوشنگ تازه به خودش اومد اونم می زد توی سرش و می خواست حمله کنه به سمت پری، به زور آرومشون کردم!

من:

- حالا می تونید برین یا به عروسیتون برسید یا به جلسه ی مهم شرکتتون! هوشنگ و پژمان با سر و صورتی خسته و داغون از اتاقم رفتند بیرون! یه لیوان آب سرد خوردم و وقتی اعصابم کمی آروم شد به هامین زنگ زدم! تا گفت، الو؟ گفتم:

- هر وقت از جزایر قناری برگشتی یه دل سیر، جیگر مهمون من کلبه ی بابا علی!

پرونده مختومه شد...

پرونده چهارم...

(خانواده ی خونین)

صحنه جرم اول...

دهم دی ماه، ساعت یک بامداد مجتمع آپادانا، مردی نسبتاً سی ساله با زنی زیبا، از خودروی پژو پارس پیاده شدند. زن با ناز و لوندی خاصی ساک بچه ای رو به مرد داد و خودش دختر بچه ی ناز و ملوس یک ساله ای رو در حالی که خواب بود، بغل گرفت.

مرد بعد از مطمئن شدن از دزدگیر ماشین، دستش رو به دور کمر همسر زیباش انداخت و به سمت آسانسور رفتند. تا رسیدن به طبقه چهارم و واحد خودشان، مرد از کسل بودن مهمانی و خستگی و کارهای فردای اداره اش می گفت. وقتی آسانسور به طبقه ی چهارم رسید و از آسانسور پیاده شدند، زن با خستگی زیاد شالش رو روی سرش شل کرد و از همسرش خواست زودتر در واحدشان را باز کند ولی مرد تا کلید انداخت، در واحد، خود به خود باز شد. زن با ترس به همسرش نگاهی انداخت. مرد در را هل داد، فضای خانه تاریک و ساکت بود. مرد آرام داخل شد و کورمال کورمال دنبال کلید برق گشت. وقتی دستش به کلید خورد تا چراغ را روشن کرد، چشمش به خانه ی زیبایش افتاد که به هم ریخته بود. زن با احساس ترس و لرز به بازوی همسرش چنگ زد. مرد دستِ همسرش رو پس زد و به سمت اتاق خواب خودش و همسرش رفت. زن دخترش رو محکم توی بغلش

نگه داشته بود. چند لحظه ای از رفتن همسرش گذشت که صدای فریاد همسرش اومد. زن جیغ خفیفی کشید و اسم همسرش رو صدا زد ولی صدایی نیومد. با ترس تا نزدیکی اتاق رفت، وقتی در اتاق کمی باز شد و سایه بزرگی به نظر زن رسید با جیغ به سمت در ورودی دوید ولی از پشت سر شالش کشیده شد، صدای جیغ بلندش و بعد سیاهی مطلق...

\*\*\*\*\*

- ستوان حکمت!

حکمت:

- بله قربان؟

من:

- این چیه؟

گزارش پزشکی قانونی یکی از پرونده های قبلی رو به عنوان چک نویس استفاده کرده بود!

حکمت:

- چک نویسه قربان!

من:

- چک نویس یا گزارش پزشکی قانونی که باید ضمیمه ی پرونده می شد؟

اول جا خورد بعد با اخم برگه رو از دستم گرفت و پشتش رو نگاه کرد.

اخماش بیشتر توی هم رفت!

من:

- خب من منتظرم، چه جوابی برای این سهل انگاریتون دارین؟

حکمت:



- شرمنده قربان آدرسی می خواستم بنویسم دم دست ترین کاغذ بود!  
من:

- من از بی نظمی متنفرم توی مدرسه کف دستتون چیزی ننوشتین؟  
حکمت:

- من معذرت خواهی کردم قربان!  
من:

- منم هنوز معذرت خواهی شما رو قبول نکردم این پرونده قراره امروز بره  
دادگاه اگه این گزارش داخلش نبود، شما باعث می شدی یه قاتل آزاد بشه  
متوجه هستی؟  
حکمت:

- بله قربان دیگه تکرار نمی شه!  
من:

- این رو بدون ستوان، که توی تیم من تکراری وجود نداره یک بار دیگه  
مساوی با اخراج از گروهه، پس بهتره دقت کنی!  
حکمت:

- اطاعت قربان!  
من:

- مرخصی، می تونی بری ولی قبلش میری پزشکی قانونی یه کپی از این  
گزارش می گیری و تمام امضاء هاش رو هم خودت میری دنبالش مفهوم  
بود؟

حکمت:

- بله قربان!

احترامی گذاشت و رفت بیرون! پوف! نمی دونم جدیداً توی این دانشکده ها چی یادشون میدن!

مشغول کاغذ بازی چند تا پرونده بودم. شیفت شب خیلی خسته کننده شده بود، امشب حکمت و استوار ایمانی توی گروهم بودند. ساعت نزدیک پنج صبح بود به فکر این بودم که چیزی نخورم و روزه بگیرم که تلفن زنگ خورد و گزارش یه قتل رو دادند. کرمی رو خبر کردم. کرمی هم سر ده دقیقه حاضر و آماده پشت فرمون بود. با استوار ایمانی سوار شدیم.  
من:

- برو به این آدرس!

وقتی به مجتمع رسیدم آمبولانس، پلیس و گروه تجسس اومده بودند، دکتر هم تازه رسیده بود. به کرمی گفتم ماشین رو که پارک کرد به باقی سربازها کمک کنه که جمعیت رو پراکنده کنند. رفتم داخل مجتمع سربازی راهنماییم کرد. طبقه چهارم... باز همون صحنه های تکراری، نوارهای ورود ممنوع، بچه های تجسس و مردم بیکار که از هر طرف سرک می کشیدن و پچ پچ های اعصاب خوردیشون!

رو به یکی از سربازها بلند گفتم:

- تا پانزده دقیقه ی دیگه فرصت دارین اینجا رو خلوت کنید وگرنه هر کسی که پشت این در باشه بازداشت می شه!

با اخم وحشتناکی به فضول ها نگاه کردم، کم کم پراکنده شدند. رفتم داخل خونه. یه خونه با دکور خیلی خوشگل بود. چند قدم نزدیک به در ورودی مقدار زیادی خون ریخته بود. یه ملافه سفید روی جسد کشیده بودند. دکتر از توی یکی از اتاق ها با چهره ای داغون اومد بیرون. با دیدنم اخمش غلیظ تر شد. رفتم سمت اتاق. با دیدن یه جسد دیگه با تعجب رو به دکتر گفتم:

- سلام. دکتر چند تا جسد؟

با لحن عصبی گفت:

- سه تا!

من:

- اینا که دو تاست!

دکتر:

- یه مرد سی ساله یه زن بیست و چند ساله و...

چند ثانیه ای مکث کرد و با لحن پر از ناراحتی گفت:

- یه دختر بچه ی یک ساله!

سرم سوت کشید با بهت گفتم:

- چی؟

دکتر:

- مرد در جا مرده یه ضربه ی سنگین به سرش ولی زن، احتمالاً بچه بغلش

بوده که ضربه بدی که اونم به پشت سرش خورده افتاد زمین و بچه هم

سرش با برخورد به زمین شکسته و به خاطر خونریزی تموم کرده!

من:

- چیز دیگه ای هم پیدا کردی؟ ساعت مرگ؟

دکتر:

- هنوز نه در حال جستجوی اطرافیم! مرگ حدود ساعت دو و سی دقیقه

صبحه، چون ساعت زن روی اون ساعت بر اثر برخورد با زمین شکسته و

روی همون ساعت مونده!

سری تکون دادم و از اتاق اومدم بیرون. اطراف رو دوباره یه نگاهی انداختم.  
احتمال سرقت هم بود چون خونه به هم ریخته بود.

من:

- استوار ایمانی!

ایمانی:

- بله قربان!

من:

- جسدها شناسایی شد؟

ایمانی:

- بله قربان! مرد، پیمان صداقت و همسرش پروانه حشمتی و دخترشون  
نازگل صداقت. همسایه ها می گن این خونه رو سه سال پیش گرفتند. تازه  
عروس و داماد بودن که اومدند اینجا بچه شون اینجا به دنیا اومده. مرد یه  
جورایی همکار ما محسوب می شه!

من:

- چه طور؟

ایمانی:

- توی کمرگ کار می کنه، بخش بازرسی. از مرکز استعلام کردم، سابقه ی  
کاریش شش سال می شه!

من:

- به خانواده ی هر دو نفر خبر دادین؟

ایمانی:

- بله قربان، گویا امشب مهمونی خونه ی برادر کوچیک پیمان به نام پویا صداقت دعوت بودن. هر دو خانواده اون جا بودند. تماس گرفتم ولی نگفتم بیاین اینجا، آدرس کلانتری رو دادم!

من:

- در و پنجره ها رو چک کردی؟

ایمانی:

- بله، گویا به زور وارد نشدن چون روی در آثار خراش یا زور، نبود. پنجره ها هم که حفاظ داشته!

من:

- یه صورت از تمامی مدارک یا اشیای قیمتی بردار. ماشین هم داشته؟

ایمانی:

- بله قربان!

من:

- پس هر چی تو ماشینش بوده، بیار می خوام تا راس ساعت نُه صبح روی میز اتاقم باشه!

صحنه جرم دوم...

- نازگلم، الهی مامانی برات بمیره... خدا... منه پیرزن هشتاد ساله، باید زنده باشم و نفس بکشم ولی گل های زندگیم پر پر بشن!

از صبح که خانواده ی صداقت اومدند جار و جنجال شروع شده. دو تا مادر بزرگ ها از بس جیغ زدن که صداشون به زور در میاد. پدر پیمان که همون اول با شنیدن این خبر راهی بیمارستان شد!

سرم دیگه داره از درد منفجر می شه. از اتاق می زنم بیرون میرم سمت مادرها با لحن کمی مهربون می گم:

- خانوم ها حال شما مناسب اینجا موندن نیست، بهتره برگردید منزل هر وقت آماده ی سوال و جواب بودید می فرستیم دنبالتون!  
مادر پروانه:

- چه طوری برم وقتی جگر گوشه هام توی سردخونه خوابیدن، ها؟  
من:

- می دونم خیلی خیلی سخته ولی الان شما می تونید به سوال های من جواب بدین؟  
مادر پیمان:

- چه سوالی؟ چه جوابی؟ مگه نمی بینی که سیاه بخت شدم؟ پسرِ دسته گلم پرپر شده!  
من:

- خب پس موندن شما اینجا بی فایده است چون تا چند روز جنازه ها رو بهتون تحویل نمی دیم، پس بهتره برید منزل کمی استراحت کنید هر زمان آمادگی صحبت داشتین من در خدمتم!  
مادر پروانه:

- می خواین جگر گوشه هام رو تیکه تیکه کنید؟  
من:

- نه!! فقط می خوایم علت مرگشون رو بفهمیم. من الان هر چی به شما توضیح بدم، حالتون بدتر می شه. بهتره برید منزل!

به حکمت اشاره کردم کمکشون کنه! به زور فرستادمشون برن خونه...  
برگشتم به اتاقم!

پوف! خدا آخر و عاقبت منو با این پرونده به خیر کنه!  
پویا صداقت با برادر پروانه، پندار، اومدند داخل اتاقم.

من:

- بفرمایید!

پویا:

- جناب سرگرد چیزی فهمیدین؟

من:

- هنوز از پیدا شدن جسد های خانواده ی برادرتون دوازده ساعت هم  
نگذشته!

پویا:

- واقعا تا زمانی که علت مرگشون مشخص نشه جسد ها رو تحویل نمیدین؟  
با جدیت گفتم:

- من سوال می کنم شما جواب بدین!

رو به پندار که با رنگ و روی پریده داشت عصبی پاش رو به زمین می زد،  
گفتم:

- شما هم دیشب مهمونی بودین؟

پندار:

- با منید؟

من:

- بله، حالتون خوبه؟

پندار:

- آره، می شه یک بار دیگه سواتون رو بپرسید!

من:

- شما هم مهمونی بودین؟

پندار:

- نه، من دیشب یه قرارِ کاری داشتم. شام مهمون بودم!

من:

- آدرس و اسم طرف رو بنویسید!

پندار:

- لازمه؟

من:

- اگه لازم نبود ازتون نمی خواستم!

پندار:

- نمی شه اسمشون رو ببرم!

من:

- چرا؟

پندار:

- ایشان یکی از مسئولان هستند!

من:



- رئیس جمهور آمریکا هم بود، برای من اسمش رو می نویسین!  
پندار:

- قرارِ کاریم خیلی مهم بود، نمی شه اسم ببرم!  
من:

- کار شما چیه؟  
پندار:

- شرکت صادراتِ دارو دارم!  
من:

- پس با امثال مرحوم پیمان خیلی برخورد دارید؟  
پندار:

- بله!  
من:

- اسم و مشخصات جایی که دیشب بودین با تمام جزئیات!  
با حرص نگاهم کرد.

پویا:

- من که لازم نیست؟  
من:

- دیشب مگه مهمونی خونه ی شما نبوده؟  
پویا:

- چرا!!  
من:

- شغل شما چیه؟

پویا:

- بوتیک لباس دارم!

من:

- خوبه، شما چند لحظه بیرون باشید تا دوباره صداتون بزنم!

وقتی پویا از اتاق بیرون رفت، دوباره رو به پندار کردم و ازش پرسیدم:

- قبل از ازدواج خواهر مرحومتون با مرحوم پیمان، آشنایی داشتین؟

پندار:

- خیر، آشنایی و ازدواجشون سنتی بود. با واسطه ی یکی از فامیل ها

معرفی شدن!

من:

- توی این مدت اختلافی با هم نداشتن؟

پندار:

- نه، خواهرم و پیمان خیلی همدیگر رو دوست داشتن کلا پیمان هم پسر

آرومی بود.

من:

- شما به خاطر کارش باهاش درگیری نداشتین!

پندار:

- چرا باید درگیری داشته باشم؟

من:

- خب شما خیلی با گمرک سر و کار دارین!

پندار:

- خُب، برادرش هم سر و کار داره!

من:

- برادرش با جون مردم کاری نداره!

پندار:

- اگه می خواین منو متهم کنید بهتره زودتر بگید تا تکلیف خودم رو بدونم!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- مگه چند تا سوال و جواب درباره ی دامادتون متهم شدن داره؟

پندار:

- شما جوری سوال می کنید انگار من این وسط گناهی دارم!

من:

- لحن بیان من همینه شما هم باید جواب بدین حتی اگه مثل لحن یه پلیس

با یه مجرم یا متهم باشه!

پندار با پوزخند مسخره ای گفت:

- من داغدار خواهرمم. جسدش رو که تحویل نمیدین، روی صندلیتون لم

دادین دارین از من یه قاتل می سازین! الان باید دنبال کسایی باشید که

خواهر منو و مهم تر از اون خواهر زاده ی بی گناه منو به قتل رسوندن. شما

منو به چوبه دار می فرستین؟! اسم و مشخصات هم نمیدم بینم چی کار

می خواین بکنین!

با صدای بلندی گفتم:

- سرباز کرمی!

کرمی اومد داخل احترامی گذاشت و گفت:

- بله قربان؟

من:

- آقا رو می بری بازداشتگاه تا وقتی تکلیفشون معلوم بشه!

پندار رنگش پرید با دهنی باز داشت نگاهم می کرد.

من:

- هر وقت آتیشش خوابید آزادش کن!

کرمی پندار رو برد بازداشتگاه. از عصبانیت و سردرد داشتم منفجر می شدم. چشمام رو بستم و سرم رو تکیه دادم به میز. صدای در اتاق اومد.

من:

- بله؟

جوابی نیومد چشمام رو باز کردم. حکمت بود داشت با کنجکاوی بهم نگاه می کرد. اخمی کردم و گفتم:

- کاری داشتی ستوان؟

حکمت:

- قربان برادر مرحوم صداقت می خواد بیاد داخل!

من:

- بگو بیاد، راستی خانواده ها رفتند؟

حکمت:

- بله!

من:

- برگرد خونه ی مادرِ پندارِ حشمتی و آدرس محل شرکتش رو با تمامی جزئیات بگیر!

حکمت:

- اطاعت قربان!

مرخصی گفتم و احترامی گذاشت و از اتاق بیرون رفت. بعد از چند دقیقه، پویا اومد داخل. با دستپاچگی گفت:

- چی شده پندار رو چرا بازداشت کردین؟

من:

- چیز خاصی نبود بهتره امشب رو بازداشت بمون!

پویا:

- ربطی به خانواده ی برادرم داره؟

من:

- نه. شما چه قدر خانواده ی زن برادرتون رو می شناسید؟

پویا:

- آقای حشمتی بازنشسته ی اداره ی برقه، خانومشون هم خانه داره، دو تا بچه بیشتر ندارن یکی پندار یکی هم که پروانه خانوم بود!

من:

- شما شرکتِ پندار رفتین؟

پویا:

- بله فقط یه بار وقتی که تازه افتتاح شده بود، خانوادگی برای مراسم افتتاح دعوت کرد!

من:

- چند سال پیش؟

پویا:

- چهار سال پیش!

من:

- یعنی قبل از آشنایی و ازدواج برادر مرحومتون؟

پویا:

- بله پدر و مادرم توی یه سفر زیارتی با خانواده ی صداقت همسفر بودن که همون باعث آشنایی و رفت و آمد دو تا خانواده شد!

من:

- آدرس محل کارتون رو برام بنویسید!

پویا روی یه تیکه برگ کاغذ آدرسش رو نوشت!

من:

- می تونید برید، در ضمن حرفی از بازداشت پندار حشمتی هم به خانواده نزنید، نمی خوام سوء تفاهم بشه!

پویا:

- پس چرا بازداشتش کردین؟

جدی زل زدم توی صورتش و گفتم:

- ممنون جناب صداقت!

صحنه جرم سوم...

- خُب چرا همون دیروز نگفتین؟

پندار:

- خانواده ام باهاش مشکل دارند اگه متوجه می شدن من به جای مهمونی با اون بودم، برام بد می شد!

من:

- چرا آدرس و مشخصاتش رو همون دیروز ندادین؟

پندار:

- نمی خواستم پویا بفهمه، چون دخترخاله ی پویاست!

من:

- فقط زحمت ما رو زیاد کردین!

پندار:

- شرمنده قرار خواستگاری گذاشته بودیم که پروانه با دخالت هاش نداشت سر بگیریه چون می گفت پیمان اینا با خانواده ی خاله اش مشکل دارند!

من:

- چه مشکلی؟

پندار:

- من چیز زیادی نمی دونم فقط انگار سر یه زمین که به مادر پویا رسیده اختلاف دارن!

من:

- شما می تونید برید ولی حق خروج از شهر رو ندارید!

پندار:

- فقط خانواده ها متوجه نشدن که من بازداشت بودم؟

من:

- چیز خاصی نمی دونن!

پندار بعد از نوشتن آدرس و نشونی دخترخاله ی پویا و زن پنهونیش، رفت. بعد از رفتن پندار استوار ایمانی رو صدا زدم اونم سریع اومد. بعد از گذاشتن احترام نظامی تعارف زدم بشینه!

من:

- خب توی این یک روز که پندار بازداشت بود چی کار کردی؟

ایمانی:

- رفتم شرکتش. یه ساختمون جمع و جور بود. شرکت اینم کوچیکه ولی چند تا مشتری گردن کلفت داره. کارمنداش که ازش راضی بودند، منشیش هم که غریبه نبود!

من:

- کی بود؟

ایمانی:

- همون دخترخاله ای که ازش حرف زده بود!

من:

- باهاش حرف زدی؟

ایمانی:

- بله، خودش رو زن پندار معرفی کرد، گفت رفته یه سفر کاری. جالبش این جاست از اتفاقی که افتاده اصلا خبر نداشت!

من:



- چه طور فامیلیه که نمی دونه پسرخاله اش فوت شده؟  
ایمانی:

- مادرها خواهر ناتنی هستند، منم چیزی از این اتفاق نگفتم ولی نمی دونم وقتی من رفتم قسمت های دیگه ی شرکت سر بزنم چی شد که بعد از چند دقیقه ای اومد پیدام کرد و گفت، راسته پیمان و خانواده اش مردند یا نه!

من:

- حُب؟

ایمانی:

- منم گفتم شما خبر نداشتین؟ اونم گفت نه و الان پندار بهش زنگ زده و گفته سفرش به خاطر مرگ خواهرش منتفی شده! و می خواد به تمام کارمندها بگه شرکت رو به خاطر این مصیبت وارده آماده کنن!  
من:

- این چه شرکتیه که نمی دونن برای مدیر عاملش چه اتفاقی افتاده، اونم بعد از چند روز!  
ایمانی:

- مشکوک می زد قربان!

من:

- خیلی هم این خانوم مشکوک بوده. فردا اول وقت احضارش کن!  
ایمانی:

- یه نکته ی دیگه هم هست!

من:

- چی؟

ایمانی:

- زمینِ شرکت، طی استعلامی که کردیم سه دنگش به نام مادرِ پویا  
صداقته!

من:

- به به جالب شد، سه دنگ دیگه چی؟

ایمانی:

- موضوع همینه، سه دنگ دیگه قرار بوده آخر این ماه به نام پندار بشه و پول  
رو به حساب خانوم صداقت واریز کنه!

من:

- موضوع داره پیچیده می شه!

ایمانی:

- قربان، پندار که بازداشت بوده پس کی به منشیش خبر داده؟

من:

- اسم این خانوم چی هست؟

ایمانی دفترچه اش رو نگاه کرد و گفت:

- سیتا چناری!

من:

- حتما یکی از اقوام بوده. همین الان برو ریز مکالمات شرکت و شماره تماس  
پندار و این خانوم رو برام دربیار، تا آخر وقت امروز روی میزم باشه!

ایمانی از جاش بلند شد و اطاعت قربانی گفت و بعد از احترام نظامی رفت بیرون!

توی ذهنم در حال کلنجار بودم تا تیکه های گم شده ی این جریان رو به هم وصل کنم. چیز خاصی هم نتونسته بودم از محل کار پیمان پیدا کنم. طی استعلامی که کرده بودم به کارمند ساده و منضبط که نه اختاری، نه حساب بانکی پنهانی، نه هیچ چی! به کارمند نمونه. همسرش هم که خانه دار بوده نه دشمنی، نه چیزی. پندار هم که طی شش ماه اول سال محموله ی مشکوکی نداشته که حتما باید دنبال مجوز و خریدن پیمان باشه تا کمکش کنه از گمرک رد بشه. پویا هم که خودش جنساش رو وارد می کرد. چند تا تیکه لباس که آدم کشتن نداره! باید گزارش پزشکی قانونی رو بخونم شاید اون به چیزی به دستم بده! تازه یادم اومد که حکمت رو فرستادم گزارش پزشکی قانونی رو بیاره ولی هنوز پیداش نشده بود به تماس گرفتم، دکتر گفت بیست دقیقه ای هست گزارش رو گرفته و اومده سمت کلانتری! بعد از نیم ساعت تاخیر، ستوان حکمت تشریف آوردند. در زد و بعد از احترام نظامی اومد داخل. زل زدم بهش و با لحن جدی گفتم:

- از اینجا تا پزشکی قانونی دو ساعت راهه، با کرمی رفتی، بیست دقیقه ی پیش تماس گرفتم، گفتند راه افتادی پس با محاسبه ی من، یک ربع پیش باید می بودی! دلیل این تاخیر چیه؟

اخم کرد و گفت:

- داشتم گزارش پزشکی قانونی رو می خوندم!  
با شنیدن حرفش عصبی شدم و با لحن عصبی گفتم:

- چی؟

حکمت:

- توی این چند ماهی که من اینجام فقط به دنبال کارهای پشت میزی منو  
صدا می زنید! من وارد گروه جنایی نشدم که پشت میز بشینم!  
من:

- گزارش پزشکی قانونی؟

پاکت باز شده ای رو داد دستم. با اخم گزارش رو درآوردم و خوندم. پیمان بر  
اثر ضربه ی شیء محکمی به سرش در جا فوت کرده ولی همسرش به  
خاطر خفگی که احتمالاً همون شالش بوده، تموم کرده. اون طفل معصوم  
هم به خاطر اصابت سرش به سرامیک ها تموم کرده. مرگ هر سه تاشون  
به فاصله ی چند دقیقه از هم بوده. بچه آخرین نفر بوده که تموم کرده. اثری  
از درگیری روی هیچ کدوم از جسدها نبوده!

مشغول بررسی فرض های احتمالی بودم که صدای سرفه ی حکمت اومد.  
بدون این که نگاهش کنم گفتم:

- حرفت رو بزن!

حکمت:

- من به فرضیه دارم!

چیزی نگفتم.

حکمت:

- گوش نمی کنید؟

سکوت.

حکمت:

- جناب سرگرد؟

سکوت.

حکمت:

- مشکل شما با من چیه؟ چرا به حرفم گوش نمیدین؟

من:

- گوشم با شماست، ساکتم تا حرفت رو بزنی؟

حکمت:

- فرضیه ی من اینه... احتمالش هست که قاتل آشنا باشه چون حتما کلید داشته که رفته داخل خونه و احتمالا چند نفر بودن چون طبق گزارش پزشکی قانونی اول پیمان کشته شده پس همسرش حتما صدای زد و خورد یا فریادی به گوشش رسیده و رفته سمت اتاق و...

از جام بلند شدم و گفتم:

- دنبالم بیا!

و بدون توجه به حکمت از اتاق زدم بیرون. بعد از چند دقیقه ای با قیافه ی عصبانی اومد دنبالم. کرمی رو صدا زدم و رو به حکمت گفتم:

- بهتره بریم جای دیگه ادامه ی فرضیات رو بگی!

وقتی کرمی با ماشین اومد، جلو نشستیم و بهش آدرس محل جنایت رو دادم! طول مسیر ساکت بودم. حکمت هم حتما داشت توی دلش بهم فحش می داد. به مقصد که رسیدم به کرمی گفتم منتظر باشه یه چند مسیر دیگه هم می ریم! به حکمت هم گفتم پیاده بشه. وقتی با حکمت داخل ساختمون رفتیم، با آسانسور رفتیم طبقه ی چهارم. نوارهای ورود ممنوع زرد رنگ از چند جا پاره شده بود. در خونه هم کمی باز بود.

حکمت:

- مگه در رو پلمپ نکردند؟

انگشتم رو به نشونه ی سکوت گذاشتم و اسلحه ام رو درآوردم. در رو کمی هُل دادم. خونه دوباره به هم ریخته بود. آروم رفتم داخل. چیز مشکوکی نبود. حکمت هم پشت سرم اومد داخل. درِ اتاق خواب باز بود. البته پُر از پَر! چون یکی تمام تشک تخت خواب رو تیکه تیکه کرده بود. صدای دویدن کسی اومد. بدون توجه به حکمت که پشت سرم بود، هُلش دادم و دویدم سمت در یکی داشت تند از پله ها می رفت پایین. دنبالش کردم. فقط فهمیدم یه مرد جوونه که به سرعت از ساختمون زد بیرون، منم دنبالش. چند نفری با تعجب بهم نگاه می کردند. مرد جوون چند قدم از من جلوتر سوار یه موتور شد و تند گاز داد. دویدم سمت خیابون. کرمی ماشین رو بد پارک کرده بود. سریع جلوی یه موتوری رو گرفتم و پیاده اش کردم و خودم سوار شدم و با سرعت دنبالش رفتم. اسحله ام رو گذاشتم توی کمرم و با موبایل به مرکز اطلاع دادم. چند تا چهار راه رو رد کردیم. متوجه ی تعقیب من شده بود چند تایی هم چراغ قرمز رو رد کرد که همکارهای رانندگی هم دنبالمون افتادند. سر یه کوچه اومد بپیچه که با آخرین توان گاز دادم و رسیدم بهش و از پشت برخورد کردم بهش و خورد زمین. منم تعادل رو از دست دادم و از روی موتور افتادم. صدای آخش اومد. موتور افتاده بود روش. منم سرم گیج می رفت و پام می سوخت ولی مهم نبود. طرف هم هنوز گیج بود. به زحمت رفتم سمتش تا اومد تکون بخوره و موتور رو از روی خودش بندازه اون طرف، به روش اسلحه کشیدم.

من:

- تکون نخور!

دستاش رو آروم برد بالا. کلاه کاسکت سرش بود.

من:

- کلاهت رو بردار!

به نفس نفس افتاده بود. به سختی کلاهش رو از سرش برداشت.  
شناختمش یه پسر جوون، می خورد سنش بیست و دو یا بیست و سه  
باشه!

من:

- بهتره حرف زدنت مثل موتور سواریت نباشه چون چند برگ جریمه روی  
دستم گذاشتی!  
صحنه چهارم...

- خب حرفی هم زد؟

ایمانی:

- هنوز نه قربان!

من:

- خودم ازش بازجویی می کنم تو برو ته توی قضیه ی این سند رو دربیار،  
خانوم صداقت رو هم بیار اینجا!

ایمانی:

- اطاعت قربان!

بعد از سلام نظامی رفت دنبال کاری که بهش گفتم. منم برم سر وقت این  
آقای مرموز که باعث پارگی لباس هام و زخمی شدن پام شد!  
وقتی به اتاق بازجویی رسیدم یه چند لحظه ای از پشت شیشه نگاهش  
کردم. کمی عصبی بود. رفتم داخل اتاق، با دیدنم اخماش رفت توی هم!  
روی صندلی نشستم و با خونسردی بهش زل زدم. زیر نگاه خیره ام چند  
دقیقه ای طاقت آورد. کلافه شد و با اخم نگاهم کرد.

مرد:

- من تا کی باید اینجا باشم؟

من:

- تا هر وقت که بگین جناب سهراب چناری توی محل جنایت چی کار می کردین؟

با حرص گفت:

- من وکیل می خوام!

ابرویی بالا انداختم و با پوزخند گفتم:

- اینجا از این خبرها نیست فقط منم و تو!

سهراب:

- منم حرفی ندارم!

من:

- خُب، پس من شما رو به جرم قتل پیمان صداقت و پروانه حشمتی و نازگل صداقت بازداشت می کنم!

رنگش پرید با بهت گفت:

- چی؟

من:

- پرونده رو الان با مشخصات کامل می کنم. فردا صبح اول وقت میری دادسرا!

تا اومد حرفی بزنه یکی زد به در!

من:



- بیا تو!

ایمانی بود، اشاره کردم الان میام بیرون. همین طور که از جام بلند شدم رو به سهراب که عصبی پاش رو تکون می داد، گفتم:

- میرم کارهای دادگاه فردات رو آماده کنم. در ضمن امروز می تونستم بفرستم ولی می خوری به آخر وقت تا بری، دادگاه تعطیل می شه!

و بدون توجه به رنگ پریده اش از اتاق زدم بیرون و پشت شیشه ایستادم. ایمانی:

- قربان خانوم صداقت خودش اومد.

من:

- ادامه ی بازجویی رو انجام بده. بهش بگو اتهامش قتل سه نفره و حکمش اعدام. یه کمی بترسونش، وقتی فرستادم دنبالت یه دست لباس زندان تنش کن با دستبند بیارش اتاق من!

ایمانی:

- چشم قربان!

از محل اتاق بازجویی زدم بیرون، رفتم سمت اتاقم. خانوم صداقت با پویا اومده بود. با دیدنم از جاشون بلند شدند.

من:

- بفرمایید!

پویا:

- چی شده جناب سرگرد؟

من:

- چیز خاصی نیست چند تا سوال و جواب ساده!

پویا:

- ولی اون خانومِ ستوان از مادرم سوالاشون رو کردند.

من:

- اشکالی داره منم سوال کنم؟

ساکت شد و چیزی نگفت. رو به خانوم صداقت گفتم:

- حالتون که بهتره؟

خانوم صداقت با بغض گفت:

- بله، ببخشید اون روزهای اول نتونستم کمک کنم!

من:

- اشکالی نداره حال شما طبیعی بود. الان می تونید به سوال های من

جواب بدین؟

خانوم صداقت:

- بله!

من:

- ساختمون آقای پندار حشمتی، مال شماست؟

خانوم صداقت:

- بله، ولی به عنوان مهریه ی عروس خدایا مرزم بود!

من:

- پس چه طور به اسم شماست؟

خانوم صداقت:

- زمان خواستگاری پیمان طفلی هنوز کارش روی غلتک نبود، خانواده ی پروانه هم مهریه ی سنگین گفتند که من پیشنهاد زمین رو دادم. اونا هم قبول کردند!

من:

- زمین، اون زمان ساخته شده بود؟

خانوم صداقت:

- نه، پیمان بعد از ازدواج، مهریه ی پروانه رو داد یعنی قرار شد بده منم خواستم سند رو به نامش بزنم که پروانه راضی نشد، گفت به اسم من باشه بهتره چون پویا و صداقت راضی نبودند اون زمین رو به عنوان مهریه بدم به پروانه. راستش اون زمین یه کم مشکل داره و کلی طرفدار!

من:

- چه مشکلی؟

تا اومد جواب بده، پویا با لحن خیلی تندی گفت:

- مامان!

خیلی جدی بهش گفتم:

- شما لطفا برید بیرون!

پویا عصبی گفت:

- این دفعه ی دومه که منو بیرون می کنید!

من:

- پس تا کارتون به بازداشت نرسیده بفرمایید!

با حرص از اتاق بیرون رفت.

خانوم صداقت:

- ببخشیدش سر جریان پیمان خیلی عصبی شده!

من:

- خُب از زمین می گفتین!

خانوم صداقت:

- هیچی دیگه، صداقت رو به زور راضی کردم، پروانه هم پیشنهاد ساخت داد، پندار هم سه دنگ ازم خرید، چون مهریه ی پروانه رو حساب کردیم پولش اندازه ی سه دنگ می شد. پندار یه مهندس ناظر آورد اونم ساخت. ما هم چند واحد اجاره دادیم و تونستیم با پولش یه کم از زندگیمون رو جمع و جور کنیم!

من:

- کسی مخالف نبود؟

خانوم صداقت:

- فقط پویا، چون می خواست اون جا رو پاساژ کنه ولی ما اون زمان گفتیم بودجه نداریم!

من:

- ولی به پندار که برادر خانوم پیمان بود، کمک کردین؟

خانوم صداقت:

- آره ولی بعدش با این مساله کنار اومد!

من:

- شما پول سه دنگ دیگه رو از پندار گرفتین؟

خانوم صداقت:

- قرار بود شب مهمونی بیاره که یه قرار کاری داشت و نیومد. سند دست پیمان بود، یعنی قرار بود انتقال سند بدیم چون یکی از دوست های پیمان وکیل بود، ولی پندار شب نیومد و پیمانم یادش رفته بود سند رو بیاره و بعدم که...!

صداش خش دار شده بود. اشک هاش گوله گوله می اومد.  
من:

- خانوم صداقت اگه حالتون خوب نیست می تونیم بعدا صحبت کنیم!  
اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

- نه می خوام هر چه زودتر روح عزیزانم به آرامش برسه مخصوصا اون طفل معصوم!  
من:

- سرباز کرمی!  
کرمی اومد داخل احترامی گذاشت و گوش به زنگ شد.  
من:

- لطفا یه لیوان آب خنک برای خانوم!

بعد از آروم شدن خانوم صداقت ازش خواستم درباره ی خواهر ناتنیش صحبت کنه! اونم گفت، مثل همین زمین بهش ارث رسیده که شوهرش بالا کشیده و با یه زن دیگه از کشور رفته حالا اون و دو تا بچه هاش دنبال زمین خانوم صداقت هستند!

من:  
- خواهر ناتنی شما از جریان قتل پسر مرحومتون خبر داره؟  
خانوم صداقت:

- خودش شهرستانه، پسر و دخترش هم تازه پریروز فهمیدن اومدن تسلیت!  
من:

- شما می دونستید منشی شرکت پندار، خانوم سیتا چناری بوده؟  
با بهت گفت:

- چی؟  
من:

- در ضمن به ادعای آقای پندار حشمتی ایشان همسرشون هستند!  
رنگش بد جور پریده بود، چند باری صداس زدم عکس العملی نشون نداد.  
سریع پویا رو صدا زدم، اونم اومد داخل و با دیدن حال مادرش دست و پاش  
رو گم کرد. سریع با یه سرباز خانوم فرستادمشون بیمارستان. همون موقع  
سر و کله ی حکمت با خانوم مرموز پندار پیدا شد!  
حکمت:

- قربان خانوم چناری اومد!  
من:

- بیارش داخل، خودتم بیا.

با وارد شدن سیتا پوزخندی به انتخاب پندار زدم. دختری بی نهایت سبزه با  
آرایشی تند و ماتو خفاشی گشاد مشکی با شال خیلی سُر که هر دقیقه  
باید درستش می کرد.

من:

- خُب خانوم چناری؟

با صدای مزخرفی گفت:

- بله!

من:

- شما چه نسبتی با جناب پندار حشمتی و پویا صداقت دارید؟  
با عشوه ی حال به هم زنی گفتم:

- نامزدِ پندار و دختر خاله ی ناتنی پویا هستم!

رو به حکمت که با اخم داشت به سیتا نگاه می کرد گفتم:

- ستوان حکمت برو اتاق بازجویی بگو استوار ایمانی بیاد!

از جاش بلند شد و بعد از گفتن اطاعت قربان و احترام نظامی از اتاق بیرون رفت.

تا وقتی ایمانی بیاد حرفی نزد و سوالی از سیتا نپرسیدم. اونم با لبخند مسخره ای داشت منو نگاه می کرد! ایمانی با حکمت برگشت و دوتایشون بعد از احترام اومدند داخل. حکمت اومد نزدیک میز و یه کاغذ رو به طرفم گرفت. با خوردن کاغذ، اخمام رفت توی هم و رو به سیتا گفتم:

- شما چه قدر با خانواده ی خاله تون رفت و آمد دارید؟

سیتا:

- خیلی کم، نیست خونه ی مامان شهرستانه فرصت برای با هم بودن نیست!

من:

- چه طور با پندار آشنا شدین؟

سیتا:

- بعد از عروسی پیمان و پروانه!

من:

- به خونه شون هم رفت و آمد داشتین؟

سیتا:

- نه، پروانه مخالف ازدواج ما بود و پیمان هم به خاطر زنش دور ما رو خط کشید!

من:

- شما شب حادثه کجا بودین؟

سیتا:

- حُب معلومه رستوران، اونم با نامزدم!

من:

- برادرتون کجا بودند؟

جا خورد با مین مین گفت:

- کی؟

من:

- برادرتون، جناب سهراب چناری؟

خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

- نمی دونم ولی حتما خونه ش بوده!

من:

- الان کجاست؟

سیتا:

- نمی دونم ولی قبل از اومدن به اینجا باهاش تماس گرفتم، گفت رفته

شهرستان پیش مادرم!

من:



- استوار ایمانی!

ایمانی:

- بله قربان!

من:

- بیارش!

ایمانی:

- اطاعت قربان!

وقتی ایمانی با سهراب که دستبند دستش بود، اومد داخل، رنگ سیتا مثل گچ سفید شد و با بهت داشت نگاهش می کرد.

من:

- خب، که برادرتون شهرستانه؟

سهرابم با دیدن سیتا جا خورد.

سیتا:

- این مسخره بازی ها چیه؟ چرا برادرم رو بازداشت کردین؟

من:

- چون ایشون متهم به قتل سه نفر هستند!

سیتا:

- کی همچین چرتی رو گفته؟

من:

- مدارک و شواهدی که داریم. دشمنی شما با خاله تون و نامزدی و شرایط عجیب شرکت. یعنی شما بعد از ده روز متوجه مرگ پسرخاله تون شدین؟

سیتا:

- خب آره، من اون زمان تهران نبودم!

من:

- خانوم چناری من همه چیز رو می دونم، این شما بودین که با سرگرم کردن پندار حشمتی به خودتون می خواستین سند زمین رو از چنگشون دربیارین و چه کسی بهتر از پندار! شب مهمونی شما طی تماس بیست دقیقه ای که با برادرتون داشتین، بهش گفتین که کسی منزل پیمان نیست و اون می تونه سند رو برداره، چون پیمان با تماسی که برای تاخیر پندار باهاش داره می گه که سند رو فراموش کرده! شما هم دیدین بهترین فرصت نصیبتون شده، پس نقشه تون رو اجرا کردین!

سیتا با حرص گفت:

- این مزخرفات چیه دارین بهم می بافین؟

من:

- مزخرف نیست خانوم، حقیقته. ما اثر انگشت برادرتون رو توی خونه ی مقتولین پیدا کردیم. چرا بعد از اون حادثه برادرتون باید از کارش استعفا بده؟

سیتا با پرویی گفت:

- کسی رو پیدا نکردین متهم کنید، من و برادر بی گناهم رو متهم می کنید؟ اومدم چیزی بگم که حکمت که تمام مدت کنار میز من وایستاده بود، یه عکس از صحنه ی جرم از پرونده کشید بیرون و با حرص گفت:

- بی گناه؟ اگه شما بی گناه هستید، پس این چیه؟

عکس جسد نازگل بود. سیتا نگاهش رو از عکس دزدید ولی سهراب با دیدن عکس زد زیر گریه! با گریه گفت:

- به خدا نمی خواستم آسیبی بهشون برسه. فقط قصدمون یه سرقت ساده بود!

سیتا با فریاد گفت:

- سهراب خفه شو!

سهراب:

- تو خفه شو، تو که نمی دونی این چند روز مثل دیوونه ها شدم.

بعد دست های دستبند زدش رو آورد بالا و رو به سیتا گفت:

- این دست ها رو ببین، هنوز فکر می کنم خون اون طفل معصوم روشون مونده!

من:

- از اون شب بگو!

سهراب:

- سیتا زنگ زد و گفت پیمان سند رو خونه جا گذاشته. یک سال در به در دنبالش بودیم تا اون شب... پندار که اومد دنبال سیتا، منم رفتم سمت خونه ی پیمان. کلید رو سیتا از روی دسته کلید پندار زده بود. وقتی رفتم خونه، همه جا رو گشتم، چیزی نبود. ساعت نزدیک های یک بود، سیتا تماس گرفت که داره میره خونه و گفت پیمان به پندار پشت تلفن گفته سند رو گذاشته پیش وکیلی که پیدا کرده. منم به خاطر این که الکی خطر کردم، عصبی شدم، اومدم از اتاق برم بیرون که صدای حرف زدن اومد و پیمان اینا برگشتن و...

گریه اش شدیدتر شد.

سهراب:

- به خدا فقط می خواستم بیهوشش کنم تا بتونم در برم. ولی پیمان تا اومد داخل چشمش خورد به من، منم هول شدم و با چوبی که همراهم بود زدم توی سرش. صدای فریادش بلند شد. در رو نیم باز کردم که خانومش از دیدن سایه ام ترسید و دوید سمت در ورودی. به خدا اصلا نفهمیدم چی شد، فقط شالش رو کشیدم که اونم خورد زمین، مثل این که شالش پیچیده شده بود دور گردنش وقتی به خودم اومدم دیدم خودش و بچه اش غرق به خون شدند!

من:

- چرا دوباره به صحنه ی جرم برگشتین؟

سهراب:

- نمی دونم، دوباره خواستم ببینم سند رو احیانا برنگردوندن خونه ی پیمان!

تمام مدتی که سهراب صحبت می کرد، سیتا با حرص و صورتی قرمز نگاهش می کرد. رو به حکمت گفتم:

- ستوان، لطفا به خانوم دستبند بزن!

سیتا با جیغ گفت:

- چرا؟ برای پس گرفتن حق خودمون؟

حکمت که رفت سمتش هی جیغ می زد و مقاومت می کرد.

من:

- ستوان حکمت ببرش!

حکمت هم به زور بردش بیرون با اعصابی داغون به ایمانی هم اشاره کردم

که سهراب رو ببره و بهش گفتم اعترافاتش رو کامل دوباره ضبط کنه! با

خلوت شدن اتاق سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم. خیلی

خسته شدم، این پرونده عصبیم کرده بود. قتلی با چند مقتول داشتم ولی  
بچه یک ساله؟

پرونده مختومه شد...

پرونده پنجم...

(شاهزاده خانوم روسی)

صحنه جرم اول...

روسیه- مسکو- کاخ کرملین

دو مرد، پشت در اتاق تحقیقات، منتظر اجازه ی ورود هستند. میخائیل و  
گری، دو برادر که برای انجام ماموریت های خاص، به کاخ احضار می شوند.  
بعد از اجازه ی ورود به داخل اتاق با شخصیت مرموز کاخ، به نام و.پ ملاقات  
کردند. مردی با صورتی خشک و چشمانی تیزبین و هوشی فوق العاده، که  
در طی سی سال خدمت در روسیه، جا پای بزرگترین افسران گذاشته  
است! برای دو برادر یه پاکت حاوی گذرنامه های قلابی، یه کلید منزل در  
سعادت آباد تهران و یه حساب بانکی به ارزش چند هزار یورو و یک ماموریت  
مهم بدون روابط سیاسی، آماده کرده بود! یک خطر، برای یکی از شاهزاده  
های خاندان سلطنتی سابق روسیه!

دختری به نام کاتیا از شاهزاده های روسی، بیست و پنج ساله، دانشجوی مهندسی هوا- فضا در آمریکا که یکی از چندین نخبه ی برتر دنیاست! در کاخ کرملین، با یک ساک دستی که فقط شامل یک لباس راحتی سر همی، یه کیف لوازم بهداشتی، چند سی دی آهنگ و یک ام پی فور، سبک و ساده منتظر اون دو برادر بود تا برای مسافرت به ایران همراهیش کنند!

\*\*\*\*\*

حکمت:

- قربان، یه مهمونی خانوادگی بیشتر نیست!

من:

- اهل مهمونی نیستم، ممنون از توجه تون!

حکمت:

- خب با خانواده تشریف بیارید مادر، پدر، خواهر، برادر، نامزد یا هر کی که باهاش راحت هستید!

من:

- ستوان حکمت می خوام با کل اکیپ کلانتری پیام؟ وقتی می گم نه یعنی نه، پس لطفا دیگه اصرار نکن. الانم بهتره بری دنبال کارهای پرونده ی سرقتی که بهت دادم!

با اخم بله قربانی گفت و رفت بیرون! اووووف از دست این زنا! همش غر غر! سرم رو خورد... نگاهی به ساعت انداختم، نزدیک پنج بعد از ظهر بود، باید دیگه شیفت رو تحویل بدم بعد از دوازده روز میرم خونه! چیزهایی که لازم بود نوشتم و پست شب رو تحویل سرگرد خرسندی دادم و بدون توجه به اخم های حکمت، از کلانتری زدم بیرون. برای کارهای شخصی و برگشت به خونه از سرویس کلانتری یا ماشین ها استفاده نمی کنم. چند مسیر رو

پیاده رفتم تا به یه آژانس رسیدم. پیرمردی نوبت سرویسش بود با گفتن مسیرم یه ماشینِ پراید قدیمی نشونم داد و راهنماییم کرد.

من:

- فقط از مسیرهایی برین که پر ترافیک نباشه لطفا!

پیرمرد:

- مسیرتون نزدیک هتل استقلاله، پس چند مسیر پر ترافیک داریم!

من:

- به اون جا که برسین از چند میانبر راهنماییتون می کنم!

سری تکون داد و راه افتاد. رادیوش رو هم روشن کرد. موج اخبار بود. چند خبر ورزشی، اقتصادی، سیاسی، حوادث... یک ساعتی که گذشت دو تا چهار راه مونده به خونه ام یه چراغ قرمزِ اعصاب خُرد بود که زمانش هم طولانی بود. شاید یه ده دقیقه فقط چراغش بود و نیم ساعت ماشین هایی که پشت سرشون ایستادی!

پیرمرد:

- از این جا نمی شه به این زودی در رفت.

من:

- آره، وقتی چراغ قرمز شد از خیابون دست چپی برید، به مسیر من نزدیکتره!

پیرمرد:

- باشه!

طبق عادتم وقتی توی ماشین می شینم به اطرافم، ماشین ها و آدم ها زل می زنم و دقت می کنم. سمت راستم یه پژو ۴۰۵ بود، دو تا از این بچه

ژیگولا. سمت چپم یه پاترول مشکی رنگ با شیشه های دودی. با دیدنش یاد ماشین های این بادیگاردها می افتادم. یه کم دقت کردم، انگار ماشینش شیشه هاش ضد گلوله بود. ستاد از این ماشین ها داشتیم. کنجکاوتر شدم. چیزی از داخل ماشین پیدا نبود. درگیر دید زدن ماشین بودم که با صدای بوق ناهنجاری از جا پریدم.

من:

- چی بود؟

پیرمرد:

- خدا لعنتشون کنه این ماشین پژویی بود، مردم آزارها!  
با اخم برگشتم سمت پژو دوتایشون داشتند هر هر می خندیدن!

من:

- بهشون اعتنا نکنید راه هنوز باز نشده؟

پیرمرد:

- نه چند تا ماشین رفتند!

خودم رو جلوتر کشیدم تا جلو رو بهتر ببینم. جلومون پراید، کمری، پاجرو و چند تا ماشین دیگه بود. تا اومدم بگم پیاده می شم، دیدم چند متر جلوتر از ما، یه مرد قوی هیکل با کت و شلواری سیاه پوش و یک عینک سیاه بزرگ از ماشین پیاده شد و مثل دیوونه ها از روی ماشین ها پرید.

پیرمرد:

- این دیگه چه حرکتیه؟



تا اومدم جواب بدم، مرد به نزدیکی ماشین ما رسید و خیلی سریع یه اسحله درآورد و شروع به تیراندازی کرد. با صدای فریاد و بوق های ماشین و تیراندازی از بهت صحنه دراومدم و سریع اسلحه امر رو کشیدم.

من:

- خوبی پدر جان؟

پیرمرد:

- یا حسین! این جا چه خبره؟

من:

- آروم باش، من افسر پلیسم، سرت رو بدزد بخواب روی صندلی، از جات اصلا تکون نخور. فهمیدی؟

بنده ی خدا از ترسش حرفی نمی زد. در ماشین به پژو گیر کرده بود. به سختی از ماشین اومدم بیرون. دیوونه داشت هنوز تیراندازی می کرد. دراز کش یه تیر هوایی زدم که صدای تیراندازی قطع شد. تا سرم رو بالا آوردم دو نفر دیگه از پاترول شروع به تیراندازی کردند. به یکیشون که دستش توی مسیر دیدم بود، تیر اندازی کردم و خم شدم. صدای فریاد و جیغ می اومد. هرج و مرج بدی بود. مرد سیاه پوش دوباره تیراندازی کرد. یه سمند جلوی دیدم بود و نمی تونستم خوب بهش تیراندازی کنم ولی شانسی بهش تیر زدم و اونم بدون توجه به من شروع به دویدن کرد. منم بدون لحظه ای صبر کردن دنبالش دویدم. از روی سقف و کاپوت ماشین بود که رد می کردیم. نامرد خیلی تند می دوید. پیچید توی یه کوچه، وقتی رفتم داخل هیچی نبود، فقط در آخرین لحظه یه مزدای طلایی دیدم که رد شد. لعنتی!!!

با موبایل به مرکز اطلاع دادم و درخواست نیرو و آمبولانس کردم. برگشتم سمت محل تیراندازی. همه ی زیادی بود. چند تا ماشین آسیب دیده بود

ولی خوشبختانه یکی بازوش خراشیده بود و یه خانوم هم غش کرده بود. اتفاق خاص دیگه ای نیفتاده بود! رفتم سمت پاترول. داغون شده بود. اطرافش پر از پوکه های فشنگ بود. هیچ کس هم داخلش نبود. شماره پلاکش رو یادداشت کردم و برگشتم سمت راننده ی آژانش. بنده ی خدا رنگ به صورت نداشت.

من:

- کرایه ی من چه قدر می شه؟

با یه حالتی نگاهم کرد که گفتم الان با قفل فرمون می افته دنبالم! بیست تومن گذاشتم روی داشبورد و گفتم:

- ممنون. اگه حالتون خوب نیست یا مشکلی دارین چند دقیقه داخل ماشین باشید تا آمبولانس بیاد!

من حرف می زدم ولی اون ساکت زل زده بود به من! در ماشین رو بستم و خواستم برم به پلیس های راهنمایی کمک کنم تا اوضاع رو کنترل کنند که احساس کردم دستم کشیده شد. برگشتم دیدم یه پسر بچه با کلاه و عینک و لباس های معمولی وایساده.

من:- چیزی شده؟

صدای نازکی به انگلسی گفت:

- من ترسیدم!

با همون لحن گفتم:

- شما؟

پسر بچه:

- منو با خودت ببر!

من:

- چچی؟ شما کی هستین؟ گم شدین؟

پسر بچه:

- اگه تو منو نبری، اونا میان دنبالم!

من:

- اصلا تو از کجا اومدی؟

چیزی نگفت فقط اشاره کرد به پاترول! با تعجب گفتم:

- تو، اون تو بودی؟

پسر بچه با ترس دستم رو کشید، دوید به سمت دیگه ی خیابون. غافلگیر

شدم. دستم رو از دستش کشیدم بیرون و با جدیت گفتم:

- کجا؟ تو کی هستی؟

پسر بچه:

- اگه جونت رو دوست داری بهتره با من بیای!

آروم اسلحه ام رو به سمتش گرفتم و گفتم:

- تو، همین حالا می گی کی هستی!

پسر بچه:

- تا وقتی منو به یه جای امن نبری حرفی نمی زنم!

تا اومدم تهدیدش کنم، صدای تیراندازی اومد و بعدش پسر بچه با لباس

خونی توی بغل من افتاد...

صحنه جرم دوم...

- ببخشید جناب سرگرد!

سریع رفتم سمت پرستار و گفتم:

- بله؟ چی شد عمل تموم شد؟

پرستار:

- بله، الانم دکتر میاد درباره ی وضعیتش توضیح میده!

سری تکون دادم و دوبار رفتم سمت نیمکتی که تمام دیروز رو روش نشسته

بودم، ولو شدم. بیدار خوابیم شد سیزده روز! بعد از چند دقیقه دکتر از

اتاقش اومد بیرون. رفتم سمتش.

من:

- خب چی شد؟

دکتر:

- گلوله خورده به کتفش خیلی عمیق نبود، درآوردیمش. احتمالا امشب دیگه

تا نزدیکی های صبح به هوش نیاد!

من:

- می خوام به اتاق خصوصی داشته باشه، لطفا خودتون هم دکتر معالجه

اش باشید. پرستار هم به خانوم مطمئن می خوام!

دکتر:

- باشه به پرسنل می گم، خودمم یک نفر رو معرفی می کنم.

تشکری کردم و برگشتم سمت نیمکت. از خستگی چشمم رو بسته بودم

که احساس کردم کسی کنارم نشست. چشمم رو که باز کردم ستوان

حکمت رو دیدم با لباس شخصی. با دیدن چشمای بازم، هول شد.

حکمت:

- سلام قربان!

من:

- سلام، تو این جا چی کار می کنی؟

حکمت:

- خبر تیراندازی رو شنیدم. درخواست یه سرباز کرده بودین، منم اومدم  
بیمارستان!

من:

- تو چرا اومدی؟ طرف یه پسر جوونه!

حکمت:

- ولی دکتر گفت یه دختره!

از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقی که بعد از عمل برده بودنش. پرستاری  
که اون جا بود، خواب آلود اجازه داد برم داخل. حکمت هم دنبالم اومد. چند  
تا تخت بود که جلوش پرده کشیده بودن.

من:

- تو این طرف رو نگاه کن من اون طرف!

حکمت:

- من که نمی شناسمش!

من:

- سواد که داری تابلوی بالای تخت رو بخوون. گفتم هویتش هنوز نامشخصه!  
با اخم دو تا پرده رو زد کنار اسم داشتند. سمت من یک پرده دیگه مونده  
بود، پرده رو آروم زدم کنار روی تابلو نوشته بود ناشناس! خودش بود.  
صورتش رنگ پریده بود. رفتم نزدیک تر. صورت گرد و سفیدی داشت. ابروهای

خوش رنگِ قهوه ای، بینی سر بالا و متناسب، لبای کوچیک قلوه ای که بی رنگ بودند، فقط لوله تنفسی که توی دهنش کرده بودند یه کم توی ذوق می زد. چشماش هم که بسته بود ولی مژه های بلندی داشت که حالت دار بودند. چند تیکه موی طلایی از زیر روسری لباس بیمارستان اومده بود بیرون. محو صورتش شدم که با صدای سرفه ی حکمت به خودم اومدم.

حکمت:

- خودشه؟

من:

- آره!

اومد نزدیک تر. چند ثانیه ای زل زد بهش. با لحن خاصی گفت:

- خیلی خوشگله!

من:

- هیچ مدارک شناسایی همراهش نبود. صبح اول وقت میری کلانتری یکی از بچه های تشخیص هویت رو میاری یه طرح ازش بزنه!

حکمت:

- پس کی مراقبش باشه؟

من:

- خودم هستم!

حکمت:

- جناب سرگرد شما خسته اید بهتره برید استراحت کنید. من حواسم بهش هست اگه به هوش اومد، بهتون خبر میدم!

من:

- ستوان بهتره بری منزل چون صبح اول وقت باید اینجا باشی!

حکمت:

- ولی قربان!

یه نگاه جدی بهش انداختم که خودش رو جمع و جور کرد و بعد از چند دقیقه سکوت آروم خداحافظی کرد و رفت!

منم یه صندلی آوردم کنار تخت گذاشتم و دست به سینه زل زدم بهش. صدای نفس های بلندش واضح می اومد. روش ملافه سفیدی بود ولی از روی ملافه هم دستش که تیر خورده بود، معلوم بود که پانسما شده. نمی دونم چند ساعت زل زده بودم بهش و صحنه ی تصادف و تیراندازی رو توی ذهنم مرور می کردم که یه پرستار جوون اومد و وضعیتش رو چک کرد.

پرستار:

- شما اینجا باین؟

من:

- چیزی شده؟

پرستار:

- همکارتون براتون یه کم خوارکی آوردند!

من:

- ساعت چنده؟

پرستار:

- چهار صبح!

من:

- کارتون که تموم شد لطفا نمازخونه رو بهم نشون بدین!

سری تکون داد و بعد از نوشتن وضعیتش توی برگه ی کناری تخت، گفت:

- از این طرف!

از اتاق زدیم بیرون و پرستار نمازخونه و سرویس بهداشتی رو نشونم داد. بعد از گرفتن وضو برای خوندن نماز رفتم! توی نمازخونه یکی دو تا مرد بودند که یکی نماز می خوند، اون یکی خوابیده بود. مُهرم رو از جیبم درآوردم و بعد از خوندن اذان و اقامه قامت بستم! نمازم که تموم شد، سرم رو گذاشتم روی مُهر. دوست داشتم گله کنم نه شکر کنم! ولی همیشه که نمی شه شکر کرد باید یه زمانی گله هم کرد! خدا فقط برای مشکلات نیست بعضی وقت ها می شه هیچ حرفی باهاتش نزد! آروم زمزمه کردم. «خدایا هیچ حرفی باهات ندارم!»

سر از مهر برداشتم و از نمازخونه زدم بیرون. رفتم سمت اتاق پسر بچه ی مرموز که دختر بود ولی لباس پسرونه داشت. پرستاری که مسئول اون قسمت بود، سر جاش نبود. بیمارستان باید ساکت باشه ولی این سکوت حس بدی بهم می داد. رفتم سمت اتاق در رو که باز کردم یه سایه دیدم که از پنجره دور شد. دویدم سمت تخت دختر... کسی روش نبود. سیم های دستگاه ها کشیده شده بود. پرستاری کنار تخت بی هوش افتاده بود. کنار پنجره رفتم یه شب سفید داشت می رفت پایین. از اتاق بیرون دویدم. به پرستاری که با تعجب نگاهم می کرد گفتم:

- برو به همکاری توی اتاق ریکآوری کمک کن!

و دویدم سمت محوطه، چیزی نبود. رفتم پشت محوطه یه ملافه ی سفید افتاده بود روی زمین کمی خونی بود. اطراف رو خوب نگاه کردم. آه لعنت بشی راتین که گند زدی! اومدم برگردم که صدای خش خشی از پشت یه آمبولانس اومد. آروم اسلحه ام رو درآوردم و رفتم سمت آمبولانس سرکی



کشیدم یه شبخ داشت با در آمبولانس و می رفت. آروم نزدیکش شدم و اسلحه رو گذاشتم روی سرش.

من:

- خیلی آروم دستت رو بگیر بالا و برگرد سمت من!  
یه دستش رو آورد بالا.

من:

- هر دو تا دستات!

به انگلیسی گفت:

- منم!

من:

- هر کی می خوای باش، زود برگرد سمت من!

برگشت سمت من. توی نور کم، چهره اش رو تشخیص دادم همون دختر مرموز بود.

من:

- چرا از بیمارستان فرار کردی؟

دختر:

- من دستم درد می کنه، عمل داشتم، گشمنه، می شه منو ببری خونه  
ات؟

من:

- با چند تیکه اول حرفت موافقم ولی باقیش نه! تو رو می برم بیمارستان بعد  
از ثابت شدن حالت می ریم کلانتری!

دختر:

- اونا می خوان منو بکشن!

من:

- کی؟

دختر:

- همون پرستاره!

من:

- کسی نمی خواد تو رو بکشه اون فقط می خواست وضعیت تو رو چک کنه!

دختر:

- حتما با آمپول هوا؟

من:

- بین راه می افتی سمت اتاقت وگرنه بد می بینی!

دختر:

- چه جوری می خوام منو ببری؟

من:

- به زور!

دختر:

- تو به من دست نمی زنی چون تو یه مسلمانی!

از حرفش جا خوردم با بهت گفتم:

- یعنی چی؟

دختر:

- مسلمان ها به دختران و زنان غریبه دست نمی زنن!

گیج حرفش بودم. زل زده بود به من یک دستش هم بالا بود. خودم رو جمع و جور کردم. با اخم گفتم:

- بیا جلوتر!

وقتی او مد نزدیک تر تازه تونستم چشماش رو ببینم یه دختر بی نهایت زیبا با چشمایی خاکستری که توی اون تاریکی برق می زد.

من:

- می برمت بیمارستان. پلیس اون جاست، کسی نمی تونه بهت آسیبی برسونه!

دختر:

- منو ببر خونه ی خودت!

من:

- بهتره حرف اضافه نزنم و دنبالم بیای!

اخم کرد و با لحن تندی گفت:

- من اگه هر جا غیر از خونه ی تو باشم، می میرم!

من:

- آهان! اون وقت خونه ی من قلعه و دژ محکمه؟

دختر:

- نه... تو منو نبوسیدی یا نگفتی خوشگلم، پس جای من پیش تو امنه!

دهنم از حرفش باز موند. با بهت گفتم:

- چی؟

دختر:

- هر کی منو می دید اول منو می بوسید بعد منو اذیت می کرد چون خوشگلم!

با گیجی گفتم:

- ببین دختر جون ساعت نزدیک پنج صبحه، کم کم داره هوا روشن می شه، منم خسته ام با امروز می شه چهارده روز که نخوابیدم پس بیا مثل یه دختر خوب برو توی تخت!

حرفی نزد و اومد نزدیک تر جوری که فقط دو قدم تا من فاصله داشت. با اخم اسلحه رو بالاتر آوردم و گفتم:

- سرجات وایستا!

با صدای آرومی گفت:

- وقتی گفتم یک، دو، سه... می خوابی روی زمین!

توی شوک حرفش بودم که دوباره صدای تیر اومد و دستم رو کشید و دوتایی خوابیدیم زیر آمبولانس. دستش رو پس زدم و شروع به تیر اندازی کردم. با عصبانیت دستم رو کشید و داد زد:

- احمق اونا با دوربین شب از روی پشت بوم دارند تیراندازی می کنن، گلوله هات رو حروم نکن!

من:

- تو برو زیر آمبولانس تا من یه سرکی بکشم!

دختر:

- من در پشت آمبولانس رو باز کردم، میریم داخل و با آمبولانس فرار می کنیم!

من:

- همش فرار! ساکت باش و بذار من کارم رو بکنم!

دختر:

- تو با من دیده شدی پس الان توی لیست مرگ اونا هستی، به من اعتماد کن!

من:

- بحث اعتماد نیست مگه نمی بینی اونا دارند توی یه مکان عمومی تیراندازی می کنن؟

دختر:

- الان وقت این حرف ها نیست تو به سمت طبقه ی چهارم بیمارستان تیراندازی کن من میرم پشت آمبولانس وقتی روشنش کردم در رو باز می کنم بیا داخل!

تا اومدم جواب بدم رفت سمت در. توی یه لحظه تصمیم گرفتم و شروع به تیراندازی به طبقه ی چهارم کردم. دختر با صدای بلندی گفت:

- دو نفرن؟

من:

- نه، صداها از سه طرف میاد، سه نفرن!

یه خشاب رو که خالی کردم خشاب بعدی رو جا زدم که در سمت راننده آمبولانس باز شد. خودم رو کشیدم اون سمت و انداختم داخل. شیشه ی جلوی آمبولانس خرد شده بود. دختر سرش رو پایین گرفته بود صدای تیراندازی قطع شد و صدای آژیر پلیس اومد.

دختر:

- بهتره منتظر پلیس نشی روشن کن بریم!

سویچ روی ماشین بود. همین که آمبولانس رو روشن کردم، تیراندازی دوباره شروع شد. با سرعت از در ساختمون بیمارستان زدیم بیرون. همه زیاد بود. چند تا ماشین پلیس هم دنبالمون افتادن، سرعت ماشین رو کم کردم.  
دختر:

- چرا یواش میری؟

من:

- می خوام بزخم کنار اونا همکارهای من!

دختر:

- نه، گاز بده نباید بفهمن من با توئم برای خودم و خودت بد می شه!  
من:

- تو فقط ساکت برو پشت قایم شو!

با اخطار مجدد پلیس آمبولانس رو زدم کنار. چند تا سرباز دویدند سمت ماشین. یکیشون در رو باز کرد.

سرباز:

- دست ها روی فرمون، سویچ رو بده به من!

من:

- سرگرد راتین مهرپرور هستم از دایره جنایی!

سرباز با پوزخندی گفت:

- منم سردار رادان هستم!

تا اومدم یکی بخوابونم توی گوشش یه سروان اومد جلو با دیدنم اول جا خورد بعد احترام نظامی گذاشت.

سروان:

- سلام جناب سرگرد!

بدبخت سرباز رنگش پرید.

من:

- آزاد، شما اومدین دنبال من یا نیروهاتون رو گذاشتین محل تیراندازی؟

سروان:

- شرمنده قربان ما فکر کردیم دارند با آمبولانس فرار می کنن!

من:

- هنوز صدای تیراندازی می اومد چرا همون جا یه سری از گروه هاتون رو نداشتین؟

سروان:

- قربان ما...

با عصبانیت از ماشین پیاده شدم و گفتم:

- شما چی؟ دیروز توی خیابون ماشینا رو به رگبار می بندن، امروز توی بیمارستان. وای به حال مملکتی که ما پلیس های اونیم!

ساکت سرش رو انداخت پایین.

من:

- تا ساعت ده امروز گزارش کتبی این حادثه روی میز من باشه. در ضمن شاهد تیراندازی دیروز از بیمارستان فرار کرده من داشتم می رفتم دنبالش که تیراندازی شد. اطراف بیمارستان رو بگردین و جب به جب از پرسنل و

تمام کارکنان اون بیمارستان... می خوام تا بعد از ظهر اون عوضی ها توی زندان باشن!

سروان:

- بله قربان!

احترامی گذاشت و خواست بره که دوباره صداش زدم.

من:

- سروان!

سروان:

- بله قربان؟

من:

- این سرباز یه هفته اضافه خدمت و دو روز انفرادی. حالا مرخصی! بعد از رفتن ماشین های پلیس با صدای خنده ی دختر به خودم اومدم.

من:

- به چی می خندی؟

دختر:

- وقتی عصبی می شی خوشگل تر می شی!

من:

- تو مگه پارسی بلدی؟

دختر:

- نه ولی معلوم بود داری دعوا می کنی!

من:



- پیاده شو ببرمت یه جای امن!

دختر:

- فقط سریع چون دستم داره خون میاد ضعف هم دارم!

از عقب آمبولانس یه ساک پزشکی برداشتم و جلوی یه تاکسی رو گرفتم.  
اول سوار نمی کرد بعد که کارت شناسایی نشونش دادم سوارمون کرد!  
آدرس خونه رو دادم.

دختر:

- داریم کجا می ریم؟

من:

- می شه تا وقتی که پیاده شدیم ساکت باشی؟

دختر:

- من حرف می زنم اذیت می شی؟

من:

- ساکت!

اخم کرد و روش رو برگردوند. به درک که بهت بر خورد. همش کنار گوشم وز  
وز می کنه!

بعد از یک ساعت رسیدیم جلوی خونه ی من! کرایه رو حساب کردم و به  
دختر گفتم پیاده بشه. کلید انداختم و رفتم داخل. در رو باز کرد، رو به دختر  
که هنوز اخم داشت گفتم:

- بیا تو!

خونه سرد و تاریک بود. اول پرده ها رو کشیدم و سופاژ رو روشن کردم. رفتم سمت آشپزخونه. یخچال رو زدم به برق! توش خالی خالی بود. رفتم تلفن رو وصل کردم قبل از گوش دادن به پیغام ها، زنگ زدم به سوپری محل!  
من:

- سلام، مهرپرور هستم سفارش داشتم!

- ...

من:

- بله! چند تا تن و کنسرو غذایی، یه کیسه برنج، یه روغن مایع، دوغ و نوشابه، چای، قند، تخم مرغ، نون و دو کیلو سیب زمینی و پیاز و گوجه، خیار و...!  
با پوزخند اضافه کردم:

- هر چی دیگه فکر می کنید برای ناهار و شام لازمه! می خوام تا کمتر از نیم ساعت دم در خونه باشه!

و گوشه رو قطع کردم. رو به دختر که داشت با کنجکاوی اطراف رو دید می زد، گفتم:

- یه ده دقیقه صبر کن آب رو باز کنم تا گرم بشه طول می کشه!  
دختر:

- آب برای چی؟

من:

- نمی خوام بری حموم؟

دختر:

- نه، برای زخمم خوب نیست فقط می تونی دوباره زخمم رو پانسمان کنی؟

من:

- صبر کن لباس عوض کنم میام!

رفتم داخل اتاقم و یه تیشرت خاکستری روی تخت بود همون رو پوشیدم و یه شلوار ورزشی هم پام کردم. چشمام خسته خواب بود. از اتاق زدم بیرون. دختر روی مبل نشست بود و چشماش بسته بود.

من:

- خوبی؟

چشماش رو باز کرد و گفت:

- نه دستم درد می کنه!

من:

- لباست رو بزن بالا تا ببینم!

دختر:

- زیر کتفه باید لباسم رو در بیارم!

من:

- خودت نمی تونی پانسمان کنی؟

دختر:

- نه، حالا وسایل پانسمان رو بیار تا ببینم چی می شه!

ساک پزشکی رو برداشتم و رفتم سمت مبل. روی مبل دو نفری نشست بود. کنارش نشستم. دست چپش بود. روی لباس کمی خونی شده بود.

من:

- فشار نده بیشتر دردت میاد!

دختر:

- من لباسم رو میدم کنار فقط بگو پانسمانش باز شده یا نه؟  
سری تکون دادم اونم آروم لباسش رو از روی شونه اش داد کنار. با دیدن  
بخیه ها و زخم اخمام رفت توی هم.

من:

- فقط باید پانسمان رو عوض کنی خونی شده اونم چون فشارش دادی!

دختر:

- خوبه پس بخیه ها باز نشده!

من:

- نه... خودت از پنجره پریدی بیرون؟

چشماش رو بست و گفت:

- یه چیز شیرین برام میاری؟

من:

- هیچی ندارم سفارش دادم الان میارن!

دختر:

- خیلی ضعف دارم!

من:

- الانا دیگه میارن!

دیگه چیزی نگفت. رفتم سمت آشپزخونه اگه شد قندی چیزی بیارم تا بخوره  
که صدای زنگ خونه اومد! با شنیدن زنگ از جاش پرید.

من:

- آروم باش خریده‌ها رو آوردند.

رفتم دم در و خریده‌ها رو تحویل گرفتم بعد از حساب کردن، اومدم بالا!

دختر:

- چیز شیرینی توش پیدا می شه؟

به زحمت وسایل رو بردم توی آشپزخونه. یه شیشه عسل چشمک می زد!

من:

- بیا عسل هست!

دختر:

- به عسل حساسیت دارم!

یه تیکه از نون جدا کردم و سر پنیر رو هم باز کردم و یه لقمه براش درست

کردم.

من:

- بگیر بخور!

دختر:

- چی هست؟

من:

- بخور سم نیست!

لقمه رو از دستم گرفت و آروم گاز زد.

من:

- نمی خواستی دستات رو بشوری؟

سرش رو به معنی نه تکون داد. دست هام رو شستم و افتادم به جون نون و پنیر.

دختر:

- منم می خوام!

من:

- خب بخور!

دختر:

- لقمه کن من دستم درد داره!

نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیتم بخوابه! یه لقمه براش درست کردم و دادم دستش. وقتی دوتایی پنج تا نون رو خوردیم و سیر شدیم رو بهش گفتم:

- الان دارم از خستگی بی هوش می شم، تو کجا می خوابی؟

دختر:

- پانسمانم پس چی؟

من:

- بانداژ رو آماده می کنم توی اتاق جلوی آیینه بزن روش!

سری تکون داد و از آشپزخونه رفت بیرون. منم خریدهها رو کمی جا به جا کردم و رفتم داخل پذیرایی. یه بانداژ برداشتم و ضدعفونی کردم و دادم دستش.

من:

- توی یکی از کشوها لباس هست بردار!

دختر:

- مرسی!

از جاش بلند شد. صدایش زد:

- دختر خانوم؟

برگشت سمتم با تعجب گفت:

- بله؟

من:

- وقتی استراحتت رو کردی، از وقتی که سوار اون پاترول شدی تا همین

ساعت رو توضیح میدی، متوجه شدی؟

دختر:

- باشه ولی قبلش یه سوال!

من:

- بپرس!

اومد جلوم و ایستاد و زل زد بهم با لحن خاصی گفت:

- من کاتیا هستم، تو؟

من:

- سرگرد مهرپرور!

با لبخندی گفت:

- اسمت؟

من:

- راتین!

صحنه جرم سوم...

- کاتیا من دارم میرم کلانتری امروز استثناً تو استراحت کن چون شب سختی داری باید کلی به سوال های من جواب بدی! الانم نه تلفن هست نه لپ تاپ یا کامپیوتر نه هیچ وسیله ی ارتباطی دیگه، در خونه هم قفله کلید زاپاس هم نداره پس بهتره خونه رو به هم نریزی و در ضمن من کسی رو ندارم پس هیچ کس زنگ در خونه رو نمی زنه. من کلید دارم هر وقت برگشتم کلید می اندازم میام تو. فهمیدی؟

با صدای خواب آلودی گفت:

- یعنی در اتاقم قفله؟

من:

- نه!

کاتیا:

- پس چرا داری از توی سالن داد می زنی؟

پوف! با حرص گفتم:

- من رفتم!

در خونه رو قفل کردم و زدم بیرون! آژانس یه ده دقیقه ای منتظرم بود.

من:

- سلام، شرمنده معطل شدین!

مرد:

- خواهش... کجا برم جناب سرهنگ؟

من:

- مثل همیشه، در ضمن سرگرد هستم!



سری تکون داد و ساکت شد! وقتی به کلانتری رسیدم انگار اوضاع کمی غیرعادی بود به محض ورودم احضار شدم پیش سرهنگ! سرباز:

- ببخشید قربان، جناب سرهنگ گفتند هر وقت اومدین بیاین دفترشون کار خیلی مهمی دارند، بفرمایید!  
و با دست به سمت راهرویی که به اتاق سرهنگ می رفت اشاره کرد.  
من:

- باشه تا ده دقیقه دیگه میام!  
و بدون توجه به تعجبش رفتم سمت اتاق خودم. هنوز به اتاق نرسیدم که حکمت با قیافه ی عصبانی اومد جلو. احترام گذاشت.  
من:

- سلام، چی شده؟  
حکمت:

- سلام، ببخشید قربان ولی یه آدم زبون نفهم و بی شعور توی اتاقتون روی صندلی شما نشستن و هر چی می گم از جاشون بلند نمی شن، باقی پرسنل هم کاری انجام نمیدن؟  
اخمی کردم و گفتم:

- یعنی چی؟ برو کنار بینم چه خبره اینجا؟  
و با عصبانیت وارد اتاق شدم، به محض ورودم به اتاق از دیدن صحنه ی رو به روم خشکم زد.

- سلام راتین!

توی بهت دیدنش بودم که حکمت کنار گوشم فریاد زد:

- بلند شید اینم صاحب منصب. اگه کاری نکردم بهتون احترام گذاشتم، وگرنه همچین بلایی سرت می آوردم که...!

با خنده ی بلند اون دلچک، حکمت ساکت شد و با دهنی باز زل زد بهش!  
منم از بهت دراومدم و گفتم:

- هامین!!!

هامین:

- زهر هلاهل هامین... تو کدوم گوری بودی، هان؟ این چه پرسنل کشکيه که داری؟

من:

- کی اومدی؟

اخم کرد و گفت:

- نوچ نوچ پسر بد، یادت رفت به بزرگ ترت سلام کنی؟

روی صندلی من نشسته بود. چشمام زل زده بود بهش. هیچ تغییری نکرده بود. موهایش رو طبق معمول فشن زده بود، چشم های قهوه ای شیطونش، اون بینی بزرگ گلابیش، اون دهن کوچولوش و فک محکم استخوانیش... که چهارشونه و عضلانی دست به سینه خیره بود به من! مشغول دید زدنش بودم که دوباره صدای جیغ حکمت اومد.

حکمت:

- قربان نمی خواین کاری انجام بدین؟

من:

- می تونی بری ستوان!

حکمت با بهت گفت:

- چى؟

من:

- تکرار توی دهن من نمی چرخه، پس مرخصی!

اونم با گیجی احترام شل و وارفته ای گذاشت و رفت بیرون. در رو پشت سرش بستم.

من:

- خب می بینم که از جزایر قناری برگشتی؟

هامین:

- آره دیگه، دلم برای سه دقیقه ای تنگ شده بود!

من:

- دو دقیقه و سی ثانیه!

هامین:

- برو بابا فیلمش رو دارم. سه دقیقه سر راست!

با لبخندی که فقط برای اون می زدم رفتم سمتش. به صندلی که نزدیک شدم لبخندم خشک شد! مات موندم.

من:

- هامین؟

هامین:

- چیه خوشگله؟

زانو زدم جلوش و با دستم، سردی چرخ ویلچر رو حس کردم!

من:

- مگه تو برای عمل به آلمان رفتی، هان؟

هامین:

- رفتم، گفتند گشتم نبود نگرد نیست!

زل زدم بهش. روی لباس خنده داشت ولی غصه چشماش داغونم می کرد!

من:

- ولی سرهنگ گفت این بار احتمال موفقیت پنجاه و پنج درصده یعنی می

تونستی عمل کنی!

سوتی زد و گفت:

- برو بابا همچین می گه پنجاه و پنج درصد که انگار یک درصد از صد درصد

کمتره. اومدیم من جزء اون چهل و پنج درصد بقیه بودم اون وقت چی؟

من:

- الان ناراحتی؟

هامین:

- آره ولی غصه نخوری ها یه پزشک پیدا کردم توپ، دنیا نظیرش رو ندیده.

ایرانی، متخصص، عالی، کارش ردخور نداره! فقط یه کم سنش بالاست!

بوی امید توی حرفاش بود با خوشحالی گفتم:

- کی؟

هامین:

- شیخ الرییس ابو علی حسین بن علی بن سینا. فقط یه مشکل داره، اونم

این که چندین سال پیش، ننه بابای ما نطفه هم نبودند به رحمت ایزدی

رفته!

من:

- هامین!

با خنده منو کشید سمت خودش و موهام رو بهم ریخت و با لحن شیطونی گفت:

- از من بشنو، بکش بیرون این جیغ جیغوها رو از کجا پیدا کردی؟

سرم رو کشیدم عقب و با اخم گفتم:

- چرا این قدر از دستت شاکی بود؟

هامین:

- از فرودگاه با آژانس اومدم این جا، کرمی کمکم کرد پیام توی اتاقت. این جیگر جیغ جیغو هم اومد منو دید گفت، شما؟ منم گفتم، چاقو! گفت، یعنی چی؟ منم گفتم، یعنی تو سیب باش من چاقو تا دورت بگردم. نمی دونی راتین یه جیغی زد که نگوا!

من:

- پس تاتر داشتیم این جا؟

هامین:

- نه سیاه بازی بود ولی کاش دیرتر می اومدی. همچین که از پنجره تو رو دید، مثل این بچه ها که مامانشون رو میارن گفت، وایسا تا سرگرد رو بیارم، چپ و راست کنه! یقی زدم زیر خنده.

هامین:

- ولی خدایی این رو از کجا آوردی، سوژه ی خنده مون جوهره ها!

خنده ام رو خوردم و گفتم:

- سفارش شده ی سرهنگه!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اوه لا لا! پیرمرد، جوون پسند شده، کسی سفارشش رو کرده؟

من:

- توی پرونده اش نوشته از بخش مواد مخدر اومده، خودش درخواست داده.

نمرات تئوریش که توی پرونده اش بود، خوبه. فقط دو تا مشکل داره!

با خنده گفت:

- نگو خودم می دونم: یک- زنه، دو- خیلی حرف می زنه!

من:

- دقیقا!

هامین:

- نمی خوای بری پیش سرهنگ؟

من:

- می دونه که تو اومدی؟

هامین:

- فکر کنم نه، چون اونم دیر اومد. ده دقیقه قبل از تو اومد. منم که این جا

نمایش داشتم. شاید خبردار شده؟

من:

- پاشو اول بریم ببینیم چی می گه. شیفت شب هم بی خیال! می برمت

یه شام مشت سه نفره!

هامین:

- نه جونم، من با این آپامه خانوم نمیام. لقمه می مونه تو گلوم!

من:

- آپامه کیه؟

هامین:

- آها شما چی صداش می زنی؟

من:

- کی رو؟

هامین:

- بابا حکمت رو دیگه؟

من:

- مگه اسمش آپامه است؟

یه کم نگاهم کرد و بعد پقی زد زیر خنده. اخم کردم و گفتم:

- کوفت پاشو، چه خوش خنده شدی چند ماه نبودی!

با لبخندی روی لبم در رو باز کردم. حکمت با قیافه ی حرصی کنار یکی از خانوم ها نشسته بود. چشمش که به من افتاد، بد عصبی شد! لبخندم رو جمع کردم و صداش زدم. اومد سمت من.

حکمت:

- بله قربان؟

با دست به هامین اشاره کردم و با جدیت گفتم:

- ایشون سرگرد هامینِ بخشنده هستند از پرسنل این جا!

اول با بهت به من نگاه کرد بعد به هامین که با یه لبخند شیطون بهش خیره شده بود!

حکمت:

- شوخی می کنید قربان؟

من:

- بله؟ مگه من با شما شوخی دارم خانوم! بفرمایید به کارتون برسید!

سرش رو پایین انداخت و بعد از احترام رفت! رو به هامین با حرص گفتم:

- میای؟

هامین:

- اخمت رو بخورم، میام عزیزم!

چشم غره ای بهش رفتم که انگار براش جوک بود، چون لبخندش گشادتر

شد! کمکش کردم و ویلچرش رو هل دادم بیرون و رفتیم سمت اتاق

سرهنگ! حکمت با دیدن وضعیت هامین چشماش اندازه ی توپ زده بود

بیرون. هامین برگشت سمتم و چشمکی زد و با پوزخند گفت:

- چشماش الان می زنه بیرون!

من:

- به درک یه زن کمتر!

پشت در اتاق سرهنگ که رسیدیم، استوار یکم اکرمی، یه مرد سن بالا،

نزدیک پنجاه داشت، آذری زبان و بی نهایت مهربون و ساده دل بود. هر چند

از ما از لحاظ سنی بزرگ تر بود ولی از نظر درجه پایین تر بود! با دیدن من و

هامین از جاش بلند شد و احترام گذاشت.

هامین:

- به سلام استوار اکرمی... به به شیرینی ترفیعت کو؟

اکرمی:



- سلام قربان، شیرینی چه قابل داره، تشریف بیارید منزل، شامی، ناهاری  
در خدمت باشیم!

هامین:

- میام ولی به یه شرط!

اکرمی:

- امر کنید قربان!

هامین اخمی کرد و گفت:

- دیگه برای من احترام نظامی نداری، بابا ما کوچیک تریم!

اکرمی:

- نگید قربان انجام وظیفه است احترام جزء واجبات ارتشه!

هامین:

- بابا من که خودم یه ستون ارتشم می گم نذار، ستون دومش که راتینه،

شما هم تاج سر ارتش، می مونه ستون پنجم دشمن که این جناب

سرهنگه که همون پیرمرد خودمونه!

اکرمی:

- قربان!

هامین:

- بریم راتین که الان پیرمرد میاد از دم، ستون های ارتش رو تخریب می کنه!

در زدم! هنوز بفرمایید رو نشنیدم که هامین ویلچرش رو هل داد جلو و محکم

به در خورد!

من:

- چي کار می کنی دیوونه؟

هامین:

- این پیرمرد گوشش سنگینه!

صدای بفرمایید سرهنگ اومد! وارد اتاق شدیم. سرهنگ پشت میزش نشسته بود و سرش توی یه پرونده بود. احترام محکمی گذاشتم و خبردار و ایستادم. چند ثانیه ای سکوت بود تا این که هامین شروع به سوت زدن کرد. سرهنگ خشک مشغول نوشتن بود.

هامین:

- سلام عرض شد پیرمرد!

بعد از حرف هامین، دست سرهنگ از نوشتن موند! سرش رو بالا آورد و اول به من آزاد باش داد بعد رو به هامین گفت:

- هامین؟

هامین:

- چه طوری پیرمرد؟

سرهنگ:

- کی اومدی؟

هامین:

- یه ساعتی می شه. بابا من صندلی همراه دارم این راتین بدبخت خشک شد!

سرهنگ یه نگاه به من که سرد و بی روح بهش زل زدم، گفت:

- بشین سرگرد!

ویلچر هامین رو هل دادم سمت یکی از مبلا و خودم روش نشستم!  
سرهنگ رو به هامین گفت:

- خونه رفتی؟

هامین:

- نه یکراست اومدم پیش راتین!

سرهنگ سری تکون داد و رو به من خشک و جدی گفت:

- چیزی از تیراندازی دستگیری شد؟

من:

- نه، اصلا نتونستم تشخیص بدم کی بودند. نه قیافه، نه شکل. اصلا سایه  
هم نداشتن. تلفات نداشت؟

سرهنگ:

- چرا دو تا از بیمارهای بخش CCU دیشب بر اثر شوک صدای تیراندازی تموم  
کردند!

من:

- جوون یا پیر؟

سرهنگ:

- یه پیرمرد و یه خانوم سی و چند ساله!

من:

- تیراندازی چهار راه چی؟

سرهنگ:

- هیچی، مجروح سرپایی بوده!

من:

- هنوز وقت نکردم گزارش ماشینی که بهش تیراندازی شده بخونم!

سرهنگ:

- چیز خاصی ننوشته، من خوندم. ماشین، پاترولی بوده که به اسم یه مرد انگلیسی خریده شده!

من:

- دو نفر تو ماشین بودن. نه خونی، نه هیچی؟

سرهنگ:

- سه نفر. یه پسر بچه هم بوده که گویا تو رسوندیش بیمارستان ولی بعد از جریان تیراندازی که توی بیمارستان شد، گم شده؟

من:

- خب؟

سرهنگ:

- تو چرا با آمبولانسی که با گلوله آبکش شده بود از بیمارستان زدی بیرون؟

من:

- پس چی کار می کردم! صبر می کردم که خودم هم آبکش می شدم؟

سرهنگ:

- دختره کجاست؟

من:

- من خبر نداشتم دختره وقتی درخواست نگهبان کرده بودم ستوان حکمت اومد، بهش گفتم، چرا تو؟ گفت، چون طرف دختره. منم که می دونین آبم

باهاشون توی یه جوب نمی ره ولی به تازه کاری مثل ستوان هم اعتماد نکردم و خودم مواظبش بودم که بعد از نماز اون اتفاق افتاد! سرهنگ:

- هیچ هویتی نیست، هیچ ورود مشکوکی، صاحب اون ماشین هم کاملاً قانونی این جا اقامت داره خونه اش سمت سعادت آباده، مشکلی نداره! دختری با ظاهر پسرونه غیب شده. هر دو تا صحنه هم تو حضور داشتی! من:

- خب الان منو چرا احضار کردین؟ سرهنگ:

- من از بالا خیلی تحت فشارم دو تا تیراندازی در محل عمومی توی روز روشن، این می دونی یعنی چی؟ تا اومدم جوابش رو بدم، هامین گفت: - یعنی کارت ساخته است پیرمرد! سرهنگ:

- تا سر و صداها زیاد نشده بهتره یه سرنخ از این پرونده پیدا کنی! من:

- بله قربان!

از جام بلند شدم و گفتم:

- من امشب نمی تونم سر پستم باشم. مرخصی چند روزه می خوام. توی خونه به پرونده رسیدگی می کنم!

سرهنگ:

- می تونی بری. چند روز؟

من:

- ده روز!

سرهنگ:

- فکر نمی کنی زیاده؟

من:

- نه پنج روزه پرونده حل شده روی میزتونه!

سرهنگ:

- می تونی بری!

هامین:

- خسیس شدی سرهنگ یه چیکه آب که هیچی یه حبه قندم ندادی

دهنمون خشک شد!

سرهنگ:

- بشین تا بگم برات چای بیارن!

هامین:

- نه دیگه داریم می ریم ددر دودور!

بدون توجه به لبخند کمرنگ سرهنگ و غم چشماش، احترام نظامی دادم و

هامین رو هل دادم از اتاق بیرون!

من:

- خب بریم سمت خونه!

هامین:

- بریم که می خوام این پسر بچه رو ببینم!

من:

- چی می گی تو؟

هامین:

- راتین سرهنگ پیر و خرفت شده من نشدم ها!

پوف از دست تو.

من:

- بریم!

از کلانتری زدیم بیرون کرمی گفت:

- سرهنگ گفته ماشین اداره در اختیارمونه!

من:

- خوبه فقط من و سرگرد رو می رسونی برمی گردی کلانتری، فهمیدی؟

کرمی:

- بله قربان!

توی مسیر آروم برای هامین جریان رو تعریف کردم. وقتی رسیدیم با کمک

کرمی، هامین رو پیاده کردیم. کرمی رو مرخص کردم و کلید انداختم رفتم

داخل.

من:

- بفرمایید اینم کلبه ی محقر ما!

هامین:

- نه بابا هنوز بی عرضه ای!

من:

- چرا؟

من:

- گفتم الان دختره می پره بیرون و کلی ماچت می کنه و می گه کجا رفتی  
عقشم؟

من:

- کم چرت و پرت بگو!

هامین:

- حالا کجاست؟

من:

- حتمی توی اتاقشه!

با صدای بلندی گفتم:

- کاتیا؟

جوابی نیومد. بلندتر داد زدم:

- کاتیا!

هامین:

- خره به انگلیسی صداسش بزن!

من:

- چه ربطی داره اسمش که دیگه تغییر نمی کنه؟

هامین:

- بی سواد اون جورى لهجه دارى مى فهمه. این جورى لهجه ات مثل اون  
خروس های ایرانیه نمی فهمه!



من:

- ساکت!

خواستم برم سمت اتاقش که در اتاق باز شد و کاتیا با صورتی خواب آلود و موهای طلایی به هم پیچیده اومد بیرون. یقه ی لباسش شل شده بود و بدنش به سفیدی می زد. چشماش خمار بود و لباس سرخ شده بود! شاید چند ثانیه بیشتر زل نزدم بهش سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- سلام خواب بودی؟

کاتیا:

- آره تو کی اومدی؟

من:

- همین الان!

کاتیا:

- ساعت چنده؟

من:

- نزدیک شش عصر!

کاتیا:

- اوه پس خیلی خوابیدم نه؟

من:

- خب خسته بودی. راستی زخمت خوبه؟

کاتیا:

- آره فقط کمی درد دارم!

خواستم بپرسم خونریزی نکرده زخمت، که متوجه شدم از وقتی کاتیا از اتاق اومده بیرون صدایی از هامین درنیومده! برگشتم سمتش از دیدن قیافه اش زدم زیر خنده. با دهن باز زل زده بود به کاتیا. از خنده ی بلندم از جا پرید. کاتیا هم تازه چشمش به هامین خورد، اخمی کرد و گفت:

- این کیه؟

من:

- نترس آشناست!

اومد چیزی بگه که هامین با صدای بلندی گفت:

- کاتیا زاخاروف؟

با تعجب گفتم:

- چی می گی تو؟

هامین با دهنی باز گفت:

- راتین می دونی این کیه؟

من:

- نه؟

هامین به احترام سری خم کرد و به انگلیسی گفت:

- ایشون کاتیا زاخاروف از شاهزاده خانوم های روسیه و یکی از برترین های

دنیا و در رده بندی جهانی ششمین نخبه ی دنیا هستند!

صحنه جرم چهارم...

- من کاتیا زاخاروف، آخر این ماه میرم توی بیست و پنج سال، ساکن لس

آنجلس. در سازمان ناسا مشغولم. دانشجوی فوق دکترا هم هستم! سه

روز پیش ساعت دوازده شب به وقت این جا، وارد تهران شدم. با دو تا از محافظ هام. همین!

من:

- همین؟ یعنی تمام این تیراندازی ها فقط به خاطر تو بوده؟

کاتیا:

- آره!

من:

- چرا؟ مگه تو کی هستی؟

با بهت گفت:

- من توی رشته ی خودم برترین نخبه ی دنیا هستم!

هامین:

- تازه شاهزاده خانوم هم هستین مادمازل!

من:

- یعنی فقط به خاطر نخبه بودنت می خواستن خلاصت کنن؟ اصلا چرا به

طور قانونی و به عنوان یه توریست نیومدی؟

کاتیا:

- اونا توی آمریکا و روسیه یا هر جای دیگه که باشم، می تونن پیدام کنن

ولی ایران نه!

من:

- چرا؟

کاتیا:

- چون این جا سرزمینیه که راحت می شه قایم شد. تازه نمی تونن خراب کاری بکنن چون اونا می خوان خیلی بی سر و صدا کار تموم بشه ولی الان نتونستن، صداش در اومده. پس شما دنبال این هستین که کی عملیات تروریستی انجام داده پس اونا هم مجبورن خودشون رو گم و گور کنن!  
من:

- پس از حساس بودن موقعیت این جا استفاده کردین؟  
کاتیا:

- بله!

با اخم گفتم:

- من هنوز باور ندارم که فقط دنبال توئن! حتما چیز با ارزشی داری که دنبال هستن!

کاتیا:

- من گشتمه الان دو ساعته داری از من سوال و جواب می کنی، نمی خوای شام آماده کنی؟  
من:

- مگه من خدمتکار توئم شاهزاده خانوم؟  
چشماش رو ریز کرد و با اخم نگاهم کرد.  
هامین:

- بابا راست می گه، منم گشتمه بریم شام بیرون مهمون راتین!  
من:

- جناب عقل کل، ایشون تحت تعقیبه بعد من توی خیابونا راهش ببرم؟  
هامین:

- خب می تونی غذا سفارش بدی بریم رو پشت بوم بخوریم!

من:

- شما نظر نده!

کاتیا:

- پارسی حرف نزنید. انگلیسی یا روسی یا فرانسه یا اسپانیایی یا هندوراسی یا یونانی یا پرتغالی یا ایتالیایی حرف بزنید. البته من ایتالیایی هنوز خوب بلد نیستم!

هامین سوتی زد و گفت:

- نه جون من اونم کامل کن! فکر کنم فقط زبون منگولستان رو بلند نیست که اونم این ده روز با تو سر و کله بزنه حله!  
از جام بلند شدم رو به کاتیا گفتم:

- من میرم غذا بگیرم. هامین هم مواظبت هست!

کاتیا:

- می شه یه لپ تاپ یا گوشی بهم بدی؟

من:

- برای چی؟

کاتیا:

- می خوام به اینترنت وصل بشم. هم ایمیل رو چک کنم هم برای بادیگاردام پیام بذارم!

هامین:

- امکان این که ردت رو بزنی هست!

کاتیا:

- نه از کد محافظت شده استفاده می کنم.

هامین با ذوق گفت:

- یعنی از یه برنامه به برنامه دیگه و از یه سرور مجازی براشون پیام های الکی می فرستی؟

کاتیا:

- واردی؟

هامین:

- آره صبر کن از تو وسایلم لپ تاپم رو بیارم!

من:

- لازم نکرده!

هامین:

- تو که هنوز این جایی؟ پاشو برو غذا بگیر. فست فود نگیری، غذای ایرانی. یعنی سه پرس بختیاری با دوغ و مخلفات فقط گوجه یادت نره!

با حرص می گم:

- هامین!

کاتیا:

- من گشمنه!

هامین:

- الان راتین غذا میاره ما هم یه کوچولو شیطنت می کنیم!

من:

- فقط کافیه برگردم و بینم سر از جای دیگه غیر از ایمیل درآوردین جفتون رو بازداشت می کنم!

هامین:

- باشه بابابزرگ برو!

رفتم داخل اتاق لباس عوض کردم و کیف پولم و کلید خونه رو برداشتم. از اتاق که رفتم بیرون کاتیا با هامین در حال دستکاری لپ تاپ بودند. با صدای بلندی گفتم:

- من رفتم!

جفتشون سرشون رو تگون دادند.

هی یکی کم بود یه دیوونه ی دنیای مجازی دیگه اضافه شد!

از خونه که بیرون رفتم زیر چشمی اطراف رو نگاه کردم خبری نبود، چیز مشکوکی هم دیده نمی شد. یه رستوران سر خیابون بود از همون جا غذا می گیرم چون اگه یک ساعت بیشتر اون دو تا رو با هم پای لپ تاپ بذارم بازار بورس نیویورک رو هک می کنن!

تا رستوران پیاده رفتم یه کمی شلوغ بود سفارش دادم و یه گوشه ای منتظر نشستم. تا وقتی سفارشم آماده بشه و حساب کنم و برگردم سمت خونه شد یک ساعت و نیم! وقتی به خونه رسیدم و کلید انداختم رفتم تو از دیدن صحنه ی رو به روم خشکم زد. هامین روی زمین نشسته بود و پاهاش رو دراز کرده بود، کاتیا هم سرش رو گذاشته بود روی پاهاش، هامین هم داشت موهای کاتیا رو ناز می کرد! با دیدن حالتشون خود به خود اخمام رفت تو هم با عصبانیت گفتم:

- اینجا چه خبره؟

هامین:

- هیس کاتیا خوابه!

من:

- کور نیستم، می بینم. چرا رو پای تو خوابیده؟

هامین:

- داشت درد و دل می کرد، خوابش برد!

پلاستیک غذا رو بهش نشون دادم و گفتم:

- این قدر می گفت، گشمنه گشمنه، خوابش برد؟

هامین:

- می دونستی به خاطر چی تحت تعقیبه؟

من:

- نه مگه حرف زد؟

هامین:

- نه چیزی که به من نگفت ولی از طرح کارش فهمیدم!

من:

- چی؟

هامین:

- اول برو سفره ای چیزی بیار بنده که ضعف کرد. تازشم غذا از دهن می

افته!

غذاها رو گذاشتم و رفتم توی اتاق لباس عوض کردم و یه تیشرت سفید با یه شلوار راحتی پوشیدم. صدای هامین که داشت کاتیا رو بیدار می کرد می اومد.



هامین:

- پاشو دختر خرس گنده! خونه ی شوهرت این مدلی بخوابی روز دوم  
طلاقت میده!

لپ تاپم رو از توی کمد برمی دارم و میرم توی پذیرایی!

هامین:

- به جناب سرگرد تکنولوژی رو دست گرفتین؟

چشمم افتاد به کاتیا که خواب آلود زل زده به من. سرم رو انداختم پایین و  
گفتم:

- بلند شو یه آبی به صورت بزنی تا غذا سرد نشده!

کاتیا:

- باشه فقط بعد از غذا باید بریم سمت خونه ای که برام تهیه کرده بودند.  
می خوام ببینم چه بلایی سر بادیگاردها اومده!

من:

- به اون جا هم می رسیم!

از جاش بلند شد و رفت توی سرویس بهداشتی تا آبی به صورتش بزنه.

من:

- خب چی ازش فهمیدی؟

هامین:

- اول برو سفره اینا رو بیار تا بعد!

پوف یه حرف می خواد بزنه، آدم رو دق میده. با غر غر رفتم توی آشپزخونه  
و سفره، لیوان و چند تیکه نون آوردم. از اون جایی که از قاشق و ظروف یک  
بار مصرف بدم میاد، قاشق، چنگال و بشقاب هم برداشتم. وقتی سفره رو

روی زمین پهن کردم و غذاها رو توش چیدم کاتیا هم با مو و صورتی خیس از دستشویی اومد بیرون!

هامین:

- برو تو اتاق راتین یه حوله ی سفید با راه راه آبی هست، اون رو بردار صورتت رو خشک کن!

کاتیا هم لبخند ژکوندی بهش زد و رفت توی اتاق من! با حرص گفتم:

- صد دفعه حوله ام رو عوض کردم باز تو آمارش رو داری؟

هامین:

- اون دفعه که من استفاده کردم دیدم توی کمدت یه نو داری، گفتم حتمی

من برم اون رو می داری سر جای قبلی و از اون جایی که به غیر از من،

کسی دیگه ای اصلا به خونه ات نمیاد و اگر فرض محال کسی غیر از من

بیاد به وسایلت دست نمی زنه، پس هنوز نو مونده!

من:

- بی خیال حوله، اینم غذا و سفره، بگو ازش چی فهمیدی؟

هامین:

- جریانش مفصله شاید اشتباه می کنم ولی بذار بعد از غذا از خودشم

بپرسم تا مطمئن بشیم!

دیگه نشد چیزی بگم چون کاتیا اومد سر سفره.

هامین:

- راتین میز ناهارخوری نداره مادمازل. روی زمین باید بشینی سخت نیست؟

کاتیا:

- نه، مثل پیک نیک که میری روی چمن می شینی!

هامین:

- آره دیگه یه غنچه گل رز مثل تو، یه گل مریم مثل من و یه گل خر زهره مثل راتین!

من:

- هامین!

با صدای بغض داری گفت:

- گلِ بد!

کاتیا کنار سفره جور بامزه ای نشست. اول ظرف غذای اونو گذاشتم و رو بهش گفتم:

- می خوای توی ظرف برات بریزم یا توی همون ظرف یک بار مصرف می خوری؟

کاتیا:

- می خورم، فقط اسم این غذا چیه؟

هامین:

- بختیاری یه نوع کباب ایرانی، اینم که برنج، اون نوشیدنی سفید هم دوغ خوشمزه است به امتحانش می ارزه!

کاتیا اولین قاشق غذا رو که گذاشت توی دهنش، هامین چهار چشمی زل زده بود بهش. من که بی خیال داشتم اولین قاشق غذا رو می بردم سمت دهنم که با شنیدن حرف کاتیا توی راه رسیدن به دهنم روی هوا موند!

کاتیا:

- اوه خیلی خوشمزه است. گوشتش تازه است. گوشت چیه، خوک؟

هامین یه نگاه به من کرد و زد زیر خنده. کاتیا هم با تعجب بهش نگاه می کرد. بعد از چند ثانیه خنده اش که تموم شد گفت:

- نه، گوشت گوسفنده. توی ایران گوشت خوک نمی خورن چون حرامه یعنی خوب نیست تمام مسلمانای دنیا این جور هستند، گوشت خوک نمی خورن!

کاتیا:

- اوهوم ولی خوشمزه است!

و تند تند شروع کرد به غذا خوردن و هامینم با لبخندی گشاد غذاش رو می خورد. لقمه مونده رو به زور خوردم و سعی کردم حرف کاتیا توی ذهنم تکرار نشه. بالاخره غذا با به به و چه چه کاتیا تموم شد. سفره رو از وسط کشیدم کنار و رو به هامین گفتم:

- خب بگو!

هامین:

- چای بعد از غذا، راتین یادت رفت؟

بهش چشم غره ای رفتم و رو به کاتیا گفتم:

- استراحتت رو کردی، غذات رو خوردی الان دیگه چیز دیگه ای نمی خوای؟ دستت بهتره؟ پانسمانش خوبه؟

تا اومد حرفی بزنه نمی دونم چرا خنده اش گرفت.

من:

- چیه؟ به چی می خندی؟

کاتیا:

- هامینا می گه، چای بعد از غذا بخوریم!

برگشتم سمت هامین که داشت شکلک در می آورد. با لحن جدی رو به هامین گفتم:

- بهتره مسخره بازی رو تموم کنی چون وقت زیادی نداریم!  
اونم ساکت زیپ دهنش رو کشید! لپ تاپم رو روشن کردم و رو به کاتیا گفتم:

- خب تو حرف هات رو زدی ولی نگفتی کی کمکت کرد از روسیه وارد ایران بشی یک مقام بلند پایه ی روسیه؟ درباره ی ورودت هم، ایران پرواز مستقیم به آمریکا نداره که بگم از اون جا به راست اومدی، پاسپورتم که همراهت نیست، نه مدرکی نه پولی هیچی! اون روزم لباس های پسرانه پوشیده بودی، پس تغییر چهره داده بودی که شناخته نشی. به گفته ی خودت خونه براتون در نظر گرفتن، پس هتل اقامت نداشتین. توی سعادت آباد مسیری که بهتون تیراندازی کردند از خونه ی مورد نظرتون دوره! چون تحت تعقیبی نباید از خونه خارج می شدین! ولی نزدیکی های هتل استقلال بودین اون جا قراری، چیزی داشتی؟  
کاتیا:

- درسته از روسیه وارد ایران شدم با هویت جعلی به نام کتی لورن! چون خونه ای که توش بودیم همون شب اول لو رفت، توی هتل هم قرار نداشتیم می خواستیم بریم اون جا اتاق بگیریم. پاسپورتم دست میخائیل موند یکی از بادیگاردها. کیف یا چمدون مسافرتی هم نداشتیم. شخص سیاسی مهمی هم کمکم نکرد فقط یکی از افسران ارتش روسیه توی مسکو که اونم حضوری ندیدمش!  
من:

- بین کاتیا من تمام سعی خودم رو می کنم که کمکت کنم ولی اول باید بدونم ازت چی می خوان؟

حرفی نزد.

هامین:

- فکر کنم من فهمیدم ازش چی می خوان؟

من:

- چی؟

هامین رو به کاتیا گفت:

- وقتی ایمیلت رو چک می کردی متوجه شدم اکثر ایمیلات رو رمز گذاری کردی. رمزهایی که با کدهای غیر قابل نفوذ نوشته شده بود. گیرنده کاتیا و فرستنده نامشخص. تمام ایمیل ها به زبان روسی بود برای همین گذاشتی من سرک بکشم، چون فکر کردی من روسی بلد نیستم ولی اشتباه کردی! کاتیا از حرف هامین جا خورد، با تعجب گفت:

- تو روسی بلدی؟

هامین:

- هم من بلدم هم راتین، چون مادر بزرگمامون ار روس های سمت باکو بودند، کمی بلدیم!

با حرف های هامین، کاتیا اخماش حسابی رفت توی هم. با حرص گفت:

- حالا که فهمیدی، تو هم می خوای منو بکشی؟

هامین:

- نه!

من:

- تو مگه چی توی ایمیل های کاتیا خوندی؟

هامین:

- کاتیا تونسته یه فرمول ساخت سوخت اتمی برای فضا پیما طراحی کنه که از آب و یه عنصر آزمایشگاهی دیگه تشکیل می شه!

من:

- خب این که خیلی مهم نیست!

کاتیا:

- چرا مهم نباشه! من اولین نفری هستم که با ترکیب آب و یک عنصر قابل بازیافت تونستم سوختی رو طراحی کنم که برای جو و یا انسان و زمین خطرناک نیست!

هامین حرفش رو ادامه داد و گفت:

- و سوختی که یه ماده ی گرفته شده از اتم هم داره که توی ساخت بمب هسته ای مورد استفاده قرار می گیره!

کاتیا:

- دولت من، وقتی فهمید همچین چیزی دست منه سریع برگردوندم به روسیه. من دشمن های زیادی دارم سلطنت طلبان روسیه از من به عنوان یکی از شاهزادهای بازمانده از زمان تزار بزرگ یاد می کنند، اونا می خوان این کشف، دست اونا باشه ولی دولت روسیه می خواد از اون برای ساخت سلاح استفاده کنه. چیزی که من اصلا نمی خوام!

هامین:

- اوه اوه پس طرف حسابمون خود دولت روسیه است، نه؟ چون سلطنت طلبان یعنی اونا؟

کاتیا:

- نه خیر! دولت من دموکراتیکه!

بدون توجه به حرصش گفتم:

- تنهایی روی این طرح سوختی کار کردی؟

کاتیا:

- بله تا زمان نوشتن نهایی طرح خودم به تنهایی به مدت دو سال روی طرح کار می کردم ولی وقتی زمان آزمایش نهایی رسید یه همکار روسی بهم کمک کرد، کسی که یک آزمایشگر نبود بلکه از طرف دولت روسیه آمده بود برای جاسوسی. من بعد از نتیجه ی موفقیت آمیز سوخت و گذشتن از مرحله ی آزمایش نهایی پاک بودن سوخت، تمام اطلاعات رو برای یکی از اساتیدم در دانشگاه هاروارد فرستادم ولی متاسفانه ماه قبل چند روز بعد از رسیدن اطلاعات من به دستش به قتل رسید!

هامین:

- از اون اطلاعات کپی داری؟

کاتیا:

- بله ولی کد باز کردن اون اطلاعات جایی ثبت نیست توی ذهنم نگه داشتم برای همین اونا منو زنده می خوان!

من:

- چند نفر از ورودت به ایران خبر داشتن؟

کاتیا:

- پنج نفر. استادم که به قتل رسید، افسر قدیمی ارتش به اسم و.پ، دو تا محافظ هام، گری و میخایل و دوستم چاک از لس آنجلس!



من:

- این دوستت، از اون بگو!

کاتیا:

- چاک یکی از فیزیکدان های برجسته ی سازمان ناساست. سی سالشه،  
یه مرد جنتلمن به تمام معنا. روی پروژه ی ساخت یکی از موشک ها با هم  
همکار بودیم دوستیمون از اون جا شروع شد!

من:

- از طرح سوخت تو خبر داره؟

کاتیا:

- بله ولی از کد نهایی چیزی نمی دونه!

من:

- احساس خاصی بهش داری؟

کاتیا:

- یعنی چی؟

من:

- یعنی دوستی، نامزدی، چیزی؟

کاتیا:

- اوه نه، ما فقط با هم همکاریم!

هامین:

- حالا اون اطلاعات کجاست چون مطمئنم نتونستن از استادت چیزی بفهمن  
که به قتل رسیده، درست می گم؟

کاتیا:

- جاش آمنه!

چند لحظه ای هر سه تامون سکوت کردیم. من به حرف های کاتیا فکر می کردم. پس جریان یه جوری سیاسی هستش!

هامین:

- پس الان اطلاعات هنوز همراه خودته که اون شب توی بیمارستان بهت تیراندازی کردند، آره؟

کاتیا:

- بله ولی اونا به راتین تیراندازی کردند چون منو زنده می خوان!

با تعجب گفتم:

- به من؟ چرا؟

کاتیا:

- من در کنار هر کسی غیر از اون بادیگاردها باشم، می میره چون نباید کسی از این اطلاعات چیزی بدونه!

من:

- پس نه می تونیم تو رو تحویل سفارت روسیه بدیم نه دولت ایران! باید بفهمیم پشت این ماجراها چه کسی هست!

هامین:

- کی می خواستی باشه! یه طرفش دولت روسیه، یه طرف دیگه اش آمریکا!

کاتیا:

- نه، دولت آمریکا درگیر نیست. کشمکش توی خود دولت منه. این پروژه توی ناسا به ثبت رسید ولی با بودجه ی مالی دولت روسیه به صورت پنهانی!

هامین:

- می دونی مشکل اصلی کجاست؟

من:

- کجا؟

هامین:

- اگه توی ایران مطرح بشه، چوب سلاح هسته ای دوباره می خوره توی سر کشور! می دونی که ایران خیلی تحت کنترله، زیر ذره بین کشورهای دیگه است. شاید این سوخت مال فضا پیما باشه ولی توانایی ساخت سلاح هسته ای هم داره!

کاتیا:

- درستیه من اومدم ایران چون نمی خواستم جریان سیاسی بشه!

من:

- اشتباه فکر کردی، اگه این پرونده رو بخوام حل کنم پای سیاست هم وسط میاد چون باید تکلیف تیراندازی ها روشن بشه!

کاتیا:

- نمی شه اونا رو حادثه نشون داد؟

من:

- چه حادثه ای؟

کاتیا:

- مثلاً سوء قصد به یه افسر پلیس!

هامین:

- یعنی اسمی از شما برده نشه و کسی رو عَلم کنیم که دنبال این باشه  
که راتین رو به قتل برسونه؟

کاتیا:

- بله امکانش هم هست. تو یه پلیسی، حتما دشمن داری؟

من:

- دشمنی که بخواد با یه اسلحه ی خودکار، ماشین های مردم رو توی روز  
روشن سوراخ سوراخ کنه فکر نکنم!

کاتیا تا خواست حرفی بزنه هامین با خنده و زبون پارسی گفت:

- راتین یه نفر رو که به خونت تشنه است فراموش کردی!

من:

- کی؟

هامین:

- سرهنگ خودمون!

من:

- چرت نگو هامین!

کاتیا:

- شما دو تا چی می گین؟

من:

- هیچی!

هامین:

- راه دیگه ای هست که بتونیم هم کاتیا رو از شر اونا حفظ کنیم هم اطلاعات به دست نااهلش نیفته؟

با حرف هامین رفتم توی فکر. نمی دونم گیج شدم چه راه دیگه ای می مونه؟

کاتیا:

- من یه راه راحت دارم!

من و هامین دوتایی با هم گفتیم:

- چی؟

کاتیا یه کم مین مین کرد بعد زل زد توی صورت من و گفت:

- راتین با من ازدواج کن!

صحنه جرم پنجم...

- شناسنامه ات رو برداشتی؟ دیروز که آزمایشگاه بسته بود، امروز ببینیم

می تونیم به آزمایش برسیم. فقط خدا کنه خونتون به هم بخوره. من با

محضر هم هماهنگ می کنم، حاج آقا موسوی عقد کنه. سید که هست

دهنش هم شگون داره!

با حرص می گم:

- هامین!

با لبخند گشادی می گه:

- جان دلم؟

من:

- از این بالکن تا سطح خیابون فکر کنم یه ده متری بشه، منم که می دونی تا نود کیلو می تونم خیلی راحت بلند کنم، تو هم خیلی وزن داشته باشی نهایت هشتاد و پنج کیلو با استخوون، پس سعی کن حرفی نزن که پرت بشی پایین چون مجبورن با کاردک از روی زمین جمع ات کنن! آب دهنش رو با مسخرگی قورت داد و گفت:

- هاپو جون ببخشید!

من:

- هامین یه چند دقیقه بدون چرت و پرت گفتن به حرف هام گوش کن!  
هامین:

- هر چی دل تنگت می خواهد بگو!

من:

- یه چیزی توی حرف های کاتیا درست نیست. کاتیا می گه یه رمز داره که فقط با اون می تونه اطلاعات رو باز کنه، پس حتما اونو به کس دیگه ای هم داده، اگه نداده استادش چه طوری اطلاعات رو باز کرده؟ درباره ی اطلاع نداشتن دولت آمریکا از پروژه و کشفی که کرده، ما این جا یه عطسه می کنیم، اونا فرداش می گن پلیس ایران آنفولانزای کوفتی گرفت. پشت میزشون نشستن بعد با چند تا دوربین و دکمه تا توی اتاق خواب یه شهروند ساده ی سومالی رو می بینن اون وقت نمی دونن توی سازمانی که توی کشور خودشونه و براشون مثل یه برگ برنده است چه اتفاقی افتاده اونم وقتی که به ادعای دانشمنداشون، ششمین نخبه ی دنیا توی سازمانشون کار می کنه؟ در ضمن، روسیه و آمریکا در حال رقابت با هم هستن، چه سیاسی چه هسته ای و غیره. می دونی فکر من بیشتر درگیر چیه؟  
هامین:

- چی؟

من:

- مگه دولت روسیه به خاطر حفاظتش، کاتیا رو از آمریکا خارج نکرده؟

هامین:

- چرا؟

من:

- پس چرا فرستادنش ایران؟ ایرانی که اگه قضیه لو می رفت دوباره تحریم های بیشتری شامل حالش می شد!

هامین با شنیدن حرف هام، رفت توی فکر! بعد از چند دقیقه ای گفت:

- یعنی می گی توطئه ای برای بدنام کردنِ ایرانه؟!

من:

- هنوز نمی دونم. به نظرت باید حرف های کاتیا رو به سرهنگ بگیم؟

هامین اخماش حسابی رفت توی هم. هر وقت فکری به ذهنش می رسید ای

هامین اخماش حسابی رفت توی هم. هر وقت فکری به ذهنش می رسید این جور اخماش خود به خود می رفت توی هم!

من:

- چیزی به ذهنت رسیده؟

هامین:

- باید با کاتیا حرف بزنم می خوام چند تا اسم بگم فقط همین!

رفتم داخل اتاق بعد از پیشنهاد دیروز کاتیا و عصبی شدن من خودش رو توی  
اتاق حبس کرده بود. پشت در اتاق که رسیدم نفسم رو بیرون دادم و در  
زدم!

من:

- کاتیا می تونم پیام تو؟

صدای خشداری گفت:

- نه!

من:

- باید باهات حرف بزنم!

کاتیا:

- من با تو حرفی ندارم، تنهام بذار!

نفسم رو با حرص بیرون دادم و رو به هامین با حرص نگاه کردم با صدای  
آرومی بهش گفتم:

- همه ی اینا از گور تو بلند می شه!

لبخند گشادی زد و گفت:

- برو تو داداش، یه نظر حلاله!

چشم غره ای بهش رفتم و دوباره گفتم:

- کاتیا ببین وقت زیادی نداریم تو که برای همیشه نمی تونی فرار کنی یا  
ایران بمونی، می تونی؟

جوابی نداد. در زدم و دوباره گفتم:

- کاتیا من دارم میام داخل اتاق!



در اتاق رو آروم باز کردم و رفتم داخل. چراغ ها رو خاموش کرده بود. در اتاق رو باز گذاشتم. یه گوشه ی اتاق کز کرده بود. پنجره ی اتاق باز بود و نور چراغ برق توی کوچه یه کم فضای اتاق رو روشن کرده بود. دستم رو دراز کردم و چراغ اتاق رو روشن کردم! گوشه ی اتاق، نزدیک تخت روی زمین نشسته بود و پاهاش رو جمع کرده بود. یه نگاه کوتاه بهش انداختم. موهای طلاییش توی صورتش ریخته بود، وضعش به هم ریخته بود. بد جوری بعد از حرفی که زد سرش داد زدم. رفتم نزدیک تر روی تخت نشستم و با لحن آرومی گفتم:

- بین کاتیا الان فقط باید به فکر یه راه حل منطقی باشیم تا بهت کمک کنیم. چرا فکر خودت و ما رو برای یک سری مسایل بی اهمیت درگیر می کنی؟

کاتیا:

- تو می تونی به من کمک کنی. من با ازدواج با تو می تونم برای همیشه ایران بمونم و خطری هم تهدیدم نکنه!

پوف! حتمی باید دوباره سرش داد بزنم؟

من:

- کاتیا بهتره این فکر و راه حل مسخره رو از سرت دور کنی چون اصلا امکان نداره حتی فکرش هم محاله. متوجه ی حرفم شدی؟

کاتیا:

- نه هامینا گفت، اگه من مسلمان بشم و چند کلمه عربی بگم می تونیم با هم ازدواج کنیم!

با حرص می گم:

- هامین غلط کرد با تو!

کاتیا:

- چی؟

تازه فهمیدم پارسی حرف زدم.

من:

- هیچی. ببین کاتیا من نیومدم باهات درباره ی فکر مسخره ات حرف بزنم، اومدم که تو یه سری از حرف ها رو برام روشن کنی!

کاتیا:

- من همه چیز رو برات توضیح دادم.

من:

- نه، تو یه سری حرف هات با هم نمی خونه و چیزهایی که برامون تعریف کردی یه چیزی کم داره!

کاتیا:

- چی؟

زل زدم به چشمات و چیزهایی رو که به هامین گفتم برات تکرار کردم. با هر کلمه ای که می گفتم رنگش بیشتر می پرید. حرف هام که تموم شد با من مین گفتم:

- اشتباه می کنی من همه چیز رو برات تعریف کردم!

اومدم بگم خودتی! که هامین سرفه ای کرد و آمد داخل. لپ تاپش هم روی پاش بود. با صدای مسخره ای گفت:

- لباس تنتون نباشه که اومدم تو!

عصبی بهش نگاه کردم و گفتم:

- هامین؟

بهم زبون درازی کرد و رو به کاتیا گفت:

- خب کاتیا چونِ خودم، خوبی؟

کاتیا با لبخند محوی گفت:

- نه!

هامین:

- چرا هانی؟

کاتیا:

- هامینا من زشتم؟

هامین لبش رو گاز گرفت و گفت:

- نه کی گفته خوشگله؟

کاتیا با بغض گفت:

- راتین!

با تعجب گفتم:

- من؟

کاتیا:

- بله، حتما زشت هستم که تو با من ازدواج نمی کنی؟

با حرص گفتم:

- تو اصلا به حرف های من گوش دادی؟ مگه همین چند لحظه قبل نگفتم

این فکر رو از سرت بنداز دور!

تا کاتیا اومد اعتراضی بکنه هامین با صدای پر نشاطی گفت:

- خب این حرف ها رو ول کنیم. می خوام یه بازی جالب انجام بدم!

کاتیا:

- بازی؟

هامین:

- آره، توی ایران بهش می گن اسم و فامیل!

کاتیا:

- یعنی چی؟

هامین:

- یعنی من نفری یه کاغذ بهتون میدم تو و راتین با هر حرفی که من گفتم، یه اسم می نویسین که اولش با اون حرف شروع شده باشه. مثل حرف و

یا پ!

کاتیا:

- به نظر بازی جالبی میاد!

من:

- هامین بازی گرفته من تا دو روز دیگه باید تکلیف این پرونده رو روشن کنم اون وقت تو می خوای اسم و فامیل بازی کنی؟

هامین:

- برو بابا، دو روزه توی خونه ما رو حبس کردی تا پارک سر کوچه هم نمی تونیم بریم. مُردیم از بیکاری تی وی هم که نداری، نه ضبطی، نه ماهواره ای، نه پاسور، نه تخته نردی، نه شطرنجی، نه ودکایی، نه آثار لهُو و لعبی، نه...!

با حرص حرفش رو قطع می کنم و می گم:

- نه کوفت، نه زهرمار. کی من این چیزها رو داشتم هان؟

هامین:

- نداری که می گم اگه داشتی که نمی گفتم، می رفتم حالش رو می بردم!

کاتیا:

- شما دو تا چی می گین؟

هامین:

- هیچی، بازی که گفتم هستی؟

کاتیا:

- آره ولی باید بهم کمک کنی ها!

هامین:

- باشه الان برو دست و صورتت رو یه آبی بزن بعد بازی رو شروع می کنیم!

کاتیا:

- باشه، فقط من یه دوش هم می گیرم، برمی گردم.

هامین:

- راحت باش ما همین جا هستیم. چیز خاصی لازم داشتی از کمد راتین

بردار. از حموم اتاق راتین استفاده کن!

صبر کردم کاتیا از اتاق بره بیرون تا خدمت هامین برسم. وقتی از اتاق رفت

بیرون بالشت روی تخت رو برداشتم و پرت کردم سمت هامین که محکم

خورد توی صورتش.

هامین:

- وای ددم یاندی! دستت بشکنه راتین، چلاق بشی!

من:

- کوفت، کولی بازی درنیار. این چه مسخره بازی راه انداختی؟ می خواستی به جای اسم و فامیل یه قل دو قل یادش بدی!

صورتش رو با دست می مالید و با لبخند حرصی گفت:

- من موندم تو چه طوری سرگرد شدی!

من:

- منظور؟

هامین:

- مثل منگولا اومدی هر چی فرضیه داری برای طرف رو کردی! تو مگه به حرف هاش شک نداری، پس چرا به روی طرف زدی؟ خب اونم دوباره حرف هاش رو عوض می کنه!

من:

- هه هه با مزه، همین جوری که تو سرگرد شدی. این قدر اینجا نگهش می دارم تا حرف بزنه!

هامین:

- حالا اینا رو ول کن ناهار چی داری؟

من:

- کوفت دارم! از وقتی رفتی جزایر قناری چی شده تند تند گشنه ات می شه؟

هامین:

- آخ نگو اون جایه حالی می داد که باید بودی و می دیدی. غذاها همش توپ از اون مهمتره جیگرهایی بودن که غذا رو سرو می کردن، آدم رغبت می

کرد تا ته ظرف رو لیس بزنه، نه مثل تو سیبل کلفت که یه تیکه نون خشک  
می ذاری جلو آدم همون هم با صد لیتر آب نمی ره پایین!  
من:

- حالا داری با اون لپ تاپ فکستنی چی کار می کنی که هم فکت تکون  
می خوره هم انگشتات؟  
هامین:

- دارم سایت ناجا رو هک می کنم!  
با فریاد گفتم:  
- چی؟  
هامین:

- کوفت، قلبم اومد تو دهنم، چیه؟  
من:

- گفتی داری چی کار می کنی؟  
هامین:

- دارم سایت ناجا یعنی نیروی انتظامی جمهوری اسلامی ایران رو هک می  
کنم!  
من:

- برای چی؟  
هامین:

- همین جوری!  
من:

- به من ربطی نداره مثل اون دفعه که سایت راهنمایی و رانندگی رو هک کردی و هم زمان تمام چراغ قرمزهای تهران رو به مدت بیست دقیقه سبز کردی تا حرفت رو به کرسی بشونی نشه. چون من دیگه ریش گرو نمی دارم!

هامین:

- نذار، اون دفعه هم می خواستم حال اون سرهنگ رو بگیرم، زیادی ادا می کرد که ما اینیم ما اونیم، سازمان ما این جوری کسی نمی تونه هکش کنه! من:

- از من گفتن از تو نشنیدن!

شونه ای بالا انداخت و سرش رو توی لپ تاپ فرو کرد و تند تند چیزی تایپ می کرد. وقتی سرش توی کارش بود بمب هم کنارش منفجر کنی حواسش پرت نمی شه. بدون توجه بهش خودم رو روی تخت ولو کردم. چشمام رو بستم و سعی کردم یه چند لحظه بدون کاتیا و حرف هاش مغزم رو استراحت بدم! نمی دونم چند دقیقه گذشت چشمام گرم شد که بوی ملایم و خنکی به مشامم خورد. نفس عمیقی کشیدم، بوی شامپو بود. احساس می کردم یکی خم شده روی صورتم و نفس داغی خورد به گونه ام. روی بینیم خیس شد. سریع چشمام رو باز کردم. کاتیا با چشم های خمار و موهای خیس خم شده بود روی صورتم. سریع خودم رو جمع و جور کردم و صورتم رو کسیدم کنار. همین که سرم رو کشیدم عقب چون کاتیا صورتش نزدیک صورت من بود محکم پیشونی من خورد به بینی اون و آخش در اومد. از عصبانیت داشتم گر می گرفتم. کاتیا با اخم داشت بینی اش رو می مالید. هامین هم هر هر می خندید. با فریاد گفتم:

- این چه حرکتی بود؟



کاتیا:

- فکر کردم خوابی!

من:

- می تونستی صدام بزنی نه این که...

حرفم رو ادامه ندادم. نفسم رو دادم بیرون. لعنت به شیطون!... رو به هامین که از خنده کبود شده بود گفتم:

- کوفت، ببند دهنت رو تا نبستمش!

هامین که دید بد عصبی شدم به زور خودش رو جمع و جور کرد! رو به کاتیا با جدیت گفتم:

- بشین!

اونم با دیدن اخمای من با رنگ و روی پریده روی تخت نشست.

من:

- حالا مثل بچه ی آدم تعریف کن!

کاتیا:

- بچه ی آدم؟

هامین با ته خنده ای گفت:

- یعنی چیزهایی رو که نگفتی بگو آناستازیا!

من:

- کی؟

هامین:

- آناستازیا زاخاروف، مگه نه؟

کاتیا سرش رو انداخت پایین و با صدای آرومی گفت:

- بله!

من:

- یعنی اسمت رو دروغ گفتم؟

حرفی نزد. با صدای بلندی گفتم:

- حتما نخبه بودن و تمام اون داستان مسخره هم دروغ بود؟

سرش رو بلند کرد و با چشم های خیس گفت:

- نه فقط اسم خودم رو دروغ گفتم!

هامین:

- آناستازیا تو الان چاره ای نداری باید به من و راتین اعتماد کنی!

با بغض گفت:

- من اعتماد دارم که اینجا موندم!

هامین:

- پس به داد و فریاد راتین اعتنایی نکن برامون تعریف کن، راستش رو بگو.

چون اگه قرار بود اتفاقی برات می افتاد تا الان افتاده بود!

چند ثانیه ای زل زد به هامین بعد با صدای آرومی گفت:

- من و کاتیا دوقلو هستیم. بی اندازه به هم شباهت داریم حتی والدین ما

هم نمی تونن ما رو تشخیص بدن. زمانی که برای هر کدوم از ما مشکلی

پیش میاد جاهامون رو با هم عوض می کنیم. من مهندسی نرم افزار دارم.

هوش فوق العاده ندارم، IQ من در حد نرماله، ولی کاتیا از اول هم از من

باهوش تر بود. محل زندگی من مسکوست. توی شرکت پدرم کار می کنم

یه شرکت چند ملیتی سخت افزار و نرم افزار. کاتیا هم که می دونین توی

آمریکا و ناسا مشغوله. همه چیز خوب بود تا دو ماه پیش که من از کاتیا به ایمیل دریافت کردم، از کشف مهمش گفته بود، البته به صورت رمزی. دولت آمریکا طی یک طرح مشترک با دولت من ازش حمایت مالی و جانی می کردند ولی همه چیز به هم ریخت. طرحش به موفقیت نرسید. اولین سوخت هسته ای که به موشک رسید باعث تولید یک گاز سمی شد و قرارداد بین دو کشور به هم خورد! کاتیا طرح رو برای استادش توی هاروارد فرستاد یعنی عمو یاشین، قفل و رمز رو هم قرار بود من براش بشکنم چون اون زمان پیش عمو یاشین بودم. کاتیا گفته بود بهتره به عمو برای باز کردن کد کمک کنم ولی متاسفانه بعد از شکستن کد عمو توی چند تا از ترکیب ها به مشکل خورد و از یکی از همکاریهاش کمک خواست!

هامین:

- و همون باعث مرگش شد؟

سرش رو تکون داد و با صدای خشدارگی گفت:

- بله اون شب من رفته بودم بیرون کمی هوا خوری، یعنی اصلا تحمل فضای آزمایشگاهی رو نداشتم وقتی برگشتم همه جا داغون شده بود. عمو یاشین بیچاره کشته شده بود و تمام آزمایشگاهش به هم ریخته بود!

من:

- به پلیس خبر دادی؟

آناستازیا:

- نه، فرار کردم، با کمک گری و میخایل که به عنوان محافظ عمو بودند!

من:

- برگشتی روسیه. ولی هنوز نگفتی چرا اومدی ایران؟

آناستازیا:

- کسایى که دنبال کاتیا بودن، از دوقلو بودن ما خبر نداشتن. بعضى وقت ها به عنوان بدلش کار مى کردم. جایی هم با هم ظاهر نمى شدیم که بهمون شک کنن. پرونده ی محرمانه ی کاتیا تک فرزندى بودن کاتیا رو نشون مى داد! پس من خودم رو به جای کاتیا جا زدم و به همراه بادیگاردها به ایران رسوندم تا کمى زمان بیشتر به کاتیا بدم تا بتونه طرحش رو تموم کنه!  
هامین:

- و. پ احيانا نمى شه ولادیمیر پوتین رئیس جمهور کشور روسیه؟  
آناستازیا:

- چرا ولى نه به عنوان حامى من، ايشون از کاتیا به عنوان يکى از نوابغ روسيه حمايت مى کنن!  
من:

- وقتى پای يکى از شخصيت هاى سياسى وسط باشه پس روابط سياسى هم وسط مياده، يعنى دولت ايران خبر داره تو اين جایی؟  
آناستازیا:

- فکر کنم!  
با حرص از جام بلند مى شم و ميرم توى اتاقم، موبایلم رو برمى دارم.  
هامین هم دنبالم مياده توى اتاق.  
من:

- شماره سرهنگ رو بگو!  
هامین:

- راتین!  
من:

- همین الان بگو!

شماره ی سرهنگ رو می گه با عصبانیت شماره اش رو می گیرم. تا می گه الو! با صدای بلندی می گم:

- سلام سرهنگ، سرگرد راتین مهرپرور هستم!

هامین اشاره می کنه بذارم روی آیفون. گوشی رو روی آیفون می ذارم. سرهنگ:

- سلام سرگرد کاری داشتی؟

من:

- چرا با ده روز مرخصی من موافقت کردین؟

سرهنگ:

- برای این که روی پرونده کار کنی و همین طور دیداری با هامین تازه کنی! من:

- هنوز کاتیا زاخاروف توی روسیه است یا آمریکا؟ صدایی ازش درنیومد.

من:

- چرا چیزی نمی گین سرهنگ؟

سرهنگ:

- پس متوجه شدی!

من:

- شما منو احمق فرض کردین در صورتی که نیستم! سرهنگ:

- سرگرد کسی شما رو احمق فرض نکرده لازم بود کسی چیزی ندونه به پوشش می خواستیم که فکر کنن خانوم کاتیا زاخاروف ایرانه!  
من:

- چرا منو انتخاب کردی؟  
سرهنگ:

- تو خودت درگیر شدی، وقتی توی بیمارستان مراقبت رو به عهده گرفتی خیالم از بابت امنیتش راحت شد!  
من:

- حالا که مشکل حل شده این خانوم تا یک ساعت دیگه تحویل سفارت روسیه داده می شه!  
سرهنگ:

- سرگرد!  
من:

- حتی اگه به قیمت اخراجم هم باشه مهم نیست. می دونین که متنفرم از این که کسی منو احمق فرض کنه!  
و گوشه رو قطع می کنم.  
هامین:

- راتین آروم باش!  
با خونسردی مسخره ای می گم:

- من آروم هامین!  
سری تکون میده و می گه:

- واقعا می خوام تحویلش بدی؟

من:

- آره، الانم می دونم که سرهنگ میاد دنبالش!

صدای گریه ی آناستازیا بلند شد. از اتاق بیرون رفتم. روی مبلی توی پذیرایی نشسته بود و داشت گریه می کرد.

من:

- چی شده؟

آناستازیا:

- من نمی خوام برگردم، من تو رو دوست دارم راتین با من ازدواج کن!

حرفش که تموم شد هامین زد زیر خنده. با خنده گفت:

- خواهشش جونش در خطر، خودش گوله خورده ولی می خواد پیش تو بمونه به این می گن عشق!

من:

- بهتره آماده اش کنی چون الان سرهنگ پیداش می شه!

هامین:

- راتین؟

من:

- دیگه یه کلمه از حرف هاش رو باور ندارم. نه اومدنش معلومه نه حرف

هاش. از نظر من این پرونده مختومه است اصلا پرونده ای نبوده!

هامین رفت سمت آناستازیا یا هر چی که اسمش بود و سعی کرد آرومش کنه. اون کار مسخره ی گریه کردن رو ادامه می داد. از تلفنم به سرهنگ یک ساعت گذشت که صدای زنگ در اومد!

من:

- هامین من توی اتاقم. هر وقت سرهنگ اومد و رفت منو صدا بزن!

اومدم برم توی اتاق که آناستازیا صدام زد:

- راتین!

خشک و جدی برگشتم سمتش و زل زدم به صورتش. چشماش از گریه سرخ شده بود لب های سرخش می لرزید. آروم اومد نزدیکم با صدای بغض داری گفت:

- من نمی خواستم بهت دروغ بگم!

من:

- مهم نیست باعث شدی بعد از ده سال یه مرخصی نصیب من بشه!

امیدوارم هر جا هستی موفق باشی!

اومدم برگردم که نمی دونم چی شد که خودش رو انداخت توی بغلم و محکم کمرم رو گرفت. غافلگیر شدم و مثل چوب سر جام خشک شدم. چند ثانیه طول کشید تا هلش بدم کنار و با حرص بگم خداحافظ و رفتم سمت اتاقم! نه قلبم به طپش افتاد، نه گرمم شد. یخ و خشک انگار نه انگار یه دختر زیبا و لوند توی بغلم بود، هر چند برای چند ثانیه! صدای در و حرف زدن اومد و خداحافظی هامین! خودم رو انداختم روی تخت و چشمام رو بستم. در اتاقم باز شد و صدای هامین اومد:

- راتین اصلا کارت درست نبود نباید می داشتی برگرده. اگه اتفاقی برایش بیفته چی؟

من:

- فکر می کنی سرهنگ چرا اومد دنبالش یا تلفنم رو جواب داد؟



هامین:

- منظورت چیه؟

من:

- باید برمی گشت وگرنه سرهنگ کوتاه نمی اومد.

هامین:

- ولی خیلی دوست دارم بفهمم کی پشت این ماجراهاست!

من:

- یه همکار حسود!

هامین:

- کی؟

من:

- همون چاک. اگه آناستازیا اسمش رو درست گفته باشه. سر یه نهار رستوران شاندیز که پای حسادت کاری وسطه!

هامین:

- قبول!

\*\*\*\*\*

روز دهم اتمام مرخصی! امروز با هامین برگشتیم کلانتری. همه چیز به ظاهر آروم بود. به محض ورودمون سرهنگ احضارمون کرد و خبر سلامتی آناستازیا و رسیدنش به روسیه رو داد. قاتل عموش یکی از دانشمندان و همکارهای کاتیا بود که طرح اولیه سوخت رو می خواسته به آمریکا بفروشه ولی خوشبختانه زمان معامله دستگیر شده و به قتل اعتراف کرده! این پرونده خیلی مسئله جنایی نداشت جزء سر و کله زدن با یه دختر روسی و

تیکه های هامین و یه پیشنهاد ازدواج و البته سوژه ی خنده شدن برای چند ماه هامین چون آناستازیا قبل از خروج از ایران یه دسته گل رز سفید فرستاد اونم به آدرس خونه! با کارتی که نوشته بود:

I LOVE YOU Ratin

پرونده مختومه شد...

پرونده ششم...

(مرگ در ارتفاع سه هزار پا)

صحنه جرم اول...

فرودگاه امام خمینی:- ساعت دو بامداد- روز یک شنبه بیست و هشتم اسفند ماه

ازدحام زیاد مسافرین به خاطر فرا رسیدن نوروز و تعطیلات، باعث فشار زیاد کاری کارکنان فرودگاه شده است. هواپیمای ایران ایر پرواز شماره C۱۲، پرواز مستقیم از استانبول ترکیه، روی باند فرودگاه امام با یک ساعت تاخیر فرود میاد. مسافرین این پرواز با خواب آلودگی و خستگی از سفر طولانی با کمک مهماندارها از هواپیما در حال خارج شدن هستند. سرمهماندار پرواز، گیتی حمیدی با لبخندی خسته به سمت قسمت درجه یک پرواز میره تا ببینه

همه ی مسافرین پیاده شدند یا نه. سرویس های بهداشتی رو چک می کنه و در این حین متوجه ی مردی می شه که روی صندلی به حالت دراز کش قرار داره. با این فکر که مسافر خوابش برده به سمتش میره. چند باری صداش می زنه.

گیتی:

- آقا؟ جناب بیدار شین؟

مرد جوابی نمی ده.

گیتی:

- هواپیما فرود اومده آقا؟

جوابی نمی شنوه. آروم دستش رو روی شونه ی مرد می ذاره که باعث می شه سر مرد به عقب برگرده و گیتی با دیدن صورت رنگ پریده ی مرد و لباس خونی اون جیغی کشید و از حال رفت...

\*\*\*\*\*

- بهت گفته باشم، کمتر از یک تومن برام خرج کنی باهات نمیام!

کلافه از دست هامین با حرص می گم:

- یه چند دقیقه ساکت باش تا این گزارش رو بنویسم، بعدشم کی خواست ببرت خرید؟

هامین:

- بابا فردا عیده من حتی یه جوراب هم نخریدم!

من:

- به من چه، خب خودت تنهایی برو بخر!

هامین:

- دِ نه دِ! خودمم بدم تنهایی برم ولی می خوام تو هم بیای، آخه خالی کردن جیب تو یه حال دیگه می ده!

من:

- اگه ده دقیقه ساکت باشی خرید که هیچی شامم بهت میدم بذار این گزارش رو کامل کنم!

با خنده گفت:

- کوفت مثل اون باباهای بد عنق که سر بچه هاشون رو با وعده و وعید گرم می کنن!

من:

- والا تو از بچه هام بدتری!

مثلا زیپ دهنش رو با دست می بنده و ساکت زل می زنه به من! چند خط باقیمانده ی گزارشم رو می نویسم و پرونده کامل می شه. نفس راحتی می کشم و رو به هامین می گم:

- خب اینم از این. حالا زر بزن!

دهنش رو باز می کنه و شروع به نفس نفس زدن می کنه. مثل کسی که داشته زیر آب غرق می شده.

هامین:

- اوف داشتم خفه می شدم. حالا جنگی این پرونده رو بده به ستوان جیگر حکمت بده به سرهنگ. خودم و خودت هم جیم بشیم، خرید عید!

حکمت رو صدا می زنه و پرونده رو میدم بهش. قبل از این که مرخصش کنم صدای تلفن اتاق بلند می شه تا می خوام جواب بدم هامین که نزدیک تر به تلفنه گوشی رو برمی داره و با لحن زنونه ای می گه:

- آرایشگاه رز نارنجی بفرمایید؟

نمی دونم پشت خط کی هست و چی بهش می گن که لبخند می زنه و  
صداش رو عوض می کنه و می گه:

- سلام قربان، نه به خاطر عید و تعطیلات خط رو خط شده قربان؟

... -

- بله؟ برگشتن!

... -

- حتما قربان!

... -

- الان جناب سرگرد سر یه صحنه ی جرم هستند اومدن می گم خدمتون  
برسن، بله؟

... -

- نه خیر! بنده سرگرد راتین مهرپرور هستم! خواهش می کنم قربان در پناه  
حق!

و گوشی رو خیلی ریلکس قطع می کنه. من با اخم و دست به سینه زل  
زدم بهش ولی حکمت با دهن باز داره نگاهش می کنه.  
هامین:

- ستوان کاری داری؟

حکمت خودش رو جمع و جور می کنه و با احترام نظامی از اتاق بیرون میره.  
من:

- کی بود؟

هامین:

- هیشکی!

من:

- هامین!

با لبخند گشادی می گه:

- سرتیپ دوم شاهی بود!

با تعجب می گم:

- کی؟! سرتیپ دوم شاهی؟

هامین:

- بله!

من:

- خب با کی کار داشت که خودت رو جای من جا زدی؟

هامین:

- با خودم!

من:

- چرا؟

هامین:

- هیچی، بی خیال بابا بیا بریم الان دیگه خیابون ها همین جوری شلوغ

هست وای به حال این ساعت های سر شب!

من:

- هامین باز چه گندی زدی؟

با اخم الکی گفت:

- من و گند!؟

فقط با چشم های عصبیم زل زدم بهش. با مین مین گفت:

- هیچی بابا... صبح از سیستم اینجا وصل شدم ستاد، چندتایی جا به جایی انجام دادم!

من:

- چه جا به جایی؟

هامین:

- سوال های مربوط به امتحان ترفیع درجه ی سال بعد رو کش رفتم یعنی کپی کردم!

من:

- خب سرهنگ از کجا فهمید کار توئه؟

هامین:

- چون تا گفتم الو! گفت، اون سرگرد هامین دوباره برگشته اون جا؟

من:

- این که کار هر سالِ توئه باقیش؟

هامین:

- هان باقی؟ هیچی دیگه سرهنگ هست! همین پیرمرد خودمون می خواد ترفیع بگیره که لغوش کردم. ستوان حکمت می شه ستوان دوم که کردمش استوار سوم و خودم و خودت رو کردم سرتیپ دوم!

حرفش که تموم می شه اول توی بُهت حرف هاشم بعد می زنم زیر خنده. اونم با دیدن خنده ی من پررو می شه و با خوشی می گه:

- حال کردی؟

خنده ام رو جمع می کنم و می گم:

- فردا اول وقت با یه نامه ی عذرخواهی رسمی میری ستاد پیش سرهنگ  
دوم شاهی فهمیدی؟

هامین:

- فردا تعطیله؟

من:

- پلیس تعطیلی نداره الان پاشو تا بیشتر عصبی نشدم!

اومدم از روی صندلی بلند بشم که دوباره صدای زنگ تلفن بلند شد. زل زدم  
به هامین با ترس ساختگی چشماش رو گشاد کرد و گفت:

- چیه بابا؟

گوشی رو برمی دارم. خبر پیدا شدن یه جسد توی یکی از پروازهای خارج از  
کشور فرودگاه امام خمینی رو میده! تلفنم که تموم می شه رو به هامین  
می گم:

- باید برم سر صحنه ی جرم میای یا می مونی؟

با غر غر همراهم میاد. حکمت رو هم با خودم می برم و با کرمی میریم  
سمت فرودگاه. توی مسیر هامین اخم کرده عقب نشست. حکمت هم رو  
به خیابون زل زده. منم صندلی جلو از توی آینه ی بغل با دیدن اخم های  
هامین و ژست حکمت، یاد کار هامین می افتم. قیافه ی حکمت وقتی  
حکمتش می اومد دیدن داشت. خنده ام می گیره و به زور خنده ام رو کنترل  
می کنم! به فرودگاه می رسیم. سالن انتظار پر از مسافره های نوروزیه که یا  
میان یا میرن! حراست فرودگاه ما رو به سمت باند فرود راهنمایی می کنه با  
کمک کرمی هامین رو سوار ماشین های مخصوص عبور روی باند می کنیم



و به سمت هواپیما راه می افتیم از یکی از حراستی ها جریان رو سوال می کنم اونم می گه مثل این که جسدی توی یکی از هواپیماها پیدا شده. اطراف هواپیما ماشین های پلیس فرودگاه و آمبولانس دیده می شه. از ماشین پیاده می شم و رو به هامین می گم:

- میای بالا؟

هامین:

- نه، با کرمی همین پایین هستیم. فقط قبل از این که جسد رو انتقال بدن به آمبولانس من یه نگاهی بهش می اندازم. باشه؟  
سری تکون میدم و با حکمت از پله های هواپیما بالا می ریم. خلبان و خدمه ی پرواز با ابروهای در هم رو به روم ظاهر می شن. از یکی از سربازها، محل پیدا شدن جسد رو می پرسم که به قسمت درجه یک اشاره می کنه. پرده رو کنار می زنم و میرم سمت درجه ی یک، دکتر و گروهش در حال بررسی اطراف هستند. مهمانداری روی یکی از صندلی ها در حال گریه کردنه!  
من:

- ستوان بازجویی مقدماتی از خانوم ها با شما!

حکمت:

- اطاعت قربان!

خودمم میرم سمت دکتر که با دقت داره روی صندلی که کمی خون روش ریخته رو بررسی می کنه!  
من:

- سلام دکتر چه خبر؟

دکتر با شنیدن صدام سرش رو بالا میاره. لبخند محوی می زنه و می گه:

- به سلام سرگرد، خوبی؟ خبر از کجا؟

من:

- خوب که خوبم! خبر هم از این جسد بی جون چی دارین به من بگید!

دکتر:

- جز این که طرف رو با یه شی تیز که به سینه اش فرو کردند و اون بدبخت

هم با پاره شدن قفسه سینه اش تموم کرده!

من:

- یعنی مرگ سریع بوده یا آهسته؟

دکتر:

- با توجه به محیطی که توش بوده باید قاتل جوری رفتار می کرده که کسی

بهش شک نکنه پس احتمالاً آخرهای پرواز کارش رو تموم کرده!

من:

- آلت قتاله؟

دکتر:

- متأسفانه یا خوشبختانه هنوز توی بدن مقتول مونده!

من:

- یعنی چی؟

دکتر:

- جسم نوک تیز خیلی توی بدنش فرو رفته و احتمالش هست که قاتل

فرصت نکرده درش بیاره برای همین توی بدن مقتول مونده!

من:

- ساعت دقیق مرگ؟

دکتر:

- نمی تونم دقیق بگم. جسد دمای بدنش گرمه سیستم گرمایی هواپیما یه عامل مزاحمه. مطمئنا با انتقال به آزمایشگاه راحت تر زمان مرگ رو مشخص می کنم!

من:

- چیز دیگه ای هم هست؟

دکتر:

- یه رنگ قرمز خیلی کم رنگ روی گونه ی سمت چپشه که نمی دونم چیه؟

من:

- خب فعلا به کارتون برسید جزء به جزء و مثل همیشه دقیق و واضح ازتون گزارش می خوام!

دکتر سری تکون داد و مشغول واریسی سر مقتول شد! با دقت اطراف رو بررسی کردم به یکی از بچه های تجسس گفتم، تا جایی که می تونه از شیشه ی کنار صندلیش دنبال اثر انگشت یا مو یا چیز به درد بخور باشه! به قسمت مربوط به مهماندارها رفتم. حکمت در حال سوال و جواب بود. با دیدنم از جاش بلند شد. اشاره ای بهش کردم و اومد سمتم.

من:

- خب هویت مقتول؟

حکمت:

- لیست پرواز رو چک کردم. مرد ایرانی الاصل به نام جاسم کشمیری که از ترکیه، پرواز رفت و برگشت برای ایران داشته و پرواز برگشتش فردا شب بوده با همین پرواز!

من:

- تنها بوده؟

حکمت:

- مهماندارها می گن که تنها بوده ولی طول پرواز خانومی جاش رو عوض کرده و کنارش نشست!

من:

- اسم طرف؟

حکمت:

- اول سفر به مرد به نام داوود توکل کنارش بوده ولی خانومه اسمش مرضیه فولادپور بوده!

من:

- لیست پرواز رو می خوام و همچنین آدرس و مشخصات تماس تمام کادر پرواز و مخصوصا مهمانداری که پیداش کرده و همچنین مسافرها و باقی موارد!

حکمت:

- الساعه قربان!

جسد رو به بیرون انتقال میدن. پایین پله ها چشمم می خوره به هامین که با کرمی منتظر وایستاده. رو به دکتر می گم:

- یه چند لحظه ای جسد رو می خوام به هامین نشون بدم!

دکتر:

- به به پس برگشته؟

من:

- بله یکی دو ماهی هست!

جسد رو باز می کنم. هامین با دقت زل زده به چهره اش، با لحن جدی رو به  
دکتر می گه:

- رنگش خیلی پریده خون زیادی از دست داده؟

دکتر:

- بله!

هامین خم می شه روی جسد و می گه:

- این لک چیه، خونه؟

دکتر:

- فکر نکنم!

هامین یه کم خیره می شه به لکه و با خنده ی شیطونی می گه:

- دکتر جون سر چی که این لکه خون نیست بلکه یه رژ لبه؟

من و دکتر با هم می گیم:

- چی؟

هامین:

- چی نداره رژ لبه، مطمئنم!

دکتر با صدایی که ته خنده داره می گه:

- باشه اگه رژ بود من یه دل و جیگر مهمونت می کنم!

هامین:

- پس از الان بگم باختی دکتر جان!

دکتر سری تکون میده و به همکارهاش اشاره می کنه اونا هم جسد رو انتقال میدن به آمبولانس. کم کم افراد پراکنده می شن. رو به هامین می گم:

- این جوک چی بودی گفتی؟

هامین:

- جوک نیست داداش، تجربه ی چندین ساله است!

من:

- تجربه چی؟

با چشم های پر از شیطنت زل می زنه بهم و می گه:

- تجربه ی بوس هایی که گرفتم!

صحنه جرم دوم...

- جیگر، قلو، دل، نون سنگک، دوغ، سبزی، پیاز!

من:

- ساکت باش تا گزارش رو بخونم. اصلا شاید اشتباه کردی!

هامین:

- بابا یه آدم باتجربه داره نظر میده باز کن دیگه!

گزارش پزشکی قانونی رو باز می کنم. مقتول توی سینه اش یه سوهان ناخن پیدا شده که البته اثر انگشتی روش نمونده. مرگ ساعت یک بامداد

تشخیص داده شده. درگیری یا هیجانی مقتول نداشته. یه تیکه پوست زیر ناخن انگشت های مقتول بوده که برای آزمایش ناچیزه... و اما لک روی گونه چپش حدس هامین درست بود، ردّ رژ زنانه است!

هامین:

- خب؟

من:

- جیگر رو افتادی!

هامین:

- اینه، به من می گن سرگرد بخشنده نه برگ لبو حالا پاشو بریم خرید!

من:

- حالت خوبه؟ تب داری؟

هامین:

- نه، چرا؟

من:

- چون الان باید از کلی آدم بازجویی کنیم اون وقت بریم خرید؟

هامین:

- حداقل تا سر خیابون کلانتری بریم یه چند تا مغازه ببینیم دلمون وا شه!

من:

- لازم نکرده باز نری کرمی رو صدا بزنی دستور بدی بهش ماشین بیاره،

کلی آدم پشت در اتاق منتظرن تا سریع سوال جواب پس بدن، برن شب

عیدی خونه شون!

هامین:

- خب پس مهماندارها با من!

من:

- ستوان حکمت داره ازشون بازجویی می کنه. خدمه ی پرواز با تو!

هامین:

- باز سبیل کلفت؟

چشم غره ای بهش میرم و کرمی رو صدا می زنم.

اولین نفر خلبان پرواز، کاپیتان کاشانی از با سابقه های هواپیمایی. سابقه کاریش نقص نداره پاکِ پاکه. چیز خاصی نمی دونه فقط لیست پرواز رو چک کرده و تا زمان جیغ سرمهماندار مقتول رو ندیده و برخوردی نداشته! کمک خلبان ها هم چیز زیادی نگفتن. نوبت به مسافرها رسید. تعدادشون زیاد بود تا نزدیکی های ساعت دو مشغول بودیم. هامین به اتاق خودش رفته بود و دو نفر، دو نفر سوال و جواب می کرد. حکمت هم سوال و جواب از مهماندارها رو تموم کرده بود. احضارش کردم.

حکمت:

- بله قربان؟

من:

- اون مهمانداری که جسد رو پیدا کرده، بیارش داخل!

حکمت:

- اطاعت قربان!

سابقه ی کاریش رو بررسی کردم تازه اولین ماه ترفیعیش بوده و دومین پرواز خارجی این ماهش! با لباس فرم مخصوص کارش میاد داخل.



گیتی:

- سلام!

من:

- سلام بفرمایید!

روی صندلی می شینه. با دقت بررسیش می کنم. قیافه ی معمولی داره با آرایشی محو. کمی هم استرس داره.

من:

- خب می دونم همکارم ازتون سوال پرسیده ولی می خوام چند مورد رو برام روشن کنید!

گیتی:

- بفرمایید در خدمتم!

من:

- شما به تمام قسمت ها سر می زنید و به کارها نظارت می کنید درسته؟

گیتی:

- بله!

من:

- کادر مهماندارها هم زیر نظر شما هستند، دو تا آقا و غیر از خودتون دو تا خانوم!

گیتی:

- بله درسته!

من:

- مسافری که جاش رو بخواد عوض کنه باید شما هماهنگ کنید؟

گیتی:

- در بعضی موارد بله!

من:

- مثلاً؟

گیتی:

- کسی که مثلاً ترس از ارتفاع داره و نمی خواد کنار پنجره بشینه یا بچه های کوچیک و کسی که حالت تهوع و غیره داشته باشه اگه بخواد جاش رو عوض کنه اول از ما سوال می کنه!

من:

- مسافری که جاش رو با اون خانوم عوض کرد رو یادتونه؟

گیتی:

- بله یه آقای نسبتاً جوون بود که از اول پرواز هی غر می زد!

من:

- چرا؟

گیتی:

- بهانه های الکی. یک بار می گفت، مهماندار مرد ندارین. یه بار دیگه می گفت، این آقا خُر خُر می کنه! یه بارم سر خانومی که جاش نشست داد زد، حواست باشه!

من:

- حواسش به چی باشه؟

گیتی:

- نمی دونم!

من:

- خب دیگه چیز خاصی یادتون نمیاد؟

گیتی:

- نه، فقط وقتی خانومه پیاده شد ساک دستی مرد رو برداشت، که من گفتم ماله اون آقاست ولی گفت نه ماله خودمه!

من:

- شما چک نکردین؟

گیتی:

- راستش فرصت نشد چون یکی از مسافرها ساکش گم شده بود و داشت با یکی دیگه قبل از فرود بحث می کرد!

من:

- وقتی می خواستین فرود بیاین مقتول هنوز زنده بود یعنی متوجهش شدین؟

گیتی:

- نمی دونم چون چشماش بسته بود و اون خانومه هم خواب بود و سرش افتاده بود روی شونه ی مرد!

من:

- چیز مشکوک دیگه ای یادتون نمیاد؟

گیتی:

- نه!

من:

- خیلی خب هر چیز دیگه ای که یادتون اومد بهتره با ما در تماس باشین. در ضمن فعلا نمی تونید توی هیچ پروازی شرکت کنید. این شامل باقی همکارهاتون هم می شه!

گیتی:

- می تونم برم؟

من:- بله، بازم از همکاریتون ممنون!

بعد از رفتن سر مهماندار یه نگاه به ساعت می اندازم، نزدیک چهار بعد از ظهره، احساس گشنگی می کنم تا می خوام سفارش غذا بدم حکمت با دو تا ظرف غذا میاد داخل!

من:

- اینا چیه؟

حکمت:

- سرگرد بخشنده سفارش دادند.

من:

- ممنون، بذارشون روی میز. شما خودت نهار خوردی؟

حکمت:

- بله قربان!

من:- خب چیزی از بقیه ی مهماندارها یا مسافرها دستگیرت شد؟

حکمت:

- مهماندارها که حرف هاشون تقریبا شبیه هم بود، متاسفانه هنوز اون خانوم و آقا رو پیدا نکردیم. آدرس خانم، مربوط به کرجه و مرد هم همین جا. ولی هیچ کدوم مطلب جالب توجه ای ندارن. آخرین نشونی مرد مربوط به دو سال پیشه که وقتی رفتیم کسی خونه نبود!

من:

- آدرس کرج چی؟

حکمت:

- از همکارها استعلام کردم، خانوم تنها زندگی می کنه و مستاجر. صاحب خونه اش هم گفته هنوز از سفر برنگشته.

من:

- خب مرد چی؟

حکمت:

- اونم شغلش آزاده. همسایه اش می گه نزدیک دو ساله خونه اش خالیه. زن و بچه ای هم نداره. کلا خیلی با کسی جور نیست!

من:

- سوء سابقه چی؟

حکمت:

- هیچی!

من:

- وقتی جسد پیدا شد اونا باید جزء مسافرهایی بوده باشن که از هواپیما پیاده شدند، درسته؟

حکمت:

- بله یکی از مهماندارها گفت اونا با یکی از اتوبوس ها رفتند، نزدیک رسیدن به سالن بودند که حراست پرواز بی سیم می زنه مسافرها رو نگه دارند، ولی اون دو نفر موقع خوندن لیست پرواز، در بین مسافرها نبودند!  
من:

- خیلی خب روی این دو نفر کار کن حتما ارتباطی با هم دارند!  
حکمت:

- اطاعت قربان!

من:

- می تونی بری!

احترامی گذاشت و خواست از اتاق بره بیرون که هامین اومد داخل.  
هامین:

- ستوان حکمت!

حکمت:

- بله قربان؟

هامین:

- شما مجردی؟

از حرف هامین تعجب کردم حکمت هم شوک زده شد، بعد از چند ثانیه اخماش رفت تو هم با لحن خشکی گفت:

- بله؟

هامین:

- گفتم مجردی دیگه؟

حکمت:

- سوالتون خیلی شخصیه قربان!

من:

- می تونی بری ستوان!

هامین:

- نه چی رو بره، می خوام ببینم بی افی، نامزدی، همسری، داداشی،

بابایی چیزی نداری!

حکمت:

- ببخشید برای چی؟

هامین:

- این راتین که ما رو نمی بره خرید عید، حداقل شما اگه سلیقه ی خرید

عید داری و تجربه ی خرید برای آقایون با من بیا!

حکمت:

- متاسفانه بنده تجربه ی این کارها رو ندارم با اجازه!

بعد از گذاشتن احترام از اتاق میره بیرون.

من:

- این چرت و پرت ها چیه؟

هامین:

- نمی خوام، من خرید عید می خوام!

من:

- چی شده امسال این قدر برات عید مهم شده؟

هامین:

- خب امسال عیدی ها بیشتر شده یارانه هم می خوان بدن، فکر کن می  
تونم با پول یارانه یه جوراب بیشتر بخرم!  
با تاسف سری تکون میدم و ظرف غذا رو برمی دارم.

من:

- غذا چی هست؟

هامین:

- شفته پلو با گوشت یخ زده از بلاد کفر!

من:

- چی؟

هامین:

- بابا برنج گوله شده با گوشت یخ زده ی برزیلی!

واقعا هم که حرفش درست بود. غذاش خیلی بد مزه بود. بین برکت خدا رو  
چه جوری حیف و میل می کنن!

بعد از تموم شدن غذا هامین دوباره گیر داد بریم بیرون که عصبی سرش داد  
زد. اونم مثلا قهر کرد و نمی گفت بازجویی که کرده نتیجه اش چی شده!  
در حال سر و کله زدن با هامین بودم که حکمت با یه پوشه اومد داخل.

حکمت:

- قربان عکس و مشخصات مرضیه فولادپور و داوود توکل! یه نکته جالب هم  
توی پرونده هست!

من:

- چی؟



حکمت:

- اون زن و مرد با هم نسبت داشتند!

من:

- چه نسبتی؟

حکمت:

- چهار سال قبل با هم ازدواج کرده بودند!

هامین:

- یعنی الان طلاق گرفتن؟

حکمت:

- بله قربان!

پوشه رو ازش می گیرم و اطلاعاتش رو می خونم. درسته چند ماه قبل از هم جدا شدند.

من:

- خانواده ای، دوستی، آشنایی، چیزی ندارن؟

حکمت:

- خیر قربان، هر دو شون تک فرزند هستند و پدر و مادر داوود فوت کردند.

مرضیه هم که یه مادر پیر داره که حومه ی شهر زندگی می کنه!

من:

- اقوامشون چی؟

حکمت:

- در حال بررسیه!

من:

- خب پس پیگیری هاش با تو!

حکمت:

- قربان دو ساعت دیگه سال تحویل اجازه ی مرخصی میدین؟

من:

- مگه الان ساعت چنده؟

حکمت:

- هفت بعد از ظهر!

من:

- می تونی بری ولی صبح اول وقت این جا باش!

حکمت:

- اطاعت قربان در ضمن یه صحبتی هم داشتم!

با کنجکاو بهش نگاه کردم و گفتم:

- می شنوم!

حکمت:

- جسارت نباشه قربان یکی از بستگان ما بوتیک لباس های مردونه داره،

قیمت هاش هم مقطوعه، می خواین برای شما و جناب سرگرد بخشنده

سفارش بدم؟

تا اومدم بگم نه! هامین با خوشحالی گفت:

- ایول سایز کمر من پنجاه. برای شلوار هم تک اسپرت باشه بدون خش و جرخوردگی، تیشرت هم از این چسبونا می خوام رنگ روشن سایز XL از هر کدوم دو تا چون من و راتین هم سایز هستیم!

با حرص می گم:

- هامین؟

بدون توجه به من می گه:

- فقط شلوارش کمر بند نخوره که بهت اضافه خدمت میدم!

حکمت با لبخندی محو می گه:

- اطاعت قربان، فقط ساعت چند و کجا براتون بفرستم؟

هامین:

- برو لباس شخصی بپوش من و راتین هم تا کمتر از نیم ساعت دیگه میایم!

حکمت:

- اطاعت قربان!

احترامی می ذاره و میره.

من:

- خودت باهاش میری، من کار دارم!

هامین:

- اگه تا کمتر از نیم ساعت دیگه اون کاغذهای کوفتیت رو ول نکنی همش رو

آتیش می زنم!

با بهت بهش نگاه می کنم. جدی جدی زل زده به من!

من:

- هامین!!!

با پوزخند می گه:

- این ژست مسخره ات رو تمومش کن. خسته نشدی پنج سال تموم سال تحویل توی این کلانتری لعنتی با اون رادیو داغونت سال رو تحویل کردی؟

من:

- نه!

هامین:

- راتین بزرگت کردم پس برای من ادا نیا. الانم برادری، رفاقت، همه چی سر جاش ولی امسال که من ایرانم دیگه قرار نیست از این اداها بیایی!

هامین بود و حرفش، پس مثل یه بچه ی خوب میزم رو جمع و جور کردم و به همراه حکمت و هامین رفتیم برای خرید! بوتیک مورد نظر ماله پدر ستوان حکمت بود. کلی من و هامین رو تحویل گرفت. با سلیقه ی حکمت و مسخره بازی های هامین، خودم به انتخاب خودم یه تیشرت سورمه ای برداشتم که هامین با کلی غر غر رنگش رو به آبی کمرنگ آسمانی تغییر داد! پررو پررو برای انتخاب شلوار از حکمت کمک گرفت. اونم با کلی سرخ و سفید شدن یه شلوار جین مشکی براش انتخاب کرد که به قول هامین خط خوردگی نداشته باشه. منم یه شلوار لی آبی تیره برداشتم. کفش هم که هامین از تبریز سفارش داده بود تا سال تحویل یه ساعت مونده بود که حالم بد شد. ضربان قلبم رفت روی هزار، رنگم پرید. از پنج سال قبل تا الان توی این زمان این جور می شدم. هامین هم حالش مثل من بود. با بدبختی خریده ها رو با کلی خواهش و نه و قابل نداره حساب کردیم و عید رو جلو جلو تبریک گفتیم و رفتیم جایی که هر سال این موقع می رفتیم. جایی که فقط مخصوص من و هامین بود!

صحنه جرم سوم...

- عیدت مبارک داداشی!

- عید تو هم مبارک!

هامین:

- بریم؟

من:

- یه کم دیگه باشیم!

هامین:

- بابا دلم سبزی پلو با ماهی شب عید می خواد، بریم دیگه!

من:

- باشه، فقط چیزی جا نداری!

هامین:

- اگه منظورت رادیوی داغونته که بذار باشه، چیه! بنجل، مال عهد شاه

وزوزکه!

من:

- بریم رستوران یا کلبه ی بابا علی؟

هامین:

- کلبه ی بابا علی... فقط زود تا ماهی هاش توی دلِ بقیه شنا نکردن!

وسایل هفت سین رو از روی سنگ قبر برداشتم و شمع ها رو خاموش کردم و با هامین رفتیم سمت ماشین! تا نزدیکی های کلبه دوتایمون ساکت بودیم. مثلا عید بود، همه توی خونه هاشون... ولی من و هامین...!

بابا علی با دیدنمون لبخندی زد و تا جلو در اومد.

بابا علی:

- به به سلام بر برادران دلاور!

من و هامین با هم سلام دادیم، عید رو تبریک گفتیم و دیده بوسی کردیم. هامین:

- خب بابا جون بیار اون سبزی پلو ماهی رو که دیگه تحمل ندارم!

با شوخی و مسخره بازی هامین دست پخت عالی بابا علی رو خوردیم! من:

- هامین بسه دیگه این قدر نخور!

با دهن پر گفت:

- چیه گدا مال تو نیست که؟

بابا علی:

- ولش کن راتین جان بذار راحت باشه!

هامین مشغول بود منم از بابا علی درباره ی کارش سوال می کردم که صدای زنگ موبایلم اومد. شماره ناشناس بود.

من:

- بله؟

صدای زنی گفت:

- جناب سرگرد مهرپرور؟

من:

- شما؟

زن:

- سلام قربان، حکمت هستم!

من:

- سلام، چیزی شده؟

حکمت:

- ببخشید قربان مزاحم شدم ولی همین الان گزارش دادند جسد داوود توکل پیدا شده!

من:

- آدرس!

حکمت آدرس رو داد و منم گفتم:

- سریع خودمون رو می رسونیم!

بعد از قطع تماس حکمت، هامین با لحن مشکوکی گفت:

- کی بود؟

من:

- ستوان حکمت. جسد یکی از مسافرها پیدا شده!

هامین:

- کی؟

من:

- همون مرد مشکوک، داوود توکل!

هامین:

- خب عیدی منو بده بعد برو!

من:

- مگه تو نمیای؟

هامین:

- نه!

من:

- پاشو خودت رو جمع کن دیر شد!

هامین:

- نمی خوام!

من:

- هامین منو عصبی نکن، مگه بچه شدی، پاشو!

هامین:

- اول عیدی، بعد میام!

بابا علی به حرص خوردن من می خندید. با لبخند گفت:

- ولش کن بابا جون!

و رفت سمت تخت چوبی که مخصوص استراحتش بود و قرآنش رو برداشت و بوسیدش و از داخلش برای هر کدوممون نفری یه پنج تومنی تا نخورده به عنوان عیدی داد.

هامین:



- آخ جون عیدی!

و عین بچه ها لپ بابا علی رو بوسید و رو به من با لبخند خبیشی گفت:

- حالا تو؟

بدون توجه به حرفش خم شدم دست بابا علی رو ببوسم که نداشت و پیشونیم رو بوسید.

من:

- دستتوت درد نکنه بابا علی شرمنده مون کردین با اجازه تون ما دیگه بریم!

بابا علی:

- این حرف ها چیه، برید به سلامت!

هامین:

- من که نمیام!

بدون توجه به غر غر هامین بردمش سمت ماشین و کولش کردم و گذاشتمش توی ماشین! تا آدرسی که حکمت داده بود، هامین اخم کرده بود و زل زده بود به جلو! با خنده گفتم:

- داشبورد رو باز کن یه چیزی اون جا هست که ماله توئه!

هامین:

- از رنگش خوشم نیومد پارسال هم برام از این ست های خودکار فرستادی!

من:

- فضول خان، سِتِ خودکار مالِ خودمه!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- از طرف؟

من:

- یه بنده خدا!

هامین:

- حتمی جایی که رفتی برای من جنس بُنجل بخری بهت به عنوان اشانتیون انداخته، نه؟

من:

- آره!

با کلی قر و ادا داشبورده رو باز کرد و کادوش رو برداشت. یه سِت کامل افتر براش گرفته بودم با یه عطر کوچیک گوجی! از خوشحالی جیغی کشید و گفت:

- دمت گرم داداشِ گدا!

من:

- اوه گوشم کر شد. این لوس بازی ها چیه از خودت درمیاری، یه کم سنگین باش!

هامین:

- دیگه هاپو نشو که از عیدی خبری نیست!

من:

- ا! تو هم از این کارها بلدی؟

هامین:

- پَ نَ پَ!

به آدرس مورد نظر می رسیم. ماشین رو جلوی خیابون محل جنایت پارک می کنم و می گم:

- فعلا بیا بریم به جسد منتظرمونه وقتی رفتیم خونه کادوت رو بده!  
یه کم چشماش رو لوچ کرد و پقی زد زیر خنده.

من:

- کوفت به چی می خندی؟

هامین:

- مثل این زن و شوهرهای عاشق! چشم عزیزم توی خونه وقتی دامن گل  
گلیم با تاپ و شلیته ام رو برات پوشیدم و موهام هم هویجی کردم و لبام رو  
صورتی، پشت چشمامم آبی و مثل یه زن خونه دار بوی قورمه سبزی دادم،  
بهت عیدی ات رو میدم!

همین جور که چرت و پرت می گفت ویلچرش رو از صندوق آوردم و کمکش  
کردم از ماشین پیاده بشه.

من:

- حرفات تموم نشد؟

هامین:

- ها؟

من:

- چون دیگه به جایی رسیدیم که می شم سرگرد مهرپرور، پس؟

هامین:

- گرفتم بابا هل بده بریم!

دو تا ماشین پلیس و یه آمبولانس جلوی در خونه ای پارک بودند. جمعیت  
نسبتا کمی هم جمع شده بودند.

هامین:

- شب عیدی فیلم سینمایی مگه؟

من:

- حرفی نزن الان درستش می کنم!

رو به یکی از سربازها که با دیدن من و هامین احترام گذاشت با صدای بلندی گفتم:

- تا یه ربع دیگه هیچ کس غیر از افراد خودمون این اطراف نباشه وگرنه هر کی باشه بازداشت می شه متوجه شدی؟

سرباز:

- اطاعت قربان!

رفتم داخل خونه، حکمت توی حیاط بود و کنار خانومی نشسته بود و شونه هاش رو ماساژ می داد.

من:

- ستوان!

با شنیدن صدام برگشت سمتم. لباس شخصی تنش بود. با دیدنم اومد سمتم.

حکمت:

- سلام قربان، عیدتون مبارک!

من:

- سلام، همچنین. چه خبر؟

حکمت اشاره ای به خانوم کرد و گفت:

- خانومشه یعنی یک سالی هست بعد از متارکه با خانوم فولادپور با این خانوم ازدواج کرده. امشب هم خونه ی پدر و مادر خانومش بوده که وسط

مهمونی تلفن مقتول زنگ می خوره و به خانومش می گه باید بره خونه کار مهمی داره، وقتی خانومش می بینه مقتول دیر کرده و گوشیش هم جواب نمیده با برادرش برمی گرده که جسدش رو پیدا می کنه!

من:

- دیگه؟

حکمت:

- فعلا همین! برادره هم چیز زیادی برای گفتن نداشت. الانم بیرونه، دارند ازش سوال می پرسن!

من:

- دکتر داخله؟

حکمت:

- بله قربان!

من:

- برو درباره ی زن سابق شوهرش ازش بپرس و هر چی که مربوط به این مدت می شه. از سفرش به ترکیه و این که خونه ی قبلی اش دست کیه و باقی موارد!

حکمت:

- اطاعت قربان!

رفتم داخل خونه، وضعیت خونه کمی به هم ریخته بود. معلوم بود درگیری در کار بوده. جسد وسط پذیرایی افتاده بود کلی خرده شیشه هم اطرافش بود. با دیدن این صحنه چشمام یه لحظه تار شد، سرم تیر کشید. چند ثانیه ای چشمام رو بستم و باز کردم تا ذهنم خالی بشه!

بچه های تجسس در حال نمونه بردای و عکس برداری بودند. با صدای بلندی گفتم:

- همکارها سلام، عیدتون مبارک، خسته نباشید!

تک و توک با لبخند خسته ای جوابم رو دادند. رو به دکتر که در حال بررسیِ گردنِ مقتول بود گفتم:

- سلام دکتر جان، خب سال نو مبارک! چی داری برام؟  
دکتر:

- سلام سرگرد سال نو شما هم مبارک! جزیه صورتِ داغون که پر از خرده شیشه است و تیکه شیشه ای که توی گردنش فرو رفته و درگیری که با قاتلش داشته چیز زیادی ندارم!  
من:

- ساعت مرگ؟  
دکتر:

- حدودای ساعت ده و خرده ای. وقتی برادر خانومش پیداش کرده می گفت، سینه اش کمی خس خس می کرده تا آمبولانس اومده تموم کرده!  
من:

- برادر خانومش به چیزی هم دست زده؟

دکتر:

- می گه فقط با دستمال گردنش رو فشار داده چون خون زیادی داشته از دست می داده!

من:

- می دونم خسته ای و کلی کار روی سرت ریخته ولی تمام تلاشت رو بکن تا فردا بعد از ظهر گزارشش روی میزم باشه!

دکتر:

- تمام سعی ام رو می کنم سرگرد!

تشکری می کنم و میرم اطراف خونه رو بررسی کنم. یکی از بچه های تجسس صدام می زنه:

- جناب سرگرد!

من:

- بله؟

مرد:

- یه چیزی پیدا کردیم!

من:

- چی و کجا؟

مرد:

- یه ردّ کفش زنونه توی اتاق خواب!

میرم سمت اتاق خواب. تخت به هم ریخته است روی فرش چند ردّ کفش گلی هست.

من:

- بررسی بشه!

مرد:

- قربان روی روتختی یه رد خون خیلی کم رنگ هست!

من:

- خون؟

مرد:

- بله فقط مقدارش کمه!

من:

- اونم برای آزمایش نمونه برداری بشه، فقط کس دیگه ای توی این اتاق

نیادا!

مرد:

- اطاعت قربان!

چیز خاصی جز به هم ریختگی اتاق خواب به چشمم نمی خورد. وضع دکور و  
خونه نشون میده طرف وضعیت مالی متوسطی داشته. بقیه ی خونه رو  
بررسی می کنم، امکان ورود به زور نیست احتمالش هست مقتول خودش  
در رو برای قاتل یا قاتلین باز کرده یا اونا قبل از اومدنش منتظرش بودند. رفتم  
داخل حیاط. حکمت داشت از یه خانوم دیگه سوال و جواب می کرد، صداس  
زدم.

من:

- ستوان حکمت!

اومد سمتم.

حکمت:

- بله قربان؟

من:



- مشخصات کامل هر کسی که با مقتول بعد از وارد شدنش به ایران در ارتباط بوده رو بگیر، راستی خبری از این مرضیه فولادپور نشد؟

حکمت:

- نه قربان!

من:

- جسد رو که انتقال دادند، می تونی بری منزل برای استراحت، فقط صبح بری هواپیمایی و ثبت احوال دنبال مشخصات مرضیه فولادپور و البته مخابرات و ریز مکالمات مقتول و آخرین تماسی که داشته. در ضمن پیگیر باش بین جواب استعلام درباره ی جاسم کشمیری رو نمی خوان بهمون بدن یا منتظر یه جسد دیگه هستند؟

حکمت:

- اطاعت قربان!

من:

- اگه امشب خبر جدیدی از لابه لای حرف ها به دست اومد بهم اطلاع بده. فعلا خدا نگهدار!

حکمت:

- اطاعت قربان... خداحافظ!

از خونه زدم بیرون از افراد فضول خبری نبود. هامین با کرمی داشت بگو و بخند می کرد. با دیدن من اومد جلو.

هامین:

- چی شد؟

من:

- هیچی افتاد برای فردا الانم برمی گردیم خونه!

هامین:

- راتین حالت خوبه؟

من:

- آره، فقط زود بریم که کم کم داره سر دردهام شروع می شه!

هامین:

- چی شده مگه؟

من:

- هیچی خرده شیشه های پر خون، خونه ی به هم ریخته و یه صورت

داغون... همین!

صحنه جرم چهارم...

- درگیری شدید بوده. به گزارش پزشکی قانونی ضربه با یک جسم سنگین

که همون گلدون شیشه ای بوده از رو به رو بهش وارد شده و با توجه به قد

مقتول، قاتل باید یا هم قدش بوده باشه یا این که ازش بلندتر باشه. در

ضمن، ضربه هم سریع زده شده و به نظر من احتمال این که کارِ یه زن

باشه، کمه!

من:

- چه طور؟

حکمت:

- چون قدرت بدنیش در برابر مرد کمتره، اون گلدون باید با قدرت زیادی به سر

مقتول اصابت کنه پس نیروی زیادی لازمه!

هامین:

- من با نظرت مخالفم ستوان... زمان عصبانیت قدرت بدنی فرد چه زن چه مرد زیاد می شه. برای ضربه زدن باید طرف آشنا بوده باشه چون ضربه مطمئنا از نزدیک وارد شده پس مقتول طرف رو می شناخته که تا نزدیکش اومده!

من:

- فرضیه ی هر دو شما قابل تامله ولی احتمال دیگه ای رو هم در نظر بگیرید که شاید قاتل یه همدست هم داشته. راستی جواب استعلام درباره ی جاسم کشمیری اومد؟

حکمت:

- بله قربان، مقتول جاسم کشمیری سی و چهار ساله، متولد تهران، فرزند قاسم، میزان تحصیلات سیکل. با ارثی که بعد از فوت پدر و مادرش بهش رسیده مهاجرت کرده به ترکیه، یکی دو سالی هست که یه فروشگاه مواد غذایی داره. وضع زندگیش هم رو به راهه. تا قبل از مهاجرتش به ترکیه، ایران تنها زندگی می کرده. فقط یه خواهر داره که مثل این که با هم سر ارث و میراث قهرند. نمی دونم می تونه مهم باشه یا نه ولی خواهرش توی یه آژانس هواپیمایی مشغوله. در ضمن مقتول زن و بچه ای هم نداشته برای همین کسی پیگیرش نشده. دوست و آشنایی هم نداره. از هتل ها استعلام کردم برای زمانی که وارد ایران می شده به اسم خودش توی هتل آزادی جا رزرو کرده بوده فقط برای یک شب که اونم قسمتش نشده!

من:

- مرضیه فولادپور چی؟

حکمت:

- هنوز هیچی قربان!

من:

- این خواهر جاسم کشمیری رو احضار کردین؟

حکمت:

- بله قربان، گفته تا آخر وقت اداری سعی می کنه خودش رو برسونه!

من:

- تماس های شب قتل داوود توکل رو بررسی کردی؟

حکمت:

- بله از یه باجه ی عمومی نزدیک خونه اش بوده، همین. چیز مشکوک دیگه

ای نبود!

من:

- ممنون می تونی بری. هر وقت خواهر جاسم اومد، خودت برای بازجویی

برو. منم می خوام یک بار دیگه کادر پرواز رو چک کنم!

حکمت:

- اطاعت قربان!

احترامی گذاشت و رفت بیرون!

هامین:

- این مرضیه فولادپور عکسی، چیزی ازش ندارین؟

من:

- یه عکس از ثبت احوال گرفتیم، چه طور؟

هامین:

- توی جراید عکسش رو به عنوان گمشده بزن!

من:

- یه امروز هم صبر می کنیم اگه چیزی دستمون رو نگرفت اقدام می کنم!

هامین:

- به کادر پرواز چی کار داری؟

من:

- همین جوری احساس می کنم یه چیزی این وسط غلطه!

هامین:

- چی؟

من:

- نمی دونم!

یه نیم ساعتی با هامین مشغول خوندن دوباره ی گزارش ها بودیم که حکمت سراسیمه وارد شد.

من:

- چی شده؟

حکمت:

- قربان مرضیه فولادپور رو پیداش کردیم!

از جام بلند شدم و گفتم:

- کجاست؟

حکمت:

- بیمارستان!

من:

- کجا؟

حکمت:

- بیمارستان، الان استوار ایمانی تماس گرفت. مرضیه فولادپور رو اون جا شناسایی کرده!

من:

- کرمی رو صدا کن می ریم سمت بیمارستان!

حکمت:

- اطاعت قربان!

رو به هامین گفتم:

- میای یا نه؟

سری تکون داد و کمکش کردم و از اتاق زدیم بیرون. توی ماشین رو به حکمت گفتم:

- خب، استوار ایمانی چه جوری پیداش کرده؟

حکمت:

- مثل این که مادرشون اون جا بستری بودند که توی پذیرش یه خانوم مسن با دست و پای شکسته داشته از پرستار درباره ی این که کی دخترش مرخص می شه سوال می کرده، وقتی پرستار اسم مریض رو می پرسه، استوار ایمانی متوجه می شه!

من:

- نگفت از کی بستری بوده؟

حکمت:

- جالب همین جاست که نزدیک دو هفته است به خاطر تصادف بستریه!

من:

- این که یعنی قبل از حادثه ی پرواز!

حکمت:

- درسته قربان!

رفتم توی فکر. اگه بیمارستان بوده پس کی سوار هواپیما شده؟

به محض رسیدن به بیمارستان با کرمی، هامین رو بردیم داخل. حکمت هم

جلوتر رفت ایمانی رو پیدا کنه! توی بیمارستان بعضی ها چپ چپ به من و

هامین نگاه می کردند.

هامین:

- راتین!

من:

- جانم؟

هامین:

- اذیت می شی منو همش دنبال خودت این طرف و اون طرف می بری خونه

بذارم!

اخمی کردم و بهش توپیدم:

- زر اضافه زن!

هامین:

- اوه هاپو!

من:

- هامین دو تا جسد روی دستمه ادا نیا دیگه. به حضورت احتیاج دارم!  
هامین:

- خرج داره داداش!

من:

- یه چیزی رو جدید درباره ات کشف کردم!

هامین:

- چی؟

من:

- این که چه قدر پولکی شدی! همش می خوای ازم چیزی بگیری!

هامین:

- از خرس یه مو کندن هم غنیمته!

من:

- چی؟

لبخند خبیثی زد و ابرو برام بالا انداخت. پوف از دست این بشر!

رفتم قسمت پذیرش و می خواستم شماره اتاق رو بپرسم که ایمانی  
احترامی گذاشت و اومد جلو و حرف هایی رو که به حکمت پشت تلفن گفته  
بود، دوباره تکرار کرد.

من:

- خب اتاق چنده؟

ایمانی:

- اتاق ۱۵۶. فقط هنوز گیجه، زودم از حرف زدن خسته می شه!



رفتم سمت اتاق در زدم. صدای ضعیفی اجازه ورود داد، ولی وارد نشدم. از ایمانی پرسیدم:

- حکمت داخلِ اتاقه؟

گفت:

- بله!

صداش زدم:

- ستوان حکمت!

اومد از اتاق بیرون.

حکمت:

- بله قربان!

من:

- وضعیتش مناسب هست داخل بشیم؟

حکمت:

- بله قربان!

وارد اتاق شدم. یه اتاق دو تخته بود! یه خانوم مسن روی یکی از تخت ها با دست و پای شکسته دراز کشیده بود. روی تخت نزدیک پنجره هم یه خانوم نسبتا میان سال با دست و پای گچ گرفته و سری بانداژ شده دراز کشیده بود.

من:

- سلام خانوم ها!

زن با صدای ضعیفی جوابم رو داد. پیرزن هم با غر غر، سر بالا جواب داد.

من:

- سرگرد مهرپرور هستم از دایره جنایی. حتما همکارم علت حضور ما رو براتون توضیح دادند، درسته؟

زن:

- بله!

من:

- شما خانوم مرضیه فولادپور هستین؟

زن:

- بله خودمم!

من:

- از کی بستری شدین؟

مرضیه:

- نزدیک دو هفته ای هست!

من:

- به چه علت؟

مرضیه:

- تصادف... با مادرم به سمت خونه ام می رفتیم که با یه موتوری تصادف کردیم!

من:

- شاغل هستین؟

مرضیه:

- بله، نزدیک سه ماهی هست توی یه آژانس هواپیمایی مشغول به کارم!  
من:

- شما، آقای به اسم داوود توکل می شناسید؟  
مرضیه:

- بله همسر سابقم بود!  
من:

- آخرین بار کی ایشون رو دیدین؟  
مرضیه:

- فکر کنم سه هفته پیش بود، اومده بود آژانس، البته پیش یکی دیگه از همکارها برای تهیه بلیط!  
من:

- به چه مقصدی؟  
مرضیه:

- فکر کنم ترکیه!  
من:

- متوجه شما شدن یعنی همدیگه رو دیدین؟  
مرضیه:

- بله چون لیست انتظار شلوغ بود و آخر سال. وقتی متوجه ی من شد خواهش کرد اسمش رو چند نوبت جلوتر بندازم.  
من:

- یعنی پارتنری بازی؟

مرضیه:

- می شه گفت!

من:

- می توئم علت جداییتون رو بپرسم؟

مرضیه:

- البته، بیکاری داوود! سر جمع یک ماه ثابت سر یه کار واینمیستاد منم عاصی شدم و وقتی کلی از اطراف و فامیل خودم و خودش قرض گرفت و توش موند، تقاضای طلاق دادم!

من:

- منزلی که الان ساکن هستند متعلق به کیه؟

مرضیه:

- مال پدر و مادرشه ولی قابل فروش نیست. نمی دونم وقف کجاست که نمی شه فروختش!

من:

- شما برای تعطیلات نوروز مرخصی داشتین؟

مرضیه:

- نه، تازه کارم. الانم با توجه به وضعیتم بیرونم نکردند!

من:

- اون روز که شوهر سابقتون برای خرید بلیط اومد، کدوم یکی از همکارهاتون کارش رو انجام داد؟

یه کم فکر کرد و گفت:

- به نظرم خانوم کشمیری بود بله جمیله کشمیری!  
صحنه جرم پنجم...

حکمت:

- قربان خانم جمیله کشمیری!

با شنیدن حرف حکمت سر رو از روی پرونده بالا میارم. یه خانوم لاغر اندام و رنگ پریده با پوشش معمولی، جلوی روم وایستاده.

من:

- می تونی بری ستوان!

حکمت:

- اطاعت قربان!

جمیله:

- سلام!

من:

- سلام، بفرمایید!

اشاره به یکی از صندلی ها می کنم، می شینه. مشخصه اضطراب داره سرش رو انداخته پایین.

من:

- خب خانوم کشمیری حتما می دونید برای چی اینجا هستید؟

جمیله:

- بله، همکارتون گفتند به خاطر فوت برادرم!

من:

- شما کجا ساکن هستید؟

جمیله:

- تهران!

من:

- حتما می دونید که برادرتون به قتل رسیده؟

جمیله:

- بله... یعنی نه. فقط همکارتون گفتن باید پیام کلانتری برای چند تا سوال و

جواب!

من:

- آخرین باری که برادرتون رو دیدین کی بود؟

جمیله:

- فکر کنم سه سال پیش بود. زمان فوت پدرم!

من:

- غیر از اون تاریخ رفت و آمد دیگه ای نداشتین؟

جمیله:

- نه دلیلی برای رفت و آمد نبود!

من:

- پس برای همین کسی نبود که جسد رو شناسایی کنه. همکارم گفت

جسد رو شناسایی کردین؟

با صدای لرزونی گفت:

- بله خودش بود جاسم!

من:

- اختلاف شما و برادر مرحومتون سر چی بود؟

جمیله:

- چیز زیاد مهمی نبود فقط سر یه مقدار ارث که خوشبختانه الان حل شده!

من:

- با مرگ برادرتون؟

از حرفم جا خورد و رنگش پرید. با من گفت:

- نه! وکیل پدرم دنبال کارهایش بود. زمینی که بهم ارث رسیده بود خلافتی

داشت که حل شد. ربطی به جاسم نداره!

من:

- شغل شما چیه؟

جمیله:

- خانه دار هستم!

ابروی بالا می اندازم و می گم:

- از کی خانه داری می کنید؟

جمیله:

- شوهرم دوست نداره برم سر کار برای همین جایی مشغول نیستم!

من:

- پس شما نه برادرتون رو دیدین و نه شاغل هستین؟

جمیله:

- بله!

من:

- شما داوود توکل و مرضیه فولادپور می شناسید؟

با تته پته گفت:

- نه!

نه خیر این خانوم فکر کرده من احمقم! متنفرم از این که کسی زل بزنه توی چشمام و بگه، نه! در حالی که همه ی مدارک بر علیه اونه!

با عصبانیت می گم:

- این مسخره بازی رو تمومش کنید خانوم! دو تا شاهد دارم که شما رو در محل کارتون، آژانس هواپیمایی دیدن که به آقای داوود توکل بلیطی به مقصد ترکیه فروختین. اسمتون ثبت شده. خانم مرضیه فولادپور هم که همسر سابق داوود توکل هستند شما رو در حال رزرو بلیط برای ایشون دیدن. اثر انگشت شما روی آلت قتاله ایست که با اون سینه ی برادرتون رو پاره کردین. چه جوری این کار رو انجام دادین؟ با آرامش؟ مهماندار رو چه جوری راضی کردین جاتون رو عوض کنه؟ وقت کشتن برادرتون توی چشماش زل زدین؟ و بعد از خلاص کردن برادرتون گونه اش رو خواهرانه بوسیدین؟ چرا جواب نمیدین؟

تمام مدتی که من فریاد می زدم سرش پایین بود و صدای گریه اش می اومد.

من:

- با شما هستم خانوم کشمیری! حتما به خاطر این که کسی بهتون شک نکنه و پیگیر کارهاتون نباشه، کار داوود توکل رو هم تموم کردین؟

با صدای بلندی داد می زنه:



- نه! همش یه اتفاق بود. نمی خواستم این جورى بشه! وقتی کارم رو شروع کردم توی ماه اول کارم جاسم خیلی با آژانس ما سر و کار داشت. اون عوضی با پول و حق من می رفت ترکیه، دبی و هزار جای دیگه خوشگذرونی، اون وقت من باید برای یه قرون دوزار صبح تا شب جون می کندم! وقتی دید توی آژانس کار می کنم اصلا به روی خودش نیامورد. منم خواستم یه جورى ازش سهمم رو بگیرم که نداد! من اصلا نمی دونستم مرضیه و داوود قبلا زن و شوهر بودن. مرضیه فقط گفت، یه آشنای قدیمی! برای همین نقشه کشیدم. توی یکی از سفرها من به جای مرضیه و به اسمش بلیط گرفتم و سوار هواپیما شدم. می خواستم تکلیف باقی ماترک رو روشن کنم! بارها با جاسم صحبت کردم اما زیر بار نرفت و گفت نمی خواد چیزی بشنوه. یه کم بحثمون شد که اگه اخطار رئیس نبود همون لحظه از آژانس اخراج می شدم. آخه اون جا هم بحثمون شده بود! با خودم گفتم، میرم دنبالش حتی اگه ته دنیا بره! خواست برگرده ترکیه. خیلی نمی تونستم ترکیه بمونم شوهرم شک می کرد. با یه تور دو روزه رفتم، زمان برگشت جاسم رو می دونستم ولی اون نمی دونست من هم با همون پرواز برمی گردم. توی هواپیما قسمت درجه یک نشسته بود. با پول های من داشت کیف می کرد، پولی که سهم من بود. منم قسمت درجه یک بودم. یه نیم ساعت که از پرواز گذشت سر حرف رو با اون آقا یعنی توکل باز کردم. اون با دیدنم خوشحال شد و باز تشکر که کارش رو راه انداختم و برایش بلیط جور کردم. صندلی من بین دو تا مسافر بود و صندلی جاسم جلوی دیدم نبود. جام رو با چرب زبونی با توکل عوض کردم. جاسم اول خواب بود، بعد که بیدار شد زمانی بود که چراغ ها رو خاموش کرده بودند و چراغ های رنگی روشن بود. دید خیلی نبود. رفتم کنار صندلیش. وقتی متوجه من شد جا خورد ولی چیزی نگفت. یه کم از وضع خراب زندگیم گفتم، اونم جوابم رو داد ولی... نمی دونم چی شد که وقتی برای تشکر گونه اش رو بوسیدم

اعصابش به هم ریخت و شروع به غر غر کرد، داشت عصبیم می کرد.  
نفهمیدم کی ته برگ بلیطم رو دید و اسمم رو خوند. نزدیک آسمان ایران  
بودیم که می خواست مهماندار رو صدا بزنه، اصلا نفهمیدم کی سوهان  
ناخن گیرم رو توی سینه اش فرو کردم. تقصیر خودش بود، نباید عصبیم می  
کرد!

هق هق گریه اش بلند شد.

من:

- داوود توکل رو چرا کشتین؟

جمیله:

- من بعد از اون اتفاق از کارم استعفا دادم و خودم رو گم و گور کردم. ولی  
وقتی از کلانتری برای تشخیص هویت خواستتم و شوهرم خبر مرگ جاسم  
رو شنید مجبورم کرد برم پیش وکیل که تکلیف ارث و میراث روشن بشه!  
حرفش که تموم شد، دوباره گریه اش رو از سر گرفت. حکمت رو صدا زدم که  
اونم با سرمهماندار و همسر داوود توکل اومدن داخل.

من:

- ستوان می تونی خانوم کشمیری رو ببری!

بعد از رفتن جمیله کشمیری، از مهماندار پرسیدم:

- این همون خانوم مرضیه فودلاپور بود؟

گیتی کمی فکر کرد و گفت:

- بله جناب سرگرد!

همسر داوود:

- نه این که مرضیه نیست!

گیتی:

- چرا همین خانوم بود، اسمشون توی لیست پرواز هست!

من:

- ممنون خانوم حمیدی، توی این مدت خیلی شما و همکاراتون به ما کمک کردین این قضیه همین جا تموم شد. برای شما و کادر پروازتون هم نامه رسمی از طرف ما ارسال می شه که می تونید به سر کارتون برگردین. می دونید که ما مامور هستیم و معذورا!

گیتی:

- خواهش می کنم. پس اگه با من کاری ندارید می تونم برم؟

من:

- خواهش می کنم خانوم. یکی از سربازها شما رو می رسونه!

گیتی:

- نه، با ماشین پلیس نه!

من:

- نه خانوم با ماشین شخصی و لباس شخصی!

خجالت زده می گه:

- بله، پس با اجازه!

بعد از رفتن گیتی، همسر داوود که اسمش زهره است با عصبانیت می گه:

- این حرف ها چیه! این زن که مرضیه نبود؟

من:

- بله ایشون خانوم فولادپور نبودند چون ایشون در حال حاضر بیمارستان بستری هستند!

زهرة:

- چی! بیمارستان؟

من:

- بله!

زهرة:

- پس کی با داوود رفته ترکیه؟

من:

- هیچ کس!

زهرة:

- یعنی چی؟

زل می زخم بهش و با لحن خشکی می گم:

- ممنون که برای شناسایی اومدین، می تونید برید. ما هم پیگیر پرونده ی قتل همسرتون هستیم!

با عصبانیت می گه:

- من می خوام بدونم داوود با اون زنیکه رفته خوشگذرونی یا نه؟

از حرفش تعجب می کنم، با اخم می گم:

- درست صحبت کنید خانوم!

زهرة:

- اون زن گور به گور با پول من رفته عشق و حال بعد شما به من درس تربیت میدین؟

من:

- خانوم فولادپور نزدیکِ یک ماهه توی بیمارستان بستری هستن. این خانومی که الان رفتن بازداشتگاه به جای خانوم فولادپور توی اون پرواز بودند! از حرفم خشکش زد با بهت گفت:

- یعنی مرضیه توی اون پرواز نبوده؟

من:

- نه!

یک دفعه می زنه زیر گریه و بلند بلند زار می زنه. با هق هق می گه:

- یعنی من الکی به داوود شک داشتم؟

نمی دونم چی بگم زل می زنه بهش و با لحن خشکی با شک می گم:

- پس شما به خاطر شکمی که به همسرتون داشتین، همسرتون رو به قتل رسوندین؟

زهره:

- من فکر کردم با مرضیه رفته مسافرت، دعوا مون شد. یعنی تقصیر خودش بود نمی گفت رفته چی کار. به بهانه ی خرید جنس می رفت و می اومد. همش بوی ادکلن زنونه می داد. می گفتم منم بیام، جواب سر بالا می داد. دیگه خسته شده بودم اون شب بعد از این که از خونه ی مادرم برگشتیم با هم بحثمون شد. منم گفتم اگه مرضیه جونت بود حتما با خودت می بردیش مسافرت. اونم در جوابم گفت آره. منم اصلا نفهمیدم چی شد که گلدون رو توی صورتش خرد کردم!

هق هق گریه اش بلندتر شد. بدون توجه به صدای گریه اش حکمت رو صدا زد.

حکمت:

- بله قربان؟

من:

- ایشون به جرم قتل داوود توکل بازداشت هستند. تمام جزئیات با دقت ثبت بشه!

حکمت:

- اطاعت قربان!

وقتی اتاق خلوت شد، هامین با یه جعبه بزرگ میاد داخل.

من:

- جان عزیزت اون در اتاق رو برای چند لحظه ببند!

هامین:

- چرا؟

من:

- سرم داره از درد منفجر می شه از بس این چند روز گریه و سر و صدا بود!

هامین:

- غصه خوردی داداش! بیا برات یه چیز خوشمزه آوردم!

جعبه رو می گیره سمتم و می گه:

- با نهایت عشق!

من:

- این چیه؟

هامین:

- بازش کن!

با شک جعبه رو می گیرم. سبکه، با کنجکاوی بررسیش می کنم، بوی خاصی نمیده.

من:

- خوردنی که نیست!

هامین:

- بازش کن عشقم!

من:

- فقط کافیه سر کاری باشه، کبودت می کنم هامین!

فقط می خنده و زل می زنه به من. یواش در جعبه رو باز می کنم که یه چیز سیاه و پشمالو با صدای خیلی بدی می پره بیرون و یه چیزی مثل پودر می پاشه به صورتم! یه عروسک زشت میمونه که رنگی شده! مات می مونم. صدای خنده ی هامین بلند می شه. از خنده در حال سکت زدنه! با حرص می گم:

- کوفت، رو آب بخندی این چی بود دیگه؟

هامین:

- امروز روز جشن هالی یا همون جشن رنگ توی هندوستانه!

با تعجب می گم:

- هان؟

هامین:

- خب ما باید در تمام مراحل زندگیمون با کشورهای دیگه در همه حال همدردی کنیم. همش که سیل و زلزله نیست یه بار توی شادیشون شریک باشیم!

من:

- این چرت و پرت ها رو می گی که بلایی سرت نیارم؟  
هامین:

- دقیقا!

من:

- حالا این رنگ ها رو چه جوری پاکشون کنم؟  
هامین:

- فکر کنم باید بیست و چهار ساعته باشه!  
من:

- چی؟ می کشمت هامین!

پرونده مختومه شد...

پرونده هفتم...

صحنه جرم اول...

شهر رم ایتالیا



فرانچسکا رأس ساعت شش صبح با کوله و لباس ورزشی از ساختمان شماره ی چهل و پنج مجتمع مسکونی رُزتا بیرون میره. با ظاهری ساده و ساک ورزشی معمولی سفید، بدون کوچک ترین مورد مشکوکی! گروه شنود اداره ی پلیس منطقه ی هفت خیابان جنوبی، دو شب قبل تلفن مشکوکی که خبر از یک محموله ی ده کیلویی هروئین می داد را از یکی از خبرچین های اداره ی پلیس ردیابی کردند که اونا رو به این ساختمان و دختری به نام فرانچسکا تورنا مربوط می کرد!

دو نفر از گروه شنود با لباس شخصی با موتور به دنبال فرانچسکا حرکت می کنند. دخترک خیلی خونسرد به پارک نزدیک منزلش می رود و مثل هر روز شروع به دویدن می کند. دو مامور مراقب حرکاتش هستند. از درب جنوبی پارک مردی با لباس ورزشی خاکستری و کلاه و عینک مشکی وارد پارک می شود. صورتش قابل دید نیست. سن تقریبی مرد، جوان، بین بیست و نه و سی سال است. قد بلند با اندامی ورزیده، چهار شانه و قوی. ساک ورزشی مرد به رنگ سفید با آرم D@G است. وسایل خود را روی نیمکتی می گذارد و آرام شروع به دویدن می کند و تا نزدیکی فرانچسکا می دود ولی بدون توجه به او به راه خود ادامه می دهد. بعد از یک ساعت دویدن به سمت وسایل خود می رود و از ساک ورزشی خود حوله ای برای خشک کردن عرق صورت خود خارج می کند. فرانچسکا هم دویدن خود را تمام می کند و با برداشتن ساک خود از روی نیمکتی که مرد در کنارش ایستاده است از پارک خارج می شود. بدون این که هیچ برخورد یا تماسی داشته باشد. مامورین به دنبال فرانچسکا می روند و دختر به مانند روزهای قبل به منزلش برمی گردد و تا ساعت نُه صبح که باید در محل کار خود حاضر باشد از منزل خارج نمی شود. ساعت ده دقیقه به نُه صبح، خبرچین خبر انتقال محموله را به پارما می دهد. عملیات با شکست مواجه می شود...

من:

- ستوان حکمت!

نه خیر، معلوم نیست کجاست! رو به ایمانی می گم:

- این ستوان حکمت کجا رفته؟

ایمانی:

- نمی دونم قربان!

کلافه کل کلانتری رو می گردهم. نه خیر انگار اصلا حکمتی تا حالا توی دنیا نبوده! هامین هم دیشب تا نزدیکی های صبح داشت Vampire نگاه می کرد. کچلم کرد از بس گفت، تو استیفن، من دیمونی! اون وسط یه النا کم بود از بس هو هو کرد و ادا درآورد سر درد شدم!

رفتم سمت اتاقم. چند تا گزارش پزشکی قانونی بود که باید توی پرونده های خودشون ضمیمه کنم. پشت میز مشغول نوشتن بودم که ایمانی اومد داخل.

من:

- چی شده؟

ایمانی:

- جناب سرهنگ گفتند برید اتاقشون!

من:

- ممنون می تونی بری!

ایمانی:

- قربان!

من:

- بله؟

ایمانی:

- ستوان حکمت صبح، برای دو روز برگه ی مرخصی پر کردند، امضاش کردین؟

من:

- برگه ای که روی میز نیست؟ خودش کجاست؟

ایمانی:

- پیش منه! خودشون هم حالشون مناسب نبود رفتند!

من:

- بذارش امضا می کنم!

برگه رو گذاشت و بعد از احترام بیرون رفت. بدون این که درخواست رو بخونم، می دارمش کنار. مشغول سر و سامون دادن به گزارش هام که صدای نازکی می گه:

- راتین!

با عصبانیت سرم رو بالا میارم که ببینم کدوم احمقی اسم منو صدا زده که نیش باز هامین رو می بینم. اخمم پر رنگ تر می شه. با حرص می گم:

- مسخره این چه رفتاریه، هان؟

چشماش رو گرد می کنه و می گه:

- سلام، خوبی؟

من:

- سلام و کوفت، دیمون و استیفن تموم شد؟

هامین:

- نه هنوز مونده، تازه فصل دوشم. اووه کلی قسمت داره! اینا رو ول کن،

چه خبر؟

من:

- هیچی!

هامین:

- یعنی توی این تهران بزرگ و کلان شهر یه دونه قاتل هم پیدا نمی شه؟

من:

- منظور؟

هامین:

- خو الان چند روزه پرونده ای نیست!

من:

- دوست داری باشه؟

هامین:

- نه، می دونی که من بیشتر دوست داشتم بخش پلیس اجتماعی بودم!

من:

- چرا؟

هامین:

- چون اون جا کر خنده است. فکر کن طرف رو میارن، می گن چرا گرفتنت! با اعتماد به نفس می گه، توی یه مغازه رفتم یک دفعه ریختن و

گرفتم. می گه یعنی چی؟ این همه آدم میرن مغازه کسی بهشون گیر نمیده چرا تو رو گرفتن؟ می گه چون من که توی مغازه بودم کرکره های مغازه پایین بود!!!

خودش به حرف خودش هر هر خندید.

من:

- اصلا خنده نداشت، گریه داره!

هامین:

- کار من از گریه گذاشته است بر آن می خندم!

من:

- امضای این برگه ها هم تموم شد. می خوام برم پیش سرهنگ، میای؟

هامین:

- چی کارت داره؟

من:

- نمی دونم!

هامین:

- راستی آپامه کو؟

با حرص می گم:

- هامین صد هزار بار گفتم، بگو ستوان حکمت. یکی آخرش می شنوه. تو

مثلا سرگرد مملکتی!

هامین:

- اوه هاپو شدی باز؟ حالا ستوان حکمت کو؟

من:

- نیست، یه برگه مرخصی پر کرده و خودش به خودش مرخصی داده. برگه رو هم داده به استوار ایمانی!

هامین:

- اِ چی کاره اش بوده؟

من:

- نمی دونم!

هامین:

- صبر کن الان می فهمم!

من:

- می خوای چی کار کنی؟

جوابی نداد و استوار ایمانی رو صدا زد. ایمانی اومد داخل و احترام گذاشت و گفت:

- بله؟

هامین:

- ستوان حکمت چرا خودش برای تقاضای مرخصی صبر نکرد؟

ایمانی:

- حالشون خوب نبود با کمک یکی از سرجوخه های خانوم رفتند.

هامین:

- رنگ پریده و نگران؟

ایمانی با تعجب گفت:

- بله قربان؟

هامین:

- هیچی می تونی بری!

بعد از رفتن ایمانی، هامین با شیطنت گفت:

- این تاریخ رو یادداشت کن چون از این به بعد، ماه دیگه آپامه همین تاریخ

مرخصی می خواد. حالا دو روز این طرف و اون طرف می شه ولی بالاخره

مرخصی می خواد!

من:

- یعنی چی؟

هامین:

- بابا بنده ی خدا درد طبیعی گرفته!

تازه منظورش رو می فهمم. اخمی می کنم و با غیض می گم:

- هامین!

نیشش رو جمع می کنه، سرش رو می اندازه پایین. برگه ی مرخصی رو

برمی دارم و امضاش می کنم. یه نیم ساعتی که می گذره با هامین می

ریم سمت اتاق سرهنگ. سربازی پشت در اتاق سرهنگ در حال چرت زدن

با دیدن ما از جا می پره و احترام می ذاره.

من:

- جناب سرهنگ هستند؟

سرباز:

- بله قربان!

من:

- کمبود خواب داری؟

رنگش می پره با منِ منِ می گه:

- نه قربان!

من:

- دوست داری بخوابی بگو تا یه جا برات توی انفرادی بندازن!

با دستپاچگی می گه:

- نه قربان خوابم نمیاد!

با جدیت زل می زنم بهش و میرم سمت در و در می زنم. صدای بفرمایید

سرهنگ میاد! ویلچر هامین رو هل میدم و می ریم داخل. احترام نظامی

خشکی می دارم. سرش رو میاره بالا با دیدنمون لبخند محوی می زنه.

هامین:

- سلام پیرمرد، خوبی؟

سرهنگ:

- خوبی هامین جان؟

هامین آهی می کشه و می گه:

- نه، مگه کسی می شه با راتین باشه و حالش گرفته نشه و خوب باشه؟

حوصله ی حرف های هامین رو ندارم و با لحن سردی می گم:

- سلام قربان! با من کاری داشتین سرهنگ؟

سرهنگ:

- بشین سرگرد!

من:



- ایستاده راحتم!

با اخم می گه:

- حرف هام طولانیه، خسته می شی، بشین!

من:

- راحتم قربان!

سرهنگ:

- شاید دو ساعت طول بکشه!

من:

- تا یک ماه هم طول بکشه بازم ایستاده راحتم!

هامین:

- اوه! می پوکی دیوونه!

چشم غره ای بهش میرم که با لحن نازکی می گه:

- ایش!

سرهنگ:

- مهم نیست هامین این سرگرد فقط می خواد روی حرف من، نه بیاره!

من:

- بنده همچین جسارتی نمی کنم، شما هر دستوری بدین بنده وظیفه دارم

اطاعت کنم قربان!

سرهنگ:

- پس سرگرد بهت دستور میدم که بشینی!

من:

- اطاعت قربان!

و خیلی خونسرد صندلی هامین رو هل میدم و نزدیک یکی از مبل ها می برم و خودمم می شینم. خیلی بی روح زل می زنم و با لحن خشکی می گم:

- در خدمتم قربان!

سرهنگ:

- صبح یه فکس از ستاد مبارزه با مواد مخدر اومده که از وارد شدن یک محموله ی قاچاق به مقدار ده کیلو هروئین از سمت مرزهای ترکیه، خبر داده. تا اینجا که مربوط به ما نیست ولی دیشب خبر یک قتل مشکوک در یکی از خونه های امن سفارت ایتالیا رو دادند. یک مامور پلیس بین الملل که یک هفته ی قبل از شهر رُم ایتالیا به ایران وارد شده و شب قبل به ضرب گلوله به قتل رسیده! خبر و پرونده محرمانه است فقط افراد با تجربه رو می خوان. منم اسم شما دو نفر رو دادم. تاکید می کنم هیچ کدوم از پرسنل بخش جنایی نباید خبردار بشن. من به عنوان یک ماموریت اداری به شما مرخصی میدم که با ستاد همکاری کنید!

هامین:

- جزئیاتش همین بود؟

سرهنگ:

- بله چیز دیگه ای نیست. فقط بدونید که این یک پرونده ی مشترک و محرمانه است. پس شما هم زیر دستور و نظر مستقیم من و سرتیپ دوم شاهی هستین!

هامین:

- می شه من نباشم؟

سرهنگ:

- چرا؟

هامین:

- خب من که نمی تونم پا به پای اینا کمک کنم می شم براشون یه بار اضافه!

سرهنگ:

- وقتی منو کچل کردی که توی نیروی پلیس نگهت دارم باید به فکرت می رسید. الان هم این یه دستوره!

هامین:

- خب اگه درگیری شد، بزن بزن و تیراندازی و گروگان گیری، چی؟  
از چرت و پرتاش کلافه شدم. من و سرهنگ با هم گفتیم:

- هامین!

با ترس الکی گفت:

- خو چیه بابا؟

من:

- اون گزارشی که باید می دادی به سرتیپ دوم شاهدی دادی؟

هامین:

- هان؟

من:

- پس ندادی؟

هامین:

- خب اسمی، چیزی از گروه یا فرد خاصی توی این پرونده نیست؟  
سرهنگ:

- نه، بهتره الان هم برید. امشب رو استراحت کنید چون از فردا، پنج صبح باید برید به این آدرس و تا هر زمان که این پرونده با موفقیت تموم بشه به کلانتری برنگردین!  
هامین:

- یعنی اگه دلمون برای سرهنگ پیرمرد هم تنگ شد نیایم؟  
با حرف هامین من و سرهنگ جا می خوریم. سرهنگ با لحن ناراحتی گفت:  
- اگه می خواست دلتون برای این پیرمرد تنگ بشه توی این پنج سال تنگ می شد!

از جام بلند شدم و با لحن خشکی رو به سرهنگ گفتم:  
- پرونده رو برای مطالعه مقدماتی می دید، جناب سرهنگ؟  
بدون هیچ حرفی پرونده رو می گیره سمتم. با احترام نظامی محکم از اتاق می زنم بیرون. هامین هم با قیافه ای در هم میاد دنبالم! سکوت بدی بین من و هامین برقراره که صدای زنگ تلفن هر دومون رو از جا می پرونه.  
من:

- بله؟

صدای مرد جوونی گفت:

- کلانتری منطقه ی دو تهران بزرگ؟

من:

- بفرمایید!

مرد:

- جناب سرگرد راتین مهرپرور؟

من:

- خودم هستم، شما؟

مرد:

- یه آشنای قدیمی!

من:

- به جا نمیارم!

مرد:

- راتین این مدت از شر کابوس هات خلاص شدی؟

با لحن عصبی می گم:

- بهتره خودتون رو معرفی کنید آقا!

مرد:

- قبلا باهوش تر بودی راتین!

من:

- از الان ده ثانیه فرصت داری خودت رو معرفی کنی وگرنه...

مرد:

- هنوز وسواس زمان داری؟

من:

- شد پنج ثانیه!

مرد:

- بهتره بذاری روی آیفون تا سرگرد هامین بخشنده برادر دوقلوت هم بشنوه!

از حرفش جا می خورم. با بهت می گم:

- تو کی هستی؟

هامین با دیدن قیافه ام نگران می شه و گوشه رو می ذاره روی آیفون.

مرد:

- گفتم که یه آشنا!

هامین:

- کدومشون؟ شوهر سوم یا چهارم خانم جون یا شوهر سبیل کلفت ننه جون؟

مرد خنده ی بلندی سر داد و با صدای بلندی گفت:

- به به جناب سرگرد بخشنده، با ماشین جدیدت چه طوری؟

عصبی می گم:

- ده ثانیه ات خیلی وقته تموم شده پس بهتره این سیاه بازی رو تموم کنی!

مرد:

- راتین! فکر می کردم توی این پنج سال تغییر کرده باشی ولی نه دیگه این

قدر که کابوس شب های این چند سالت رو شناسی!

هامین:

- کابوس اسم پسره؟ جدید مد شده؟

مرد:

- می بینم هنوز حس شوخ طبعی خودت رو داری سرگرد، فکر نمی کردم

بعد از اون گلوله ای که هنوز توی ستون فقراتت به عنوان یادگاری گذاشتم

حسی برای شوخ طبعی باقی گذاشته باشه!

با شنیدن حرفش من و هامین مات موندیم. بعد از چند ثانیه دوباره گفت:  
- الو؟ خب، مثل این که زیونتون بند اومده؟ فقط می خواستم بگم کابوس  
شب هات یعنی اشتوکان دوباره برگشته راتین!  
صحنه جرم دوم...

- راتین!

من:

- چیه؟ هنوز نفهمیدین از کدوم خراب شده زنگ زده؟

هامین:

- چرا!

من:

- خب؟

هامین:

- از خونه!

با مسخرگی گفتم:

- ا؟ فکر کردم از توی مغازه ی عمه ات زنگ زده! می گم از کجا؟

هامین:

- از خونه ی خودمون!

با تعجب داد زدم:

- چی؟ از خونه ی من؟

هامین:

- شماره ی ثبت شده خونه ی خودت نیست!

من:

- هامین مثل آدم حرف بزنی!

هامین:

- مال خونه ی مامان فرشته است!

به معنای واقعی یخ کردم. یعنی اون کثافت توی خونه ی مادر من بوده؟

عصبی داد می زنی:

- همین الان جمع کن بریم!

هامین:

- نمی خوای به سرهنگ بگی؟

با خشم زل زدم بهش که خودش فهمید چه حرفی زده!

من:

- مرخصی هم که داریم شده از کار هم استعفا میدم ولی این دفعه پیداش

می کنم. می خوام خودم با دست های خودم دستنبد به دستش بزنی. می

خوام جلوی پام به زانو دربیاد! باید...

فریاد هامین حرفم رو قطع کرد:

- نه!

مات موندم! هامین که اصلا داد نمی زد، اونم سر من؟؟؟

من:

- چیه؟

هامین:



- نمی خوام، دیگه در به دری بسه. بهتره به سرهنگ بگی تا خودش پیداش کنه!

با تمسخر می گم:

- اگه قرار بود تا الان پیداش می کرد و مطمئن باش جای تو، روی این صندلی نبود!

هامین:

- این صندلی به خاطر سرهنگ نیست!

من:

- پس به خاطر منه؟ بگو خجالت نکش. آره، تقصیر منه... همه چیز... مرگ و بدبختی که سرمون اومد تقصیر منه راتین مهرپرور!!!

هامین تا اومد جوابم رو بده فریاد سرهنگ رو شنیدم:

- اینجا چه خبره؟

انگار اصلا یادمون رفته بود هنوز توی کلانتری هستیم. کلافه دستی توی موهام کشیدم و با حرص احترام نظامی گذاشتم و گفتم:

- سرهنگ!

با عصبانیت گفت:

- همین الان اتاق من!

لحن صحبتش، استیل بدنش، لبخند تلخی روی لبم نشوند. خاطره های زیادی به ذهنم هجوم آورد! با صدای هامین به خودم اومدم.

هامین:

- نمی خوام بریم؟

همیشه همین طور بود. کل بحث من و هامین می شد چند دقیقه و دیگه هیچی!

سندلیش رو به سمت اتاق سرهنگ هل دادم. فضای بدی بود. پرسنل کلانتری بد نگاه می کردند. توی این چند سال هیچ کس صدای بلند منو روی هامین نشنیده بود. به اتاق سرهنگ رسیدیم. در زدم، گفت بفرمایید، رفتیم داخل! احترام نظامی خشکی گذاشتم و منتظر موندم.

سرهنگ:

- حالا یکی از شما دو نفر بگه توی کلانتری من چه خبره؟

لعنتی تکرار، همش تکرار خاطره؟

من:

- خبر خاصی نیست!

سرهنگ:

- پس شما دو تا افسر برجسته ی مملکت توی کلانتری من دارید صدای

نخراشیده اتون رو به رخ هم می کشید؟

من:

- یه اختلاف نظر بود بین من و سرگرد که حل شد!

سرهنگ:

- هامین چی شده؟

همیشه همین طور بود. بهتره دعا کنم گند نزنه! هامین ساکت فقط زل زده

بود به سرهنگ و حرفی نمی زد!

من:

- هامین سرهنگ با تو بود!

بازم چیزی نگفت. فقط خشک و بی روح زل زده بود به سرهنگ!

سرهنگ:

- این جوری می خواستین منو رو سفید کنید؟ هنوز عملیات شروع نشده

مثل بچه های دو ساله پریدین به هم؟

توی ذهنم تکرار می کردم نگو، تمومش کن، داغونمون نکن! ولی سرهنگ

بی خیال داشت ادامه می داد!

سرهنگ:

- من نگرانم که شما به...!

صدای خنده ی هامین حرف سرهنگ رو قطع کرد.

هامین:

- جالبه جناب سرهنگ نگرانه؟ می شه بگی نگران چی؟

سرهنگ با بهت گفت:

- هامین!

هامین پوزخندی زد و گفت:

- نگران رو چه جوری می نویسن؟ دوباره داره اون اتفاق تکرار می شه.

صبحش یادته؟ صبحی که من و راتین شوخی شوخی دعوامون شد. همین

ژست مسخره رو گرفته بودی داشتی نصیحتمون می کردی، یادته؟ می

گفتی مثل بچه های دو ساله پریدین به هم، ولی چی شد؟ یادته؟ نه، یادت

نیست چون فقط کابوس شب های من و راتینه. وقتی که بحث خشک و

جدی تو تموم شد همه چیز تموم شد. تو به کجا رفتی؟ بازم توی همین

کلانتری و خونه موند و مامان فرشته و مهربان! تو کجا بودی؟ هیچ جا نبودی!

وقتی هم که خونه رفت روی هوا بازم نبودی!

سرهنگ با عصبانیت داد زد:

- نبودم؟ توی این چهار سال کی حمایتون کرد؟ یعنی فقط درد و بدبختیش مالِ شما بود؟ فکر می کنی راحتی صبح از خونه ات بزنی بیرون یک ساعت بعد جسد زن و دخترت رو با جسم آبکش شده ی دو تا پسرت تحویلت بدن، برای من راحت بود؟ اون یه اتفاق بود. من هم بودم اون اتفاق می افتاد! با تمام توانم فریاد زدم:

- اتفاق؟ وقتی به جای تو همه ی زندگیمون رفت رو هوا کجا بودی؟  
هامین حرفم رو ادامه داد و گفت:

- می دونی از توی تن من و راتین چند تا گلوله درآوردن؟ دقیق هفده تا البته هجده تا بود که یکیش هنوز توی تن من مونده. اون وقت رفتن تو یک اتفاق بود؟ دو ماه تموم خانواده ات تهدید می شدن جناب سرهنگ، بعد تو باد انداختی توی گلوت که محافظ دارم و اینو گذاشتم و ارگان فلان، سردار فلان پشت منه و هیچ کس هیچ غلطی نمی تونه بکنه، ولی چی شد؟ نتیجه اش این شد که چهار سال تمام من روی این صندلی جا خوش کردم. راتین اسم و هویتش رو عوض کرد و فرشته ی زندگیمون، مادرمون با مهربان ترین خواهر دنیا رفت زیر خاک! و تو شدی سرهنگ! ارتقاء درجه گرفتی... توی سرهنگ بودن درجه گرفتی نه پدر بودن! حالا دیگه بهتره درجه هات رو بندازی دور چون دوباره اشتوکان برگشته ولی این بار تو دیگه پدر نیستی فقط سرهنگی و من و راتین هم سرگردهایی که می خوایم یه مجرم رو بازداشت کنیم!

صحنه جرم سوم...

- جناب سرگرد مهرپرور و جناب سرگرد بخشنده؟

من:

- بله خودمون هستیم شما؟

مرد:

- من سرهنگ دوم سبحان اعتصامی هستم از بخش مبارزه با مواد مخدر!  
احترام نظامی گذاشتم که با لبخند مهربونی آزاد باش داد.

سبحان:

- من از سرهنگ بخشنده درخواست کردم بهترین نیروهاشون رو برام  
بفرستن و خوشحالم که شما رو که سابقه ی درخشانی هم دارید به من  
معرفی کردند!

من:

- ممنون قربان!

سبحان:

- امیدوارم با تلاش و لیاقت شما دو نفر این پرونده رو با همکاری تمامی افراد  
با موفقیت تموم کنیم!

من:

- امیدوارم... می شه بپرسم اتاق اسکان من و سرگرد بخشنده کجاست تا  
وسایلمون رو جا به جا کنیم قربان؟

سبحان:

- اینجا پانزده تا اتاق داره که برای هر دو نفر یک اتاق در نظر گرفته شده،  
کلید اتاق رو از ستوان دوم بخشی بگیرید. شماره اتاق هم روش حک شده!  
من و هامین تشکر کردیم و احترام گذاشتیم! بعد از جا به جایی وسایلمون با  
هامین رفتیم سمت اتاق پذیرایی. اعتصامی داشت با چند نفری صحبت می

کرد! یه مرد جوون سی و چند ساله با عضلات ورزیده و قدی بلند تقریباً هم قد و هم هیکل من بود ولی صورتش از من سفیدتر بود چهره ی جذابی داشت. برای سرهنگ دومی خیلی جوون بود. مشغول بررسی اطراف بودم که اومد سمتمون.

سبحان:

- خب سرگرد بخشنده، واحد اطلاعات با شما و سرگرد معرفت یکی از بچه های بخش مواد مخدر... سرگرد مهرپرور، شما و یکی دیگه از همکارها که هنوز معلوم نیست جا به جا بشه یا باقی بمونه همکاری می کنید. بخش ردیابی و البته بررسی قتل اون افسر ایتالیایی با شماست. خب توضیحات تکمیلی زمانی که تمامی همکارها جمع بشن داده می شه. الان اگه سوالی هست پرسید؟

من:

- خیر قربان!

هامین:

- ببخشید قربان می شه بخش اطلاعات و تجسس رو به من معرفی کنید! سبحان:

- بله البته، از این طرف!

هامین با اعتصامی رفت سمت یکی از اتاق ها و به افسرهایی که اون جا بودند معرفیمون کرد. همه ی گروه از افسرهای کار کشته ی بخش های مختلف بودند. هامین که سریع با یکی از افسرها مچ شد و لپ تاپش رو روشن کرد. منم به سرهنگ گفتم، میرم یه بازدید از خونه داشته باشم. خونه ای که به عنوان عملیات، یک ماه در اختیارمون گذاشته بودند، یه خونه ی ویلایی بزرگ توی شهرک غرب بود که موقعیت خیلی خوب و دید مناسبی

داشت. کنارش یه آموزشگاه موسیقی که بررسی شده بود و معمولا شلوغ و پر رفت و آمد بود پس کسی به خونه ی ما مشکوک نمی شد. اطراف رو بررسی کردم. دوربین ها رو توی زاویه ی مناسب نصب کرده بودند. محلی که باید زیر نظر گرفته بشه یک آپارتمان چهار طبقه ی مسکونی بود. که به گزارش یکی از خبرچین های بخش مواد مخدر، از اول این ماه رفت و آمدهای مشکوکی در طبقه ی سوم این آپارتمان در جریان بوده ولی مورد مشکوک و شخص خاصی رو نتونستن مشاهده کنن ولی چند شب پیش یکی از نفوذی های بخش مواد بهشون خبر داده که فردا شب یک مهمونی بزرگ توی خونه ی مورد نظر برپاست. یکی از ارکان اصلی یکی از باندهای بزرگ قاچاق مواد مخدر در این مهمونی شرکت می کنه!

مشغول دید زدن ساختمون با دوربین بودم که هامین با لحن لوسی صدام زد:

- راتین!

برگشتم بهش چشم غره ای رفتم. لبخند گشادی زد و گفت:

- آهان، سرگرد یه لحظه تشریف بیارین!

رفتم سمتش. با لحن حرصی گفتم:

- منظورم این نبود که اسمم رو صدا نزن منظورم اینه که لوس صدا نزن!

هامین:

- اوکی، حالا اینا رو ول کن. بین چی پیدا کردم.

لپ تاپی که روی پاش بود رو گرفت سمت من. فقط یه عکس سیاه و سفید بود از کسی که زندگیمون رو به آتیش کشید.

من:

- این رو از کجا آوردی؟

هامین:

- فقط عکسش رو دارن به عنوان رابط و ناشناس!

من:

- رابط؟

هامین:

- آره، نه اسمی، نه هویتی! از سرهنگ اعتصامی هم پرسیدم چیز زیادی نتونستن ازش دربیارن!

من:

- بهتره بهشون معرفی کنیم!

سری تکون داد و کله اش رو فرو کرد توی لپ تاپ. منم رفتم سمت اتاقی که اعتصامی رفت داخلش. در زدم و بعد از چند دقیقه ای که منتظر موندم اجازه ی ورود داده شد. اعتصامی با قیافه ی عصبی و اخم آلود با یک افسر خانوم در حال بحث بود. با دیدنم اخماش از هم باز شد و گفت:

- سرگرد؟

احترام نظامی گذاشتم و گفتم:

- قربان! اطلاعاتی درباره ی اون عکس و رابط دارم!

با تموم شدن حرفم افسر زن برگشت سمت من و من مات موندم. یه دختر جوون بی نهایت زیبا که چهره اش به سبک عکس های دخترهای ایرونی قدیم بود. چشم و ابرو مشکی و بینی کوچولو و خیلی ناز و لب هایی که انگار رنگ خون داشتن بی نهایت قرمز و البته غنچه! ولی انگار لباس فرم و چادرش برایش بزرگ بود چون توش یه جورایی گم بود. شاید دید زدنم چند ثانیه بیشتر طول نکشید. دوباره خشک و سرد شدم.



من:

- بهتره باقی همکاران هم در جریان باشن!

سبحان:

- بله تا نیم ساعت دیگه جلسه ی معارفه با همکارهاست و بررسی اقداماتی که تا این لحظه انجام دادیم و همین طور باید منتظر دو تا از پلیس های بین الملل ایتالیا هم که قراره توی این پرونده کمکمون کنن باشیم!

من:

- پس با اجازه!

احترام نظامی گذاشتم و بدون نگاه کردن به اون دختر از اتاق زدم بیرون. نمی دونم چم شده بود ولی داغ کرده بودم. چند دقیقه بعد یکی از گروهبان ها خبر داد که اون دو تا ایتالیایی اومدن و یکی رفت خبرش رو به اعتصامی داد. سبحان با اون افسر دختر از اتاق اومدند بیرون. دختره اخماش توی هم بود ولی سبحان خشک و جدی رفت سمت اون دو تا مامور و به انگلیسی باهاشون صحبت کرد و بهشون خوش آمد گفت و بعد همه رو صدا زد و گفت توی پذیرایی جمع بشیم. وقتی افسرا جمع شدن یه چیزی در حدود سی نفر بودیم. سبحان اول از حضورمون تشکر کرد و دوباره به ایتالیایی ها خوش آمد گفت. دو تا مرد تقریبا سی ساله هر دو اخمو و جدی با لباس های اسپرت و معمولی. سبحان با گفتن این که با انگلیسی خودمون رو معرفی کنیم جلسه ی معارفه رو شروع کرد. مثل این که درجه ی اعتصامی از همه ی ما بالاتر بود. بیشتر دوست داشتم ببینم درجه ی اون دختره چیه؟ ولی اون ساکت روی صندلی نشسته بود و دستاش رو توی هم قفل کرده بود. نمی شد سر آستیناش رو دید. سرش رو انداخته بود پایین و اخم کرده بود. لبخند محوی روی لبم نشست. چشم چرخوندم به سمت اعتصامی، داشت

با اخم به دختره نگاه می کرد. نوبت به من و هامین رسید به انگلیسی خودم رو معرفی کردم.

من:

- سرگرد راتین مهرپرور از بخش دایره جنایی!

بعد از من نوبت معرفی هامین بود. با لبخند شیطونی به ایتالیایی خوش آمد گفت و خودش رو معرفی کرد.

هامین:

- سرگرد هامین بخشنده از دایره جنایی!

سبحان:

- خوبه، پس احتیاج به مترجم نداریم!

نفر بعدی هم معرفی شد تا رسید به اون دختر! جای تعجب داشت فقط یک افسر خانوم داشتیم که اونم همین دختره بود. از جاش بلند شد و با صدای نازکی به انگلیسی گفت:

- سروان اعتصامی هستم از بخش مواد مخدر!

با شنیدن درجه و فامیلش ابرو هام خود به خود رفت بالا. از نظر درجه قبل از من و هامین بود و البته شاید نسبتی با اعتصامی داشت. هنوز اخماش توی هم گره خورده بود. نمی دونم چه حسی بود که دوست داشتم انگشتم رو بکشم بین ابروهاش و بگم اخم نکن نازنین من! از حرفی که توی ذهنم تکرار کردم خشکم زد. حسابی از دست خودم کلافه شدم. با صدای سبحان دست از خود درگیری برداشتم. سبحان اشاره ای کرد به کنار دستش و گفت:

- خب ایشون سرگرد جوزف پاتره لا هستند و سروان ادواردو تره زی! که توی این پرونده به ما کمک می کنن این دو افسر به خاطر قتل همکارشون که توی یکی از خونه های امن سفارت ایتالیا رخ داده و محموله ای که از سمت مرز ترکیه به ایران وارد شده اجازه ی دخالت در این پرونده رو دارن. پس بهتره هر اطلاعاتی حتی کوچکتین موارد رو در اختیارشون قرار بدین و بهتره برای راحتیشون افسرانی که مسلط به انگلیسی هستند با انگلیسی باهاشون در ارتباط باشن ممنون از همکاری شما!

بعد رو کرد به سمت من و گفت:

- سرگرد مهرپرور گفتند اطلاعاتی درباره ی رابط مرموز ما دارند رابطی که فقط یک عکس سیاه و سفید ازش در اختیار داریم!

بعد اشاره ای به من کرد و گفت:

- سرگرد لطفا شروع کنید!

از جام بلند شدم و گفتم:

- بله، رابط مورد نظر اشتوکان وزیری! متولد ۱۳۵۸ تهران، فارغ التحصیل رشته ی مهندسی کامپیوتر از دانشگاه تهران، یکی از پسرهای سرمایدار معروف منوچهر وزیری که پنج سال قبل توی یک حادثه ی تیراندازی در محل کارش به قتل رسیده! این فرد تازه به ایران برگشته. آخرین خبری که ازش دستگیرمون شده بود مربوط به اقامت یکساله اش در شهر رم ایتالیاست! در حال حاضر تهرانه. آخرین تماس ثبت شده ازش تماسی بوده که به کلانتری منطقه ی دو و دایره ی جنایی داشته یعنی همون کلانتری که پرونده ی قتل پدرش در جریان بوده!

سبحان:

- تماسش ثبت شده؟

من:

- متاسفانه خیر، محل تماس خونہ ی یکی از پرسنل کلانتریہ!

سبحان:

- کی؟

من:

- سرهنگ بخشندہ کسی کہ مسئول بررسی قتل پدرش بودہ!

سبحان:

- کہ این طور، خب اطلاعات دیگہ ای ہم بہ دست آوردین؟

من:

- پنج سال قبل من و جناب سرگرد هامین بخشندہ زمانی کہ سروان بودیم

توی این پروندہ بہ سرهنگ کمک کردیم کہ متاسفانه ہیچ وقت قاتل پیدا

نشد و ہر کسی کہ توی اون پروندہ شرکت داشت از قاضی گرفتہ تا خود

سرهنگ تاوان سختی دادند!

سبحان:

- درستہ، حالا اون جریان یادم اومد. پس دوبارہ برگشتہ، البتہ الان در پوشش

یک قاچاقچی مواد مخدر؟

من:

- احتمالاً!

اعتصامی:

- خب بہ این موضوع ہم رسیدگی می کنیم الان وقت اینہ کہ عملیات فردا

شب رو براتون توضیح بدم. ہمین طور کہ می دونید فردا شب جشنی در

راہہ کہ ما ہم دعوتیم، البتہ فقط دہ نفرمون بہ عنوان مهمان و پنج نفر بہ

عنوان خدمتکار. خبرچین ما گفته این یک مهمونی معمولیه ولی بعد از اتمام مهمونی قراره یک محموله ی بزرگ هروئین مبادله بشه. یکی از افراد مورد نظر همین اشتوکان به عنوان رابط و فرد مورد نظر ما که مضمون به قتل افسر ایتالیایی هم هست و یکی از افراد باند خفاش شب به نام مستعار اودیسه که قراره پول مورد نظر رو تهیه کنه، در این جشن شرکت دارند. اما کار ما، فردا شب به هیچ عنوان و تحت هیچ شرایطی نباید درگیری صورت بگیره افرادی که به عنوان مهمان میرن به ترتیبیه که معرفی می کنیم!

شروع کرد به خوندن اسامی. من و هامین جزء مهمان ها بودیم و در آخر با لحن خشکی اسم اون سروان اعتصامی رو هم خوند که به عنوان مهمان بود.

سبحان:

- لباس هایی برای مهمونی براتون تدارک دیدیم. در ضمن فردا شب هیچ نوع سلاح سرد یا گرم نباید همراهتون باشه، حتی یک ناخن گیر. پس همین امشب اسلحه هاتون رو تحویل بدین که فراموش نکنید! همه بله قربانی گفتیم و اعتصامی ختم جلسه رو اعلام کرد و گفت می تونیم بریم استراحت کنیم!

هامین:

- اوه انگار کوه کندم فقط خدا کنه فردا شب یه شام درست و حسابی بخوریم غذای امشب که عدس پلوئه!

من:

- از کجا متوجه شدی؟

هامین:

- از اون جایی که بوش کل ساختمون رو برداشته!

من:

- تو که دوست داشتی!

هامین:

- تو که نداری پس باید نون خالی بخوری!

من:

- اشکال نداره الان اشتها ندارم!

هامین خواست چیزی بگه که سرهنگ اعتصامی صدام زد. رفتم سمتش.

من:

- بله قربان؟

سبحان:

- یه زحمتی برات داشتم سرگرد!

من:

- دستور بدین قربان!

سبحان:

- همکاری مشخص شد، خانوم سروان اعتصامی قراره فردا شب به عنوان همراه باهات به مهمونی بیاد. فقط حرف من سفارش و خواهش نیست بلکه دستوره سرگرد، فردا شب که از این خونه رفتین بیرون تا زمان بازگشت از مهمونی اگه یه اخم بین ابروهای سروان بیفته باید با شغلت خداحافظی کنی، مفهوم بود؟

من:

- بله قربان!

سبحان:

- انتخاب کردم چون می دونم فقط به فکر کار و هدف هستی پس، فردا شب در نقش نامزد سروان اعتصامی یعنی خواهر من رائیتی اعتصامی در مهمونی حضور پیدا می کنی!  
صحنه جرم چهارم...

- ببخشید جناب سرگرد!

من:

- بله؟

رائیتی:

- می شه صحبت کنیم؟

من:

- چند لحظه، الان خدمت می رسم!

رائیتی:

- پس لطفا بیاین داخل حیاط!

من:

- باشه!

از دیروز و پیشنهاد اعتصامی اعصابم بهم ریخته. نمی دونم خودش خبر داره یا نه. باقی افسرها وقت خوندن اسامی برای همدیگه آرزوی موفقیت کردند جز هامین که با نیش باز زل زد به من و سروان اعتصامی! هر جا هم که می رفتم کنار گوشم وز وز می کرد. امروز یکی از گریمورهای سینما اومده بود برای تغییر قیافه و دادن لباس هایی که باید برای مهمونی امشب بپوشیم.

یه نیم ساعت با یکی از افسرها درباره ی موقعیت و امکان فرار احتمالی از ساختمون روی نقشه کار می کردیم که صدای سروان اعتصامی اومد.  
رائیتی:

- جناب سرگرد؟

با دیدنش یادم افتاد منتظر من بوده با شرمندگی گفتم:

- آخ ببخشید، فکرم پیش نقشه ساختمون بود، اومدم خدمتون!  
اخمی کرد و رفت بیرون، منم دنبالش رفتم. رفت سمت حیاط پشتی که دیدی به ساختمون رو به رو نداشت و روی یکی از صندلی ها نشست.  
من:

- بازم شرمنده بابت تاخیر. بنده در خدمتم!

سرش پایین بود، انگاری معذب بود. منم سرم رو انداختم پایین و زیر چشم حرکاتش رو زیر نظر گرفته بودم.  
من:

- چیزی شده سروان؟

رائیتی:

- نه... یعنی بله. من یه سوال ازتون داشتم!

من:

- بفرمایید!

یه کوچولو سرش رو آورد بالا ولی بهم نگاه نمی کرد.  
رائیتی:

- جسارت منو ببخشید ولی یه سوال خیلی خیلی خصوصی داشتم!



من:

- گفتم که من در خدمتت بفرمایید!

خیلی تند و سریع گفت:

- قربان! شما رقص تانگو بلدین؟

حرفش که تموم شد نفس عمیقی کشید و من با تعجب سرم رو آوردم بالا و زل زدم بهش. صورتش مثل یه گل رز سرخ، خیلی محو از خجالت سرخ شده بود. لباش رو جمع کرده بود انگار به سختی این جمله رو گفته! جا خوردم ولی با لحن معمولی گفتم:

- برای برنامه ی مهمونی امشب؟

با صدای آروم و لرزونی گفت:

- بله قربان!

من:

- شاید لازم نباشه ولی اگه لازم شد یه بهانه ای جور می کنیم از زیرش در می ریم. نگرانی شما همین بود؟

رائیتی:

- یعنی سبحان... ببخشید یعنی سرهنگ اعتصامی بهتون نگفته که من و شما باید برای راحتی در مهمونی امشب محرم بشیم؟  
هنگ کردم با فریاد گفتم:

- چی؟

از فریادم ترسید و رنگش پرید با من من گفت:

- شما نمی دونستین؟

بدون توجه به حرفش و خودش رفتم داخل ساختمون. اعتصامی داشت با هامین درباره ی بعضی از کدهای حفاظتی صحبت می کرد. هامین رو به من بود ولی اعتصامی پشتش به من بود. نزدیکشون که رفتم هامین با دیدن حالت، ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چی شده باز هاپو شدی راتین؟

اعتصامی برگشت سمتم، با دیدنم تعجب کرد ولی نمی دونم چرا اخم کرد. من:

- باید با هم صحبت کنیم سرهنگ!

سبحان:

- برید توی اتاق من. هم شما، هم سروان اعتصامی!

بدون نگاه کردن به هامین یا سروان که دنبال می اومد، رفتم توی اتاق. عصبی پام رو تکون می دادم. سروان اعتصامی هم گوشه ی اتاق وایستاده بود و حتما باز اخم داشت و سرش پایین بود. در اتاق باز شد و اعتصامی اومد داخل.

سبحان:

- خب چیزی شده سرگرد؟

من:

- می شه بپرسم اینجا چه خبره؟

سبحان:

- قراره شما و سروان اعتصامی به عنوان زوج جوان وارد گروه بشین پس باید مقدمات کار آماده بشه!

با تمسخر می گم:

- پس بهتره یکی دیگه از افسرها رو انتخاب کنید. حتما نیروی زبده توی گروهتون هست؟

سبحان:

- سرگرد این یه خواهش نیست یه دستوره. می دونی مجازاتش چیه؟ برای من فقط خرجش یه امضاست پای برگه ی خلع درجه ات!

من:

- اعتراضی به رفتن به مهمونی ندارم ولی این دستور محرمیت رو متوجه نمی شم؟

سبحان:

- چی؟

من:

- شما در جریان نبودین؟

اعتصامی رو به سروان کرد و گفت:

- بالاخره حرفت رو زدی؟

رائیتی:

- این عملیات برای من خیلی مهمه و می دونی که نباید هیچ مسئله ی حاشیه ای توی کارم تاثیر بذاره پس بهتره این کار رو انجام بدیم. مطمئن باش هر کس دیگه ای از افسرها هم بود این درخواست رو داشتم!

من:

- سروان اگه منظور شما برخورد نزدیک توی مهمونیه که بنده به شخصه قول میدم برخوردی صورت نگیره!

با پوزخندی گفت:

- جدی؟ کدوم زن و شوهری پیدا می شن که به این جور مهمونی ها دعوت بشن و خانومه با روسری و شال و لباس پوشیده باشه و مرده با فاصله ی چند متری از اون. حرف زدنش مصنوعی، حرکات مصنوعی؟ شما سرگرد اگه فقط می خواین برید توی این مهمونی که ببینید اشتوکان نامی هست یا نه؟ من بهتون اطمینان صد درصد میدم که توی این مهمونی رئیس اصلی همون اشتوکانه، پس دیگه دید زدن و رفتن و خطر کردن نداره. این مهمونی ها تا صبح طول می کشه یعنی میزبان، مهمون های اصلی رو تا فردا صبح توی خونه اش نگه می داره پس من و شما به عنوان زن و شوهری که از مهمون های اصلی هستیم باید تا صبح توی یک اتاق جلوی دو تا دوربینی باشیم که توی اتاق نظاره گر من و شماست. برای اون جا چه راه حلی هست؟ حتما مثل سریال های آبکی من با شال و مانتو روی تخت شما هم با کت و شلوار روی کاناپه؟ سرهنگ می دونه من توی این مهمونی ها به عنوان نفوذی بودم، افرادی که توی این مهمونی شرکت دارند باید بی بند و بار و هرزه باشن پس یعنی وقتی وارد اون مهمونی و اون اتاق خواب لعنتی شدی انتظار اینو داشته باشی که ساعت دو صبح بیان توی اتاق که مطمئن بشن خوابی یا نه! سرگرد انتخاب شدین چون برای یک مرد، جذاب و عالی هستین پس زن های هوس بازی که پای ثابت اون مهمونی هستن با تمام هوش و ذکاوت زنانه شون در مقابل جذابیت یک مرد ذهنشون رو می تونن خیلی راحت در اختیار بذارن و معمولا توی این مهمونی ها زن ها همیشه ستون ثابت اخبار و زد و بندها هستن و من انتخاب شدم چون زیبایی توی چهره ام هست که کسی رو جذب کنه و این یعنی تخلیه ی اطلاعات مردان پست و فرومایه! درباره ی رقص تانگو که بهش اشاره کردم، اون جا وقتی کسی توی پیست رقص همراهش رو باهات عوض کرد می تونه دو حالت داشته باشه یا فقط برای رقص باشه یا برای شبش... پس شما که یه سرگرد و جدا از اون یک مرد با غیرت آریایی هستی مسلماً غیرت اجازه

نمیده همچین کاری انجام بشه و این حرکت و واکنش شما حتی اگه در حد یک اخم کوچیک باشه می شه یک اشتباه! اون جا می شه زنگ خطر برای لو رفتن عملیاتی که سه سال سرهنگ اعتصامی روش زحمت کشیده و یک سال من وقت روش گذاشتم، تمام روزها و ماه ها برای به دام انداختن افرادی که فقط اسم آدمی رو یدک می کشن! حالا دلیل منو برای اون محرمیت ساده فهمیدی؟

یک نفس با سری بالا و چشمانی مصمم حرف هاش رو زد. مات موندم توی این چند سال خدمتم همچین دختری ندیده بودم. مغزم هنگ بود. فقط تونستم رو به سرهنگ اعتصامی که با لبخند و غرور داشت به خواهرش نگاه می کرد یه جمله بگم.

من:

- الان محرمیت رو می خونید یا وقت رفتن به مهمونی؟

- اصلا من قبول ندارم چرا همش تو؟

من:

- هامین تمومش می کنی یا نه؟

با اخم غلیظی گفت:

- نمی خوام، منم می خوام زوج داشته باشم!

من:

- جدی حاضرم جامو با تو عوض کنم!

هامین:

- فکر کردی من افلیج به چه درد تانگو رقصیدن می خورم!

از حرفش همه ی وجودم یخ زد. با بهت گفتم:

- هامین؟؟؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- چیه؟ من نباید اعتراض کنم؟

من:

-- ربطی به وضعیت تو نداره تو هم جزء مهمون های اصلی هستی پس به

اندازه ی ما می تونی مهم باشی!

هامین:

- ولی من نمیام!

من:

- چرا؟

هامین:

- صورتمون تغییر می کنه ولی حالت هامون چی؟ فکر می کنی اشتوکان این

همه احمق باشه و من رو با تو ببینه و شک نکنه؟

من:

- پس می خوای چی کار کنی؟

هامین:

- کنترل از راه دور!

من:

- به سرهنگ گفتی؟

هامین:

- آره، ولی به سختی راضی شد.

من:

- تو توی نفوذ و تخلیه ی اطلاعات بهترینی. سروان یا من که نمی تونیم بریم سمت کامپیوترهای اونا؟

هامین:

- برای اونم یه نقشه دارم، چمدون جادویی هامین!

من:

- چی؟

هامین:

- صبر کن یکی رفته برام بیارتش! راستی تو چرا اینجایی؟

من:

- پس کجا باید باشم؟

هامین:

- ساعت سه بعد از ظهره ناهارت رو که کوفت کردی خواب بعد از ظهر هم که نداری پس برو حموم دیگه. یک ساعت دیگه عاقد میادا!

با حرص می گم:

- هامین!

با لبخند گشادی می گه:

- چیه؟ خدایی بدت میاد یه خانوم با وقار، سنگین، زیبا، جذاب و کُپی خودت سرتق می خواد به مدت یک ماه محرم تو باشه، ناراحتی؟

من:

- هم ناراحت، هم گیج و از همه بیشتر دلواپسم!

هامین:

- چرا؟

من:

- عملیات به کنار اگه اتفاقی برای سروان اعتصامی بیفته چی! جواب سرهنگ رو چی بدم؟

هامین:

- فقط یه راه داره تا هیچ اتفاقی براش نیفته!

من:

- چه راهی؟

با نیش باز گفت:

- تا آخر عملیات در آغوش پر مهر خودت نگهش داری!

اوف از دست این! آدم نیست که یه سرگرد هیز مملکته!

هامین:

- خودتی!

من:

- چی؟

هامین:

- همونی که به من گفتی!

تا اومدم حرفی بزnm صدای در اتاق اومد.

من:

- بله؟



مرد:

- ببخشید سرگرد، جناب سرهنگ منتظر شما و سرگرد بخشنده هستند!

من:

- ممنون، الان می رسیم خدمتشون!

رو به هامین که شیطون نگاهم می کرد گفتم:

- پاشو بریم ببینم باز چه نقشه ای برام کشیدن!

کمکش کردم و دوتایی رفتیم سمت اتاق سرهنگ. در زدم، اجازه ورود داد.  
رفتیم داخل و احترام گذاشتم.

سبحان:

- راحت باشین بفرمایید بشینید!

اشاره به صندلی کرد.

من:

- ممنون قربان!

تا روی صندلی نشستم و هامین هم کنارم قرار گرفت صدای در اتاق بلند  
شد!

سبحان:

- بیا تو!

در باز شد و سروان اعتصامی اومد داخل. احترامی گذاشت و با اشاره ی  
سرهنگ با فاصله از من نشست.

سبحان:

- خب، حالا که سروان هم اومد دلیل این که صداتون زدم رو می گم. بهتره چند نکته ی نهایی و اصلی رو بهتون یادآوری کنم. اول این که کسی از افسرها نباید چیزی از جریان محرمت بدونه و من حضور شما دو نفر رو در کنار هم براشون یه جوری قابل باور کردم. دوم سرگرد بخشنده از حضور در این عملیات و مهمونی به خاطر وضعیتشون و احتمال این که امشب فرصت نشه به سیستم هاشون دسترسی پیدا کنید، امتناع کردند ولی وسایلی برای محافظت از سروان و شما سرگرد در اختیارتون قرار میدن. چهارم، گرمور باقی افسرها رو داره آماده می کنه زمان کمی داریم سرگرد. شما تا نیم ساعت دیگه باید حاضر و مرتب و لباس پوشیده زیر دست گرمور باشید و سروان شما هم همین طور. بعد از گرم به اتاق استراحت من میان تا صیغه ی محرمت خونده بشه و البته تمرین رقص تانگو انجام بدین. یه چیز دیگه، احتمال این که فردا صبح بعد از خروج از مهمونی تحت تعقیب باشین زیاده پس قاعدتا به اینجا برنمی گردین این مسئله هم با کمک سرگرد بخشنده حل شد. ایشون یک کلید آپارتمان به من دادند که گویا منزل سابق یکی از آشناهاشونه و برای سکونت شما آماده شده. همین الان بگم این برنامه برای تمامی افسرهاست پس حواستون جمع باشه شاید شما افرادی باشید که انتخاب شدین و وارد گروه شدین پس فقط روی برنامه و هدف تمرکز کنید. خب، اگه سوالی دارید می تونید بپرسید!

من:

- ببخشید سرهنگ اگه به عنوان نفوذی جزء گروه شدیم پس دیگه نباید حتی به طور نامحسوس به اینجا برگردیم پس چه جوری با شما در ارتباط باشیم؟

سبحان:

- مشکل همینکه ما هنوز نمی‌دونیم اونا چه امکانات ردیابی دارند. از شیوه های مرسوم هم نمی‌تونیم استفاده کنیم چون مطمئنا اونا باهاشون آشنایی دارند برای این جور مواقع دوربین یا میکروفن کوچیکی توی خونه ای که بعد از مهمونی میرید کار گذاشتیم تا بعد!

رأییتی:

- پس مدت زمان عملیات بستگی به این داره که آیا به عنوان نفوذی وارد گروه بشیم یا نه؟

سبحان:

- درسته. سوال دیگه ای نیست؟

هر دو گفتیم:

- نه!

سبحان:

- خب پس هر چه سریع تر برید آماده بشید!

از جام بلند شدم دو تایی احترام گذاشتیم و موقع خارج شدن سروان در اتاق رو باز کرد و گفت:

- بفرمایید جناب سرگرد!

من:

- خانوم ها مقدم هستند!

سری تکون داد و رفت بیرون منم رفتم سمت اتاقم تا آماده بشم. هامین به محض ورود توی اتاق با نیش باز رو بهم زل زد.

من:

- چیه؟

هامین:

- هیچی!

من:

- چمدون جادویت نرسید؟

هامین:

- چرا رسیده، تر و تازه الان آوردنش!

من:

- کو؟

هامین:

- اول برو حموم دامادی تا بعد!

من:

- چه جدی گرفتی تو! اینا همش به خاطر عملیاته نه چیز دیگه!

هامین:

- حالا شانس زده پس کله ی تو، استفاده کن ازش. تا کی می خوای از

جنس لطیف دوری کنی؟

من:

- تا آخر عمر!

هامین:

- منم گوشام مخملیه، حالا اینا رو ول کن ولی خیلی حیف شد ها؟

من:

- باز چی حیف شد؟

با نیش باز گفت:

- آی دوست داشتم خودم وقت دامادیت حمومت کنم و لباس تنت کنم. حالا چه الکی چه راستکی!

خنده روی لبش بود ولی چشماش قرمز بود. می دونستم براش خیلی سخته شاید بیشتر از من سهم هامین بود که توی این پرونده شرکت کنه! با لبخند محوی رفتم سمتش و دست انداختم زیر پاهاش از حرکت جا خورد. هامین:

- هو چته؟ گفتن تانگو تمرین کنید نه بغل کردن، بی ناموس!  
من:

- چرت نگوا!

شروع کرد الکی داد زدن و با صدای نازکی می گفت:

- کمک، مرتیکه ی مزخرف تو از اول هم جسم منو می خواستی!  
بردمش داخل حموم گذاشتمش لب سکویی که توی رختکن بود. نفسم یه کم گرفت.

من:

- اوه چه سنگین شدی!

هامین:

- خاک تو سرت کنن، خودت همش می گفتی من زن چاق دوست دارم یادت رفت؟

با تاسف سری تکون دادم و کمکش کردم لباساش رو دربیاره یه شلوارک زیر شلوارش پوشیده بود.

من:

- تو هنوز این عادت رو داری تب نکنی از گرما!

هامین:

- عقلت همین قدره، اگه وسط عملیات خواستن بهمون تجاوز کنن باید یه چیزی داشته باشم. نه، مثل تو خوبه که زیر پیرهنی هم نداری سریع کشف حجاب می شی!

من:

- اگه چرت و پرت های جناب تموم شد ببرمت داخل حداقل به شستن سرم برسم!

خنده ای کرد و اجازه رو صادر کرد. با شوخی و مسخره بازی سرم رو شست و به علت ناموسی بودن باقی موارد پشتش رو به من کرد از بچگی همین بود همیشه با هم دوش می گرفتیم. یعنی من اول سر اون رو می شستم و پشتش رو لیف می زدم و می رفتم بیرون. ولی وقتی نوبت من می شد اون فقط سرم رو می شست و می گفت، باقی مسائل به من مربوط نیست و می زد بیرون. تازه شیرهای آب رو به حالت دوش می داشت کاری که ازش متنفر بودم و شامپو رو هم توی آب می ریخت تا کفی بشه! از یادآوری اون روزها لبخندی روی لبم نشست که با احساس سوزشی روی بازوم لبخندم جمع شد. هامین با اخم شامپو رو پرت کرده بود سمتم!

من:

- چته دیوونه؟

هامین:

- خوبه حموم دامادی الکیه که نیشت تا بناگوش باز شده. زود باش بریم بیرون حموم زایمان هم این قدر طولانی نیست!

کمکش کردم خودش رو خشک کنه و لباس تنش کنم. وقت حمام یا دستشویی اخم می کرد. خیلی براش سخته که کسی کمکش کنه ولی چاره ای نداره با شوخی و خنده از اون حالت اخم درآوردمش و از حموم دامادی به قول هامین زدیم بیرون. توی اتاق یه کاور لباس روی تخت گذاشته بودند.

من:

- حتما کت و شلواره!

هامین:

- سریع بازش کن تا ببینم!

من:

- بذار موهام رو خشک کنم بعد!

هامین:

- برو بابا ساعت نزدیک چهار و نیمه الاناست که سرهنگ پیداش بشه زود! باشه ای گفتم و کاور رو باز کردم از دیدن یک دست فراک مشکی و پیراهن سفید و پاپیون مشکی که همراهش بود، جا خوردم! هامین سوتی زد و گفت:

- بابا چه خوشگله! منم می خوام آقا! من پشیمون شدم، منم میام!

من:

- تا حالا فراک نپوشیدم!

هامین:

- بپوشش!

با مسخره بازی های هامین پوشیدم. دقیق اندازه ی تنم بود. هامین شروع کرد به دست زدن ولی من نفسم سنگین شد. نمی دونم چرا دلشوره داشتم تا حالا مهمونی های زیادی رو به عنوان مسئول پرونده رهبری کردم ولی!

با صدای در اتاق از فکر و خیال اومدم بیرون.

من:

- بفرمایید!

در باز شد و سرهنگ اومد داخل احترام نظامی گذاشتم.

سبحان:

- راحت باش سرگرد آماده ای؟

من:

- بله قربان!

سبحان:

- گریمور منتظر شماست، دنبالم بیاین!

من:

- اطاعت قربان!

به هامین کمک کردم و پشت سر سرهنگ از اتاق رفتیم بیرون! توی یه اتاق که وسایل تغییر چهره ی بچه های ردیابی بود، گریمور مشغول کارش شد. تا حدود ساعت شش زیر دست گریمور بودم، دست تندی داشت. در جواب سرهنگ هم که پرسید زود کارم تموم می شه گفت، چون حالت صورتم مناسبه زودتر کارم تموم می شه، هامین هم با لبخند اضافه کرد، خوشگلی دیگه!



گریمر اول رنگ پوستم رو روشن تر کرد و برای چشمم لنز خاکستری گذاشت. ابرو هام رو یه کوچولو برداشت صورتم رو هم با کرم مخصوصی ماساژ داد و یه مایع خنک ریخت روی پوستم که پوست صورتم کشیده تر بشه. با خمیری به رنگ پوست بدن انسان بینی ام رو کمی قوس داد یه ریش کوچولو هم چسبوند زیر لبم! مو هام رو هم با چند تا مازیک رنگ زد. لا به لای مو هام رگه های خاکستری بود که سنم رو بالاتر نشون بده! وقتی کارش تموم شد هامین که تمام مدت زوم کرده بود روی من، با لحن جدی گفت:

- منم می خوام!

من:

- حسودی؟

هامین:

- یا منو مثل تو درست کنن یا تمام صورتت رو می شورم!

من به اداهاش عادت داشتم ولی گریمر و سرهنگ با تعجب نگاهش می کردند.

سبحان:

- خب شما که نمی خواین برید مهمونی؟

من:

- قربان جدی نگیرید اینا اداهاشه مثلا حسودی می کنه!

هامین با صدای نازکی گفت:

- خو چیه دختر کش شدی جیگر!

از لحن هامین خنده مون گرفت.

سبحان:

- خب سروان اعتصامی هم آماده شده بریم اتاق من که زمان نداریم!  
 اول سرهنگ وارد اتاق شد پشت سرش من و هامین. نمی دونم اینی که جلوی من و ایستاده آدمه یا پری؟! یک دختر خانوم بی نهایت زیبا با موهای بلند طلایی و چشم های مشکی که با آرایش کشیده تر شده و صورتی صاف و لب های صورتی کوچیک و ابروهایی که انتهایش یک نگین کوچیک کار شده بود. یک مانتوی بلند مجلسی به رنگ مشکی پوشیده بود و شالی هم رنگش که نتونسته بود موهای بلندش رو خوب بیوشونه! همین طور که من از دیدنش جا خوردم اونم مات یه چند ثانیه ای زل زد به من. هر دو مون به سختی نگاهمون رو کنترل کردیم! اول من سرم رو انداختم پایین. من راتینم نباید چشمم هرز بره! با صدای سرهنگ سعی کردم حواسم رو جمع کنم.  
 سبحان:

- خب اینم از سروان که با ظاهری مصنوعی و البته زیبا آماده ی عملیاته!  
 خب شما هر دو نفر آماده اید؟  
 بله قربانی گفتیم و سرهنگ برامون صیغه ی محرمیت رو در حضور هامین خوند. دو تایی سرمون پایین بود. نه هیچانی، نه استرسی، هیچی. از هر نوع حسی خالی بودم. هامین گفته بود یه چیزی به عنوان مهریه تعیین کنم که خود سرهنگ به تعداد روزهایی که محرم بودیم یعنی سی روز، سی عدد شاخه گل مریم انتخاب کرد. وقتی جواب بله رو از هر دو مون گرفت هامین به هر دو مون تبریک گفت. که چشم غره ی من و خجالت سروان نصیبش شد!  
 سبحان:

- قبل از هر چیزی باید بگم جناب سرگرد مهرپرور و سروان اعتصامی الان شما به صورت واقعی با هم زن و شوهر هستید و این خیلی مهمه. من، خودم به شخصه کاری به عملیات ندارم شما دو نفر از بهترین های هر دو گروه هستید پس باید مراقب خودتون و البته همدیگه باشید. نمی خوام هیچ مشکلی پیش بیاد. لجبازی و غرور و سرپیچی نداریم. اون جا دیگه سرگرد و سروان نیست، درجه و کمک کسی نیست، ما نمی دونیم کیا اون جا هستند یا چه اتفاقی قراره براتون بیفته پس با همدیگه نهایت همکاری رو بکنید چون ما به هیچ طریقی نمی تونیم قول بدیم که بتونیم امنیت جانی شما رو تضمین کنیم، متوجه شدین؟

من و سروان با هم:

- بله قربان!

هامین:

- خب حالا نوبته منه و وسایلی که من به عنوان هدیه ازدواج براتون در نظر گرفتم!

یه جعبه جواهر از یه ساک دستی کوچیک که دستش بود در آورد و گرفت سمت من!

من:

- چی کارش کنم؟

هامین:

- بده به عروس خانوم!

با اخم ازش گرفتم و گرفتم سمت سروان. با صورتی سرخ، جعبه رو از دستم گرفت و آروم بازش کرد. یه سینه ریز بسیار زیبا و درخشان که یک تیکه

جواهر بزرگ سبز رنگ وسط سینه ریز قرار داشت. به همراه یک جفت گوشواره ی بلند آویز و یک دستنبد ظریف!  
رائیتی:

- ممنون ولی این کار لازم نبود!

هامین:

- جواهر وسط یک دوربین کوچیکه که با هر تگون توی گردن شروع به عکس برداری می کنه، گوشواره ها حکم میکروفون رو دارند، برد مغناطیسی اونا تا شعاع صد کیلومتری هست. دستنبد هم مبارکتون باشه اون دیگه چیزی داخلش نیست!

سروان لبخند نازی زد و گفت:

- ممنون!

سبحان:

- اینم هدیه من!

یه جعبه دیگه بود که سروان از دستش گرفت و بازش کرد. یه جفت حلقه داخلش بود! هر دو منتظر چشم دوختیم به سرهنگ که کارایی اونا رو بگه ولی اون خیلی خونسرد گفت:

- مبارکتون باشه. زن و شوهر بدون حلقه نمی شن!

من که سرم رو انداختم پایین ولی صدای «بدجنس» گفتن ریز سروان رو شنیدم!

با اصرار هامین و سرهنگ حلقه ها رو دست هم انداختیم. نمی دونم یا دست های من غول مانند بود یا دست های سروان آدم کوچولو! چون دستاش توی دست های من گم می شد! انگشت های سفید و کشیده ای

داشت و البته خیلی خنک. لرزش کمی هم داشت. منم که انگشت غولم رو گرفتم سمتش و حلقه رو انداخت دستم. بعد از مراسم نفس گیر حلقه، سرهنگ گفت باید تمرین رقص کنیم که هامین به خاطر لباس سروان از اتاق رفت بیرون چون سرهنگ گفت لباسش خیلی باز و لختیه! وقتی هامین با شیطنت بادا مبارک باد، خوند و رفت بیرون سرهنگ سمت سیستم صوتی کوچیکی رفت که کنار اتاق بود، یک آهنگ آروم گذاشت و به من اشاره کرد. با سری بالا و اعتماد به نفس رفتم سمت سروان و کمی به عنوان تعظیم خم شدم و دستم رو به سمتش دراز کردم. سروان هم با آرامش مانتو و شالش رو درآورد که باعث شد من واقعا دستم توی هوا خشک بمونه. لباس شب بسیار زیبا و نفس گیری به رنگ نقره ای تنش بود. اندام فوق العاده ای داشت. بالا تنه ی لباس به صورت دکلمه بود و برجستگی های بدنش رو به نمایش می گذاشت. با هر قدمی که نزدیکم می شد بلندی دامن روی زمین کشیده می شد و طرح های نقره ای لباس به صورت درخشانی جلوه می کردند. محو لباس بودم که دست خنک سروان توی دست های من قرار گرفت. خودم رو جمع و جور کردم و یک دستم رو به پشت کمر سروان بردم برای چند ثانیه احساس کردم لرزش کمی به بدنش وارد شد ولی بدن من از اون حالت خشکی داشت در می اومد. رقصش عالی بود. چند سالی بود نرقصیده بودم ولی پای رقص معرکه ای بود. قدش با اون کفش های پاشنه بلند تازه به زیر چونه ی من می رسید و من در حسرت این بودم که چونه ام رو بذارم روی سرش و بوی خوشی که ازش می اومد رو استشمام کنم! لعنت بهت راتین خودت رو جمع و جور کن!

با تذکرات سرهنگ دو دور رقصیدیم. تمام مدت سروان سرش پایین بود و من هم به موهای طلاییش که هر چند مصنوعی بود ولی بوی عجیبی می داد زل زده بودم. با خسته نباشید گفتن سرهنگ از اون حال و هوا پرت شدم بیرون و بدون کمترین میلی سروان رو از خودم دور کردم.

سبحان:

- خب به حد لازم کافیه! من میرم بینم باقی همکارها آماده شدن یا نه؟  
به محض خارج شدن سرهنگ خیلی ناخودآگاه چند قدم به سروان که سرش پایین بود و می خواست مانتوش رو بپوشه نزدیک شدم.

من:

- سروان!

با صدای لرزونی گفتم:

- رائیتی هستم قربان!

با لبخندی محو گفتم:

- راتین هستم، نه قربان متوجه شدی سروان؟

برگشت سمتم و با لبخند نگاهم کرد. هر دومون متوجه اشتباه خودمون شدیم. نمی دونستم چی بهش بگم، زل زدم بهش و با صدای آرومی گفتم:

- لنز گذاشتی؟ چون مطمئنم چشمات این رنگی نبود، درسته؟

رائیتی:

- بله قرب... راتین!

دو قدم بیشتر باهاش فاصله نداشتم، نمی دونم لحن صدا زدن اسمم بود یا اون لبخند محو یا لب های صورتی غنچه شده یا اصلا خاصیت اون کلمات عربی، هر چی که بود باعث شد من اولین دختر زندگیم رو بدون توجه به تعجب رائیتی توی آغوشم بگیرم و با خودم عهد ببندم که تا آخرین لحظه مواظبش باشم!

صحنه جرم ششم...

- دو تا دوربین سمت چپه، فاصله شون از در خیلی زیاده. سه تا هم نزدیک استخره کنار چراغ های تزئینی باغ!

من:

- بالای پشت بوم دو تا سایه دیدم!

رائیتی:

- سمت چپ من یه آلاچيقه که کمی بزرگ تر از حد معموله. یه مرد غول مانند هم هست!

من:

- هیس!

یه نیم ساعتی هست وارد خونه شدیم. برعکس، اون چیزی که فکر می کردیم اتفاق نیفتاد. چون وقتی بعد از آماده شدن و تکرار سفارش های سرهنگ از در پشت خونه با یه پاجرو به عنوان ماشینمون و یکی از بچه های گروه ردیابی به عنوان راننده زدیم بیرون، نزدیک ساختمون رو به رو و محل جشن که رسیدیم به محض این که خواستیم پیاده بشیم یک مرد تقریباً مسن دم در ساختمان با دیدن ماشین و سر و وضع من اومد جلو و پرسید:

- مهمان طبقه سوم هستیم؟

وقتی پاسخ مثبت دادیم، سوار ماشین شد و آدرس خونه ای ویلایی نزدیک الهیه رو داد. غافلگیر شدیم ولی سعی کردیم اعتراضی نکنیم. متاسفانه این جوری برد میکروفن ها از کار می افتاد! یک سبد گل بزرگ هم گرفته بودیم. طول مسیر هر دو تامون ساکت بودیم. البته کنار گوش هم پچ پچ می کردیم که یعنی داریم با هم صحبت می کنیم. رائیتی نزدیک من نشسته بود، گرمای بدنش رو حس می کردم. شالش رو بی حجاب انداخته بود روی

سرش. هی ناخودآگاه دستم می خواست بره سمت سرش و شالش رو درست کنه ولی به زور خودم رو کنترل می کردم و هی با خودم تکرار می کردم: «راتین گند نزن!»

وقتی به ویلا رسیدیم مرد یه اشاره به راننده کرد و گفت پیاده بشه و خودش نشست پشت رل و بعد از پیاده شدن من و رایتی ماشین رو برد، بدون هیچ حرف اضافه ای!

سبد گل رو دادیم دست راندمون! و رفتیم داخل ویلا. به محض ورود به محوطه ی ویلا شروع به دید زدن اطراف کردیم تا رسیدیم به درب اصلی. مرد هیکلی و خشنی مقابل درب ورودی وایستاده بود. اول منو بازرسی بدنی کرد و کیف رایتی رو گشت، بعد گفت:

- کارت دعوت!

کارت دعوتمون به اسم مهندس سپهر مشتاق و بانو بهارک امجدی بود. با خوندن کارت و چک کردن لیست، راهنمایمون کرد. سبد گل رو گرفت و گفت:

- بفرمایید داخل!

وقتی وارد شدیم یکی از خدمتکارهای خانوم اومد سمت رایتی و رختکن رو نشونش داد.

من:

- برو من همین جا منتظرت هستم!

لبخندی زد و رفت. منم دست به جیب مشغول بررسی اطراف بودم. از درب سالن تا خود سالن یه راهرو باریک بود که چند تا خدمتکار ایستاده بودند و مهمون ها رو راهنمایی می کردند. کمی بوی عطرهای تند و تیز اطراف پراکنده بود. توی همون چند دقیقه ای که رایتی رفته بود تعویض لباس، چند



گروه زن و مرد وارد شدند. دو- سه تا از خانوم ها که حجاب نداشتن با موهای آرایش شده وارد شدند. یکی هم که اصلا انگار توی همون حیاط مانتو و شالش رو درآورده بود چون با یه لباس شب خیلی لختی وارد شد همراه هم نداشت، تنها بود. مشغول دید زدن اطراف بودم که یه بوی خیلی ملایم مثل عطر سیب سبز پیچید توی دماغم نفس عمیقی کشیدم و با صدای آرومی که کنار گوشم زمزمه کرد، سپهر! برگشتم و چشم تو چشم رایتی شدم. چشمایی که برق خاصی توش بود، لب های صورتیش و سفیدی صورتش داشت کار دستم میاد. خودم رو جمع و جور کردم و بازوم رو گرفتم سمتش و گفتم:

- بریم عزیزم؟

لبخند شیرینی زد و بازوم رو گرفت. وارد سالن که شدیم چند لحظه گیج موندم. سالن بزرگ و مجلل که صدای موسیقی ملایمی فضا رو پر کرده بود ولی به محض ورود بوی سیگار و عطرهای تند خورد به دماغم و باعث گیجیم شد. فضا خیلی مجلل و پرده ها به سبک دربار آویزون بود، گچبری های شاهانه! انگار وارد یکی از تالارهای کاخ گلستان شدی. میزهای دو نفره یا چهار نفره ای اطراف چیده بودند. خدمتکارها همه با لباس های متحد الشکل در حال پذیرایی بودند. وسط سالن رو با نورهای رنگی نورپردازی می کردند. انگار اون قسمت رو برای رقص در نظر گرفته بودند. مشغول بررسی اطراف بودم که با فشار کوچیکی که رایتی به بازوم وارد کرد، حواسم جمع شد. برگشتم سمتش و با لبخند محوی، گفتم:

- بله؟

رایتی خیلی آروم با حرکت ابروهای خوشگلش به سمت چپ من اشاره کرد و گفت:

- میزبان داره میاد سمت ما!

من راتینم پس باید بی تفاوت و جذاب باشم مثل همیشه! با آرامش برگشتم سمتی که رایتی اشاره کرده بود. ولی دیدن میزبان باعث شد خون توی رگ هام منجمد بشه! اشتوکان هم قدم با ژاله به اصطلاح نامزد سابقم داشت می اومد سمتمون! نه، برای حرکت اول، اشتوکان خیلی سنگین بود!

وقتی نزدیکمون رسیدن تازه تونستم ظاهرشون رو بررسی کنم. اشتوکان مثل من فراک پوشیده بود ولی به رنگ خاکستری و مثل همیشه جذاب. اون لبخند کجش هم روی لبش خودنمایی می کرد. ژاله که انگار لباسش دو تیکه بود! یه پارچه ی راسته برای جلوی سینه اش و یکی برای پوشوندن باسنش. باقی قسمت ها با حریری به رنگ بدن بود، با آرایشی غلیظ و تند و عطری مزخرف! خیلی سعی کردم اخم نکنم!

اشتوکان دستش رو دراز کرد و گفت:

- سلام، اشتوکان هستم و نامزدم ژاله. به مهمانی ما خوش اومدین!  
دستش رو با تمام تلاشم سعی کردم آروم فشار بدم، با صدای مثلاً خوشحالی گفتم:

- سپهر هستم.

و اشاره ای به رایتی کردم و دوباره گفتم:

- و تک ستاره ی زندگیم بهارک!

اشتوکان:

- خوشبختم بفرمایید!

با ژاله خیلی معمولی دست دادم. رایتی هم فقط سر انگشت های اشتوکان رو لمس کرد و سر انگشتاش رو به دست ژاله زد. اشتوکان به سمت یکی از میزها اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید اون طرف و از خودتون پذیرایی کنید. منم چند لحظه دیگه میایم خدمتتون!

من و رائیتی تشکری کردیم و رفتیم سمت میزی که اشتوکان اشاره کرد. وقتی نشستیم خیره شدم به دستی که با اشتوکان دست دادم. انگار دستم داشت آتیش می گرفت، سرم پایین بود و با خودم درگیر بودم. رائیتی:

- چیزی شده؟

تا اومدم چیزی بگم احساس کردم روی میز یه جورایی غیر عادیه... چند ظرف شیرینی و میوه و تنقلاتی مثل پسته و بادوم و غیره روی میز بود و البته وسط میز یه گلدون بزرگ از گل های طبیعی بود ولی یه سیم سیاه رنگ دور ساقه های گلها بود. احتمال دادم میکروفون باشه. از آدمی با هوش و احتیاط اشتوکان بعید نبود پس برگشتم سمت رائیتی و خم شدم سمت صورتش و دهنم رو چسبوندم به گوشش و خیلی آرام گفتم:

- میکرون!

حالتم جوری بود که انگار دارم به گونه و لاله ی گوشش بوسه می زنم! خیلی آرام خودم رو کنار کشیدم. رنگ صورتش تغییر کرده بود با لبخند محوی دستش رو توی دستم گرفتم. خنک بود، باعث شد عطش دستم بخوابه! خدمتکاری با یه سینی که چند تا گیللاس داخلش بود اومد سر میزمون! ما هم خیلی خونسرد دو تا جام برداشتیم و گذاشتیم جلومون! رائیتی با لحن نازی گفت:

- سپهر جونم بریم برقصیم؟

آهنگی که پخش می شد یک آهنگ آرام انگلیسی بود ولی رقص نداشت فقط باید خودت رو تکیه می دادی.

من:

- البته عزیزم فقط لبی تر کن بعد!

دوباره خم شدم سمتش و گفتم:

- فعلا نه، مطمئنم اشتوکان هر کجا باشه ما رو که تازه واردیم زیر نظر داره  
پس الان این جام های لعنتی رو جوری مزه مزه کن که انگار داری می  
خوری!

و خودم رو کشیدم کنار. جام ها رو بالا آوردیم و یه کوچولو زدیم به هم و من  
گفتم:

- به سلامتی بهار زندگیم!

جام رو بردم سمت لبم، بوی تیز مشروب خورد به دماغم، جوری وانمود کردم  
که دارم می خورم. رائیتی هم لب های خوشگلش رو زد به لبه ی جام و بعد  
از چند ثانیه برداشت و با یه لبخند برگشت سمتم و با صدای ملوسی گفت:

- اوم چه قدر شرابش عالی بود!

من:

- عالی تر از شراب های من؟

رائیتی خم شد و خیلی غیرمنتظره گونه اش رو مالید به گونه ام و گفت:

- نه عزیزم تو تک خودمی!

منگ شدم! خدا لعنتت کنه اشتوکان برای گیر انداختن توئه لعنتی باید از  
زندان چند ساله ی حبس احساس ها و غرایزم بیرون بیام!

خودم رو کشیدم کنار و از جام بلند شدم و جلوی رائیتی که کمی خجالت  
زده بود ایستادم و دستم رو دراز کردم و گفتم:

- افتخار میدین بانو؟

اونم با لوندی خاصی دستش رو گذاشت توی دستم و رفتیم وسط پیست رقص!

آهنگ که شروع شد، یک آهنگ خاطره انگیز برای من بود. البته نه آهنگی که خوش آیند من باشه. به غیر از محرمیت با رائیتی کدوم مورد از این عملیات برای من خوش آیند بوده؟

وقتی به قسمت مخصوص رقص رسیدیم آهنگ عوض شد! یک آهنگ اسپانیایی بود آهنگی که به سبک خاصی باید می رقصیدی. چند جای آهنگ ریتم تندی داشت، چند جا خیلی آروم بود. آهنگی که توی مراسم نامزدیم با ژاله متاسفانه خیلی عالی رقصیدیم!

با نفس های آروم و خنک و عطر سیب سبز توی آغوشم از عالم تلخ خاطرات اومدم بیرون.

من:

- این تیکه یه چرخ بزن جوری که رو به روی اون زوج مسخره باشی!

وقتی توی آغوش من چرخ زد یه لحظه دلم برای عطر خنکش ضعف رفت!

آهنگ به نصفه که رسید توی یه چرخ رقص، دست رائیتی از دستم جدا شد و دست زبر و خشکی جاش اومد. همراهم عوض شد و جلوی چشمم صورت پر از آرایش ژاله نقش بست! با لحن لوسی گفتم:

- سلام!

خودم رو سریع جمع و جور کردم و با لحن معمولی گفتم:

- اوه سلام بانو!

ژاله:

- خوب می رقصید؟

من:

- مرسی!

جلوی چشمم خوب دید نداشتم دلم یه ذره نگران رایتی بود. رقص که تموم شد ژاله بازوم رو گرفت و گفت:

- رقص عالی بود!

من:

- همچین برای من!

و توی دلم اضافه کردم مزخروف ترین بود حتی از اولین باری که باهات رقصیدم بدتر بود!

کشون کشون منو برد سمت میزی که اشتوکان نشسته بود و رایتی با خنده داشت باهاش صحبت می کرد. با نزدیک شدن من و ژاله به میز اشتوکان چشمش خورد به ما و سمت من چشمکی زد. وقتی روی صندلی کنار رایتی نشستم، ژاله بازوم رو ول کرد. دست رایتی رو برای آروم شدن حرصم گرفتم و با لبخند خسته ای به لب هام بردم و برای اولین باز اون دست های فوق العاده رو با تمام وجود و احساسم بوسیدم و خیره به چشماش که یه برق خاصی توش بود، گفتم:

- بهار زندگی من که خسته نشده؟

رایتی:

- نه مهربون من!

ژاله:

- چه لحن عاشقانه ای درست مثل من و اشتوکان!

پوزخند و چشم های سرد اشتوکان بعد از حرف ژاله مطمئنم کرد که ژاله تنها یک وسیله است برای رسیدن به یک هدفِ پست دیگه!  
اشتوکان:

- خب معرف شما برای مهمونی کی بوده؟  
من:

- دکتر ذرین دندان پزشک بهارک توی یکی از مهمونی های ما حضور داشت و برای این تاریخ ما رو دعوت کرد!  
اشتوکان:

- اوه ذرین! دکتر کچل خیل؟  
رأییتی با تعجب ساختگی گفت:

- ولی هرمز اصلا خیل یا کچل نیست؟  
اشتوکان:

- بله درسته!  
و از جاش بلند شد و ژاله رو کشید سمت خودش و گفت:

- ما رو چند لحظه ببخشید!  
بعد از دور شدن اشتوکان و ژاله هر دو زدیم زیر خنده.  
رأییتی:

- رقص چه طور بود؟  
من:

- عالی!  
دستش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم.

من:

- بیا روی پام بشین!

رائیتی:

- چی؟

من:

- بیا!

خیلی آروم و نرم نشست روی پام. گرمای خاصی توی وجودم پیچید الان  
وقت احساسات نیست زیر گوشش زمزمه کردم:

- چی شد تونستی عکس بگیری؟

آروم گفت:

- آره ولی کم چون همش دستش روی گردنم بود!

من:

- یعنی می گی شک کرده؟

ساکت شد و چیزی نگفت.

من:

- چی شده؟

رائیتی:

- شک که فکر نکنم ولی گفت بوی خاصی میدم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بوی سیب سبز میدی!

کمی نشستیم و دوباره رفتیم وسط.



چند گروه مهمون بودند که مشکوک بودند. اکثرشون مرد و مرموز بودند. اشتوکان خیلی دور و برشون می پلکید. ژاله هم چند باری اومد جلو که خودمون رو به ندیدن زدیم. توی یه صحنه از رقص، که چرخش نداشت رایتی یک چرخ ناگهانی زد و با یه لبخند مرموزی گفت:

- عکس گرفتم مامان!

من:

- از کی؟

با لب های غنچه شده گفت:

- برگشتیم نشونت میدم!

لبخندی زدم و گفت:

- اون جورى نکن!

با تعجب گفت:

- هان؟

من:

- شیطونى نکن!

و با چشم خیره به لباس شدم. رنگش مثل لبو سرخ شد و خودش رو توی بغلم قایم کرد با سرخوشی توی آغوشم فشارش دادم!

کم کم زمان سرو غذا رسید که به صورت سلف سرویس بود. رایتی رو نشوندم سر میز و خودم رفتم سمت میز غذاها کمی شلوغ بود یه بشقاب بزرگ برداشتم و چشم دوختم به غذاهایی که روی میز بود. از بره کباب شده که به صورت درسته وسط میز بود شروع می شد تا ساندویچ سرد

کالباس! کمی جوجه بدون برنج کشیدم با سالاد و یه نوشیدنی لیمویی و با چند تیکه ژله ی توت فرنگی برگشتم سمت میز!

رائیتی:

- مرسی می خواستم بگم برنج نکشی!

لبخندی زدم و کنارش نشستم و چنگال رو به دستش دادم. با لبخندی شروع به خوردن کرد. منم بدون فکر به این که دارم با یه دختر بی نهایت زیبا توی یک ظرف غذا می خورم شروع به خوردن کردم!

بعد از شام و رقص آخرش کم کم می خواستیم برگردیم که اشتوکان ضربه ی نهایی رو زد. با لبخندی که می دونستم باز یه نقشه ی جدید داره، رفت پشت یه میکروفون و اول از حضور مهمونا تشکر کرد و در ادامه گفت چند گروه می خوان با هم برقصن که متاسفانه من و رائیتی هم جزء اونا بودیم!

آهنگ رقص یک رقص هیپ هاپ اسپانیایی بود. مجبوری با رائیتی رفتیم وسط. وقتی رقص شروع شد، دلشوره ی من هم بعد از چند سال شروع شد. چرخش ها و ضربه زدن های پای رائیتی شور عجیبی توی دلم راه انداخت تقریبا آخرهای آهنگ بود که نفهمیدم چه جوری دست رائیتی از دست من جدا شد و ژاله اومد جلوم و هنوز توی شوک بودم که آهنگ تموم شد و صدای دست و سوت بلند شد.

اشتوکان با لبخندی وحشتناک اومد جلو و گفت:

- رقص عالی بود. سپهر از همراه برنامه ی امشب خوشت میاد؟

من:

- رقص خوبی بود ولی متوجه منظورت نشدم؟

اشتوکان:

- هم پاهای رقص عوض شد و آهنگ تموم شد پس بهارک زندگی تو تا طلوع خورشید در آغوش من خواهد بود!  
صحنه جرم هفتم...

توی اتاق خواب مثل آدم های مست که هیچ اراده ای از خودشون ندارند به ژاله که داشت موهایش رو جلوی آینه شونه می کرد خیره شدم. صحنه های چند ساعت پیش جلوی چشمم اومد. رقص عالی رانیتی و دست خنکش که از دست های من جدا شد و توی دست های خشن اشتوکان جا گرفت!  
وقتی با ژاله وارد اتاق شدیم تمام بدنم توی یه حالت سرد و خشک بود. چشمم که خورد به تخت خواب بزرگ دو نفره حالت تهوع گرفتم و خودم رو انداختم توی سرویس بهداشتی که توی اتاق بود و هر چی خورده بودم رو بالا آوردم! ژاله هم مثلاً نگران! هی می زد به در مثلاً دلواپسم شده بود.  
ژاله:

- اوه سپهر جان چی شده؟

من فقط حالم از این کثافت بازی ها به هم می خورد و عق می زدم. بعد از چند دقیقه ای سرم رو بدون توجه به گریم روی صورتم زیر شیر آب گرفتم و از دستشویی زدم بیرون!

ژاله با دیدنم با لحن لوسی گفت:

- مثل این که حالت خیلی بده عزیزم، نه؟  
با تنفر گفتم:

- حالم داره از همه چی به هم می خوره!

بازوم رو گرفت و کشوندم سمت تخت و گفت:

- آروم دراز بکش تا من برات شیر عسل بیارم اثر مستی از سرت بپره  
جونیی!

خیلی خودم رو کنترل کردم که توی دهنش نزنم! روی تخت دراز نکشیدم  
چون همین جوری فاتحه ی لباس ها خونده شده بود دیگه بدتر چروکشون  
نکنم!

ژاله با گفتن الان برمی گردم از اتاق رفت بیرون دوست داشتم برم تک تک  
اتاق های ویلا رو بگردم و رائیتی رو پیدا کنم ولی این عملیات لعنتی!!!  
با خودم و این که گور بابای عملیات، رائیتی الان حتما در بدترین شرایط  
درگیر بودم که ژاله با یه لیوان بزرگ توی دستش اومد داخل!  
لیوان رو سمت من گرفت و گفت:

- بخور سپهر جان شیر عسله، حالت رو بهتر می کنه!

لیوان رو از دستش گرفتم و یک نفس سر کشیدم. زبونم سوخت ولی در  
مقابل آتیشی که توی وجودم شعله ور بود هیچ بود! وقتی اون مایع شیرین  
کوفتی رو خوردم ژاله با لوندی خاصی اومد کنارم نشست و گفت:

- یه کم استراحت کن تا یکی دو ساعت دیگه خودم آرومت می کنم!

دوست داشتم همون یه ذره شربتی رو هم که خوردم روش بالا بیارم تا دیگه  
زر نزنه! سرم داشت از هجوم تمام این حرکات و اتفاق ها منفجر می شد  
باید یه جوری خودم رو جمع و جور کنم و مغزم رو به کار بندازم!

شونه کردن موهای کوفتیش تموم شد رو به من با لحن چندشی گفت:

- بهتر شدی؟

من:

- باید دوش بگیرم!

ژاله:

- خب با هم می ریم!

بدون توجه به حرفش خیلی سرد گفتم:

- لازم نیست!

از حرفم جا خورد ولی لبخند زوری زد و گفت:

- هر جور راحتی!

خودم رو کشوندم سمت حموم به محض وارد شدن آهسته در حموم رو قفل کردم. اطراف رو دید زدم چیز مشکوکی نبود. دوربینی که به چشمم نمی خورد. نمی تونستم با اون مو و صورت دوش بگیرم همین جوری هم وقتی سرم رو زیر شیر آب گرفتم احساس کردم پوست صورتم داغ شد. هر لحظه منتظر بودم اون لایه پوستی برگرده یا بریزه پایین!

کت رو از تنم درآوردم و پاپیون رو باز کردم. ظاهرم اصلا به آدم های مرتب نمی خورد. تازه تونستم یه نفس راحت بکشم. از کت و شلوار متنفرم! اول باید یه جوری از شر این ژاله خلاص بشم از اتاق که نمی تونم برم بیرون چون همه جا اون دوربین های لعنتی هست. اتاقی هم که رائیتی توش اسیره نمی دونم کجاست. آه گندش بززن. یه راهی پیدا کن راتین!

دوش رو باز کردم و خودم توی رختکن مشغول فکر کردن شدم. بعد از چند دقیقه که هیچ فکری به ذهنم نرسید با خودم گفتم این جوری فایده نداره بهتره برم بیرون ممکنه شک کنه!

سرم رو کمی خیس کردم و پیراهنم رو آب زدم انگار تنم خیسه! از حموم زدم بیرون. سرم پایین بود و توی فکر که چه جوری امشب رو به صبح برسونم! صدای مسخره ای گفت:

- عافیت باشه!

سرم رو بالا آوردم تا بگم سلامت نباشی که با دیدن وضع ژاله مات موندم! یه لباس دو تیکه و قرمز پوشیده بود که فقط بالا تنه و پایین تنه اش رو می پوشوند. مثلاً تنش بود و با لبخند مسخره ای داشت ذوق زده منو نگاه می کرد. از دیدنش جا خوردم. شاید چند ثانیه بیشتر نگاش نکردم و سرم رو چرخوندم سمت آینه و به زور گفتم:

- مرسی!

ژاله:

- آه چرا لباسات رو در نیاوردی؟

بی تفاوت گفتم:

- نمی دونستم میام مهمونی باید زیر شلواریمم بیارم وگرنه می آوردم!

ژاله:

- خب خیلی مهم هم نیست چون همینا رو هم باید در بیاری!

بدون توجه به حرفش برس رو از جلوی آینه برداشتم و موهام رو باهاش شونه کردم. از توی آینه حواسم به ژاله هم بود روی تخت به حالت دراز کش داشت نگاه می کرد و لبخندی که روی لبش بود باعث تهوع من می شد!

ژاله:

- سپهر جان ساعت نزدیک سه صبحه نمی خوای استراحت کنی گلم؟

من:

- چرا!!

برس رو گذاشتم سر جاش و رفتم سمت تخت. کتم مچاله روی زمین افتاده بود، برش داشتم و صافش کردم و گذاشتمش روی صندلی که جلوی آینه بود. یه لحظه احساس کردم برجستگی چیزی زیر دستم اومد، خیلی

نامحسوس دوباره دست کشیدم، یه چیزی توی آستر کت جاسازی شده بود حتما کار سرهنگه. خوشحال کت رو بردم سمت تخت. ژاله با تعجب به حرکاتم نگاه می کرد، با خنده گفت:

- می خوای دوباره کت رو بپوشی؟

من:

- نه!

ژاله:

- پس چی؟

من:

- هیچی!

خم شد سمتم و گفت:

- کت رو بده برات آویزون کنم!

من:

- نمی خواد!

اخمی کرد و گفت:

- چرا؟

من:

- یه چیزی توی جیبم گذاشتم برای امشب لازمش دارم!

با قهقهه ی مسخره ای گفت:

- پس مجهز اومدی؟

دیگه تحملم تموم شد. اوف همچین با اخم نگاهش کردم که رنگش پرید. با  
منِ منِ گفت:

- چی شده؟ از شوخیم ناراحت شدی؟

با حرص گفتم:

- نه!

کنار آستر یه زیپ بود بازش کردم. انتظار داشتم چاقو یا چیزی باشه که بتونم  
فرو کنم توی گلوی ژاله تا دیگه زر زر نکنه ولی وقتی دستم رو داخلش بردم  
تمام ذوقم کور شد. یه شیشه عطر بود همین! از عصبانیت می خواستم  
سرم رو بکوبونم به دیوار!

ژاله:

- دنبال عطر بودی؟

کلافه گفتم:

- آره!

از دستم شیشه رو گرفت و گفت:

-- بینم چه عطری هست. حتما همسرت داده که شب هم ازش استفاده  
می کنی، آره؟

من:

- آره!

با حرص در شیشه رو باز کرد و بویی مثل خیار به مشامم خورد. با تمسخر  
گفت:

- چه خوش بو هم هست. خیلی هم تحریک کننده است. من که از عطرش  
مدهوش شدم تازه اسم مسخره ای هم داره چی؟ ومپایر؟



با شنیدن حرفی که زد تعجب کردم.

من:

- چی؟

شیشه رو از دستش گرفتم و با خوندن اسمش مطمئن شدم کار هامینه پس حتما به دردم می خوره.

ژاله:

- حالا جدی دوستش داری؟

من:

- عاشقشم!

عطر رو از دستم گرفت و یه کوچولو به گوش و گردنش زد! کت رو انداختم روی زمین. ژاله با صدای مثلا تحریک کننده ای گفت:

- چراغ ها رو خاموش کن!

چراغ ها رو خاموش کردم و رفتم سمت تخت. دستم رو گرفت تنها نور اتاق نور آباژور کنار تخت بود که نور زرد ملایمی رو پخش می کرد. خودم رو کمی کشیدم عقب ولی ژاله با چشم های خمار نزدیکم شد وقتی نزدیک صورتم رسید، چشماش خود به خود بسته شد و من آماده بودم یک کشیده ی محکم بخوابونم زیر گوشش که سرش افتاد روی تخت. انگاری بیهوش شد! نفس راحتی کشیدم و خدا رو شکر کردم! سرش رو کمی از خودم دور کردم. پیدا کردن دوربین ریسکش بالا بود ولی آخرش چی؟

پتویی که روی تخت بود رو کشیدم سمت خودم، باید یه تکونی بخوره نمی شه که همین جور فقط خوابید! هی پتو رو گوله می کردم و می انداختم روی ژاله و ناله می کردم. از تصور این که من دارم اینجا ادا درمیارم ولی

رأیتی؟ حتی اگه انگشتش به رأیتی خورده باشه قسم می خورم خودم خفه اش کنم!

شب های زیادی بعد از اون حادثه ی شوم تا صبح بیدار بودم و هر ثانیه ی اون شب ها برام کابوس بود ولی نمی دونم چرا امشب تموم نمی شد؟ یک ساعتی که با پتو کشتی گرفتم با خودم گفتم، بسشه دیگه از سرشم زیاده! پتو رو کشیدم روی خودم و با فکرهای عجیب و غریب کشتی می گرفتم! حس تلخ این که شرایطی پیش اومده که نمی تونم کنترلش کنم باعث ضعیف شدن اعصابم شده بود. چند تا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به غده ای که توی گلویم در حال رشد کرده توجه نکنم! چراغ آباژور هم خاموش کردم و توی شک و بد بینی خودم غرق شدم. یعنی الان اشتوکان داره چی کار می کنه؟ از تصور لحظه هایی که ممکنه بین رأیتی و اشتوکان به وجود بیاد تمام وجودم گوله ی آتیش شد! نمی دونم چه قدر توی خودم و فکرم غرق بودم که با صدای ضربه ای از جا پریدم. اول فکر کردم خیالاتی شدم ولی نه انگار یکی داشت می زد به پنجره. یه لحظه نیم خیز شدم ولی گفتم منه احمق که نمی دونم این دوربین ها و میکروفون های لعنتی کجاست پس نباید خطر کنم!

صدای آرومی گفت:

- سپهر؟

سریع پتو رو گوله کردم و انداختم روی ژاله که بیهوش شده بود. صحنه جوری بود که انگار به قول هامین کارهای خاک تو سری انجام میدیم. تخت خواب نزدیک پنجره بود!

به جهنم فوقش عملیات به هم می خوره. نیم خیز خودم رو بین پنجره و تخت انداختم و آروم پرده رو کشیدم کنار! و مغزم از دیدن صحنه ی جلوی روم قفل کرد! رأیتی با یه پارچه که بدنش رو پوشونده بود روی یه شاخه

درخت که تا نزدیک پنجره بود مثل یه گربه نشسته بود. وقتی دید من مثل مجسمه جلوی پنجره خشک شدم محکم زد به شیشه جوری که از جام پریدم! سریع پنجره رو باز کردم و رائیتی توی چند ثانیه خودش رو پرت کرد توی بغلم جوری که نتونستم خودم رو کنترل کنم و دوتایی افتادیم روی تخت ولی نمی دونم محکم به چی خوردم که کمرم درد گرفت و صدای افتادن چیزی رو شنیدم!

اووووف ژاله ی بدبخت با پرت شدن من و رائیتی از تخت پرت شد پایین! چشمام رو بستم و محکم رائیتی رو توی آغوشم فشار دادم و هر لحظه منتظر بودم که حمله کنند سمت در تا ببینم صدای چی بوده؟ بوی عطر سیب سبز به مشامم خورد چشمام رو باز کردم و برق چشم های رائیتی رو توی تاریکی تشخیص دادم! وقتی دیدم خبری نشد از بهت و گیجی در اومدم و با اخم گفتم:

- این چه کار خطرناکی بود که کردی، هان؟

با لبخند زل زده بود توی چشمام و ساکت نگاهم می کرد.

من:

- نگفتی از اون بالا پرت بشی پایین یا کسی ببینت؟ عملیات به درک اگه بلایی سرت می اومد من چه خاکی به سرم می ریختم، هان؟ با هر کلمه ای که می گفتم یه کوچولو بیشتر به خودم فشارش می دادم. دوست داشتم انقدر فشارش بدم که توی تمام وجودم حل بشه! زل زده بودم به چشمامش. فکر و خیال چیه؟ همه ی وجودم آروم شده بود. تولد دوباره ی من توی آغوشم داشت با چشم های پر از شوق نفس می کشید! خوب داشتم می چلوندمش که با لحن نازی گفت:

- سلام!

با حرص گفتم:

- سنجاب بازی درآوردی روی درخت، حالا اومدی سلام می کنی؟ اصلا کجا رفتی؟ چه جوری از دست اشتوکان در رفتی؟ اذیتت کرد؟ اگه فقط دستش بهت خورده باشه قسم می خورم خودم تک تک انگشت هاش رو بشکنم مردک...!

با صدای خنده ی ریز رائیتی حرفم قطع شد.

من:

- به چی می خندی؟

رائیتی:

- یه نفسی بگیر خفه نشی سرگرد! فکر کردی من همین جوری می دارم هر بی مقداری خودش رو بهم نزدیک کنه؟ در ضمن سعی کن توی گوشم زمزمه کنی نه بلند حرف بزنی چون می دونم میکروفون ها روی تخت کار شده!

با صدای آروم جواب دادم:

- پس الان اینجا چی کار می کنی؟

رائیتی:

- اگه یه کوچولو بازوهات رو از دورم باز کنی می گم!

کمی حلقه ی آغوشم رو شل کردم و گفتم:

- خب؟

رائیتی:

- نمی خوام بذاری من روی تخت دراز بکشم؟

با حرص گفتم:

- نه جات خیلی هم خوبه حالا زود، تند، سریع حرفت رو بزن؟

رائیتی:

- حرف خاصی نیست. می دونی سر کار بودیم؟

من:

- یعنی چی؟

رائیتی:

- اشتوکان به غیر از من و تو به دو تا زوج دیگه هم این حرف ها که باید تا صبح همراه ها عوض بشه رو زده! وقتی از تو جدا شدم یه خانوم منو برد سمت یک راهرو که توش چند تا در اتاق بود. همه یک شکل و یک رنگ. اون خانوم یه در نشونم داد و گفت، برم تو! منم بدون کوچک ترین حرفی رفتم داخل. اونم در رو قفل کرد و رفت. اتاق فضای خیلی رویایی و آرومی داشت. یک تخت دو نفره مثل همین اون جا بود. چند دقیقه ای گذشت که صدای چرخش کلید اومد و بعدش به جای اشتوکان یه مرد خیلی هیكلی شبیه همون بادیگاردی که دم در دیدیم اومد داخل با یه لبخند کثیف و حال به هم زن. از دیدنش چندشم شد ولی نترسیدم هر چی باشه من دان سه دارم! بهش گفتم پس اشتوکان کجاست؟ فقط یه لبخند چندش دیگه زد و گفت من تا صبح در خدمتتم جیگر! با این که جا خوردم ولی سعی کردم بی تفاوت باشم پس گفتم من میرم خودم رو برای یه شب بیا موندنی آماده کنم و خودم رو انداختم توی حموم! و هر چی دعا و سوره ی قرآن بود خوندم که به سرش نزنه بیا توی حموم که خدا صدام رو شنید و نیومد. پاشنه های کفشم میخی بود یه جور سوزن توش کار شده بود باید پاشنه کفشم رو می شکستم تا سوزن دربیاد. اون لحظه واقعا نمی دونستم چه کارایی داره ولی حتما الکی نبود که سرگرد بخشنده اصرار می کرد موقعی که احساس خطر کردم ازش استفاده کنم! منم که اشتوکان یا سگ دیگه، فرقی نداشت

پاشنه ی کفش خوشگلم رو شکستم و سوزن رو درآوردم. چند لحظه ای دوش رو باز کردم و کلاه گیسم رو آب زدم فکر کنم خراب شده بین؟ با دستش زد روی سرش که باعث شد صورتم خیس بشه! دستپاچه گفتم: - ببخشید انگار هنوز آب داره؟

من:

- حرفت رو بزنی مهم نیست!

رأیتی:

- هیچی دیگه اومدم از حموم بیرون. چراغ ها خاموش بود و اون مردک هم با شیشه ی زهرماری لب تخت با یه شلواری مسخره نشسته بود. فقط چراغ خواب فضای اتاق رو روشن کرده بود! فقط همین قدر بهت بگم وقتی خواست نزدیکم بشه سوزن رو کنار گوشش فرو کردم. آخی گفتم و بعد از چند ثانیه هیکلش پنجر شد! منم وقتی از پنجره زدم بیرون تک تک اتاق ها رو از پشت پنجره به بدبختی سرک کشیدم ولی هیچ کدوم اشتوکان توش نبود. آخرین پنجره، اتاق همون مردکی بود که ازش عکس گرفتم مامان! داشت به صداهایی مثل ناله و جون و بعضی حرف های دیگه گوش می کرد. صدای خودش خیلی واضح نبود ولی تونستم کمی از حرف هاش رو بشنوم توی پایه های تخت دوربین وجود داره میکروفون ها هم توی چراغ خواب ها کار گذاشته شده. یه لحظه گفتم از اتاق اون مردک سپهر صدا نیامد. برو بین چه خبره که اومدم به سختی پیدات کردم در ضمن اشتوکان رو هم با یه مرد جوون دیگه دیدم که از ویلا خارج شد!

حرفش که تموم شد کنار گوشم نفس عمیقی کشیدم که آتیشم زد!

من:

- قبول داری کار خطرناکی کردی؟

با تعجب گفت:

- هان؟

من:

- آگه از روی درخت پرت می شدی یا گیر می افتادی در جا مرده بودی ولی با این همه کارت بی نقص بود عزیزم!  
کلمه عزیزم ناخودآگاه از دهنم در اومد.

رائیتی:

- من باید برم!

من:

- کجا؟

رائیتی:

- توی اتاقم چون کم کم داره صبح می شه و امکان برگشت من ضعیف تر می شه!

من:

- نمی دونی چه زجری کشیدم تا این ساعت بعد از حادثه ای که برای خواهر و مادرم و هامین افتاد هیچ وقت این طور ترس نداشتم. حتی وقتی هشت تا گلوله رو از بدنم در آوردند!

با تعجب گفت:

- از چی حرف می زنی؟

کنار گوشش زمزمه کردم:

- به وقتش برات تعریف می کنم ولی الان می خوام کاری کنم که هم تو آرام بشی هم من چون می دونم حتما خیلی ترسیدی. مگه نه نفسم؟

چشماش رو بست و گفت:

- نترسیدم!

من:

- رائیتی!

برای اولین بار بود اسمش رو صدا می زدم. با احساس و لطیف گفت:

- جانم؟

حرفی نزدم فقط لباهای خسته ام رو روی گونه اش گذاشتم و بوسیدمش!

وسوسه ی لباش رو داشتم ولی الان نه! صدای نفس هاش بلندتر شد

جوری که من داشتم داغ می کردم.

من:

- آرام شدی؟

رائیتی:

- راتین!

من:

- جونم!

چشماش رو باز کرد و گفت:

- بذار برم. در ضمن جلوی پنجره هم نیا بذار پا برای رفتن داشته باشم،

باشه مهربون؟

من:

- مواظب خودت باش خانومی چند ساعت دیگه می بینمت عزیزم!



خودم فکر کنم بیشتر از رائیتی از اون بوسه آروم شدم. جوری که چشمم رو بستم و دیگه نگاه نکردم رائیتی چه جوری از پنجره رفت بیرون! منم با حس شیرین اون بوسه و عطر سیب سبزی که توی بینی ام موندگار شده بود خودم رو به دست خواب سپردم! منی که توی بدترین شرایط خواب رو نمی دونستم چه جوری می نویسن توی خونه ی دشمنِ خونی ام خیلی آروم خوابم برد!

من:

- کچلم کردی بابا دست از سرم بردار!

هامین:

- خب بگو دیگه!

من:

- چی رو؟

با لحن شیطونی گفت:

- من توئه ناجنس رو می شناسم همچین خودت رو می گرفتی که نگوا! موجودی به نام دختر اصلا اطراف راتین خان پیدا نمی شد. اون دخترِ گور به گور ژاله رو هم با اخلاق گندت عاصی کردی، گذاشت رفت. حالا چی شده این سروان جان رو از صبح که از مهمونی برگشتین می بینی لبخند محو ژکوند می زنی که منی که پسر عشق می کنم چه برسه به اون سروانِ هلو؟

من:

- چرت و پرت هات تموم شد؟

هامین:

- نه خير يه ذره مونده!

من:

- لازم نکرده ديگه ادامه بدی! در ضمن دفعه ی آخرت باشه به نفسِ زندگی  
من، می گی هلو. افتاد داداش؟

چشماش اندازه ی توپ زد بیرون. دهنش همچین باز مونده بود که انگار  
خشک شده!

از دیدن قیافه اش زدم زیر خنده. در حال غش خند بودم که با حرص داد زد:

- کوفت زهر مار کبری، بوآ، چه خوشش اومده. معلوم نیست چی شده که  
این جورى کوكِ کوكى داداش؟

من:

- هامین تو که خنگ نبودی! بودی؟

هامین:

- والا زمان جنینی هم بندمون يه خنگ بود چه طور؟

من:

- تو منو می شناسی؟

هامین:

- تا قبل از مهمونی آره ولی الان نه!

من:

- مامان فرشته شغلش چی بود؟

هامین:

- بسم ا... این سروان چی نشونت داده که شغل مامانت هم يادت رفته!

من:

- تو فکر می کنی منی که اجازه نمی دادم از کنار سایه ام، موجودی به نام دختر رد بشه چه جوری با دختری به خاطر یه عملیات یک ماه که معلوم نیست آخر و عاقبتش چی می شه محرم کردم که فقط به تمام معنا خوشگل و البته کمی باهوشه!

هامین:

- خب چه ربطی به مامان فرشته داره؟

من:

- یادته مامان فرشته سر جریانِ نامزدی با ژاله خیلی ناراحت بود. همش می گفت بیا یه بار نفس منو ببین، دیگه انگار ژاله ای به دنیا نیومده. ولی با اون همه بحث و جدال با سرهنگ نشد برم نفس مامان فرشته رو ببینم! من قبل از قبول پیشنهاد رائیتی پرونده اش رو خوندم. اسم مربی رزمی کارش فرشته نیازی بود!

هامین:

- یعنی می گی؟

من:

- آره، هر چند توی مهمونی هم لیاقت خودش رو نشون داد و تمام اتفاق ها رو براش تعریف کردم. وقتی از ژاله گفتم حسابی خندید. از این که صبح بعد از بیدار شدن، اشتوکان سر میز صبحونه ازمون تشکر کرد و به هر کدوممون یه جعبه ی کوچیک به گفته ی خودش به عنوان هدیه داد و گفت از اومدنمون خیلی خوشحال شده و بعدش هم رفت! من و رائیتی هم از خونه زدیم بیرون و رفتیم سمت خونه ای که کلیدش رو سرهنگ داده بود!

هامین:

- جعبه رو باز کردی؟

من:

- آره یه مجسمه بوآ بود حتمی باز میکروفون و دوربینه!

هامین:

- خب برو دیگه، همش چه معنی داره توی اتاق خواب باشی! برو ببین سروان داره چی کار می کنه؟

من:

- خوابه! تا رفتیم و برگشتیم هزار بار مُردم و زنده شدم. کلا مهمونی مزخرفی بود. صد بار می خواستم پاشم و همچین توی دهن اون مردک مزخرف بزنم ولی...!

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- اشتوکان برخوردارش چه جوری بود؟

من:

- نمی دونم!

هامین:

- وقتی گفتم تو و رائیتی رو انتخاب کرده یه لحظه گفتم حتمی شک کرده بهتون!

من:

- منم گفتم کارمون تمومه. مخصوصا وقتی که دست رائیتی رو گرفت و اون مزخرفات رو گفت یعنی اگه به خاطر عملیات نبود تا الان صد بار کشته بودمش!

هامین:

- الانم یه حوله ی تنی بپوش از اتاق برو بیرون تا دوربینا فکرهای بد بد بکنن!  
چشم غره ای بهش رفتم و با یه شلوار راحتی و یه تیشرت که به قول  
هامین فقط می خوام با عضله هام کشته مُرده بدم، از اتاق بیرون رفتم!  
خونه ای که هامین کلیدش رو داده بود مال زمانی بود که موقع دانشجویی  
بعد از کلنچار رفتن و سختی کشیدن های زیاد و تمرین های سخت  
تیراندازی و ردیابی و زندگی خشک، می اومدیم توی این خونه و دوتایی فقط  
استراحت می کردیم. شب تا صبح می خوردیم و می خوابیدیم. نه قانونی  
نه زوری نه سرهنگی فقط من و هامین!

از توی آشپزخونه سر و صدا می اومد. رائیتی با یه شال روی سرش و لباس  
هایی که احتمال دادم ماله هامین باشه در حال گشتن توی کابینت ها بود.  
من:

- دنبال چی هستی؟

با شنیدن صدام از جا پرید. برگشت سمتم.  
رائیتی:

- اوه شمابین؟

من:

- دنبال چی هستی؟

رائیتی:

- چای و کتری. سر درد دارم باید حتما چای بخورم تا حالم خوب بشه!  
من:

- اگه حالت خوب نیست ببرمت دکتر!

رائیتی:

- نه چای بخورم بهتر می شم از سر و صدای اون مهمونی کوفتیه!  
رفتم سمتش و قوطی چای رو از کابینت کنار گاز پیدا کردم و دادم دستش.  
من:

- کتری هم نداریم یعنی بوده ولی هامین زد سوراخش کرد یه سماور هست  
بذار میام راش می اندازم!  
رائیتی:

- ممنون!  
یه نیم ساعتی با سماور کشتی گرفتم تا راه افتاد. رائیتی هم یه چای  
گذاشت!  
من:

- خب بهتره بریم توی اتاق هامین داره از فضولی می میره!  
رائیتی:

- شما با سرگرد خیلی صمیمی هستید؟  
من:

- هر چی باشه قل دیگه ی منه!  
با تعجب گفت:

- چی؟ با سرگرد دوقلو هستین! پس چه طور فامیلیتون فرق داره!  
من:

- جریانش طولانیه. سر یه اختلاف خانوادگی من فامیلم رو عوض کردم!  
رائیتی:

- از اون موقع این اتفاق برای سرگرد افتاد؟

- همیشه تکرار این چیزها برام سخت بوده حتی توی خلوت خودمون هم با هامین صحبتش رو نمی کنیم. ولی فعلا که شدی خانوم ما باید بگم تا مگه این غده ی بدخیمی که توی گلوم داره رشد می کنه بالاخره بیرون بیاد. توی این پنج سال فقط شب ها کابوسش رو می دیدم. کابوس این که روز آخر سال با مادرت که مهربون ترین مادر دنیاست، سفره هفت سین بچینی و با خواهرت که مثل اسمش مهربانه سر عیدی گرفتن مثل بچه های دو-سه ساله کل کل کنی ولی یه تلفن همه ی زندگی یه خانواده رو بریزه به هم. سرهنگ بخشنده به عنوان مسئول یک پرونده ی جنایت رفت. یک ساعت بعد از رفتنش توی حیاط سفره چیده بودیم. فقط ماهی مونده بود. هامین با مسخره بازی داشت از توی حوض ماهی می گرفت که زنگ در خونه رو زدند. سه ساعت به سال تحویل مونده بود. بوی آش رشته و سبزی پلو با ماهی، بوی زندگی و محبت توی خونه پیچیده بود! وقتی مهربان در رو باز کرد، من و هامین با صدای جیغ مهربان توی یه چشم به هم زدن رفتیم سمت در ولی خواهرم، هم خون من، توی اسید و درد داشت جون می داد. اصلا نفهمیدم کی مهربان رو بغل کردم و با پای برهنه دویدم توی کوچه. هامین هم دنبالم... هنوز به ماشین نرسیدیم که انگار بدنم رو سوزن سوزن کردند. فقط یه لحظه تمام بدنم تیر کشید و خوردم زمین. وقتی چشمم رو باز کردم دست ها و پاهام بانداژ بود. بعد از سه ماه از کما اومده بودم بیرون. وضع وحشتناکی بود. هامین سه بار زیر تیغ جراحی رفت ولی بازم نتونستن یه گلوله که نزدیک ستون فقراتش جا خوش کرده رو بیرون بیارن برای همین هامین موند و یک صندلی چرخدار. همیشه خودم رو ملامت می کردم چون چند ماه قبل از اون اتفاق، تهدید تلفنی و نامه ای زیاد می شد ولی سرهنگ گفت همه چیز خوبه و اون حواسش هست. خواست خودمون هم رعایت کنیم تا مشکلی پیش نیاد ولی من توجه نکردم چون بهش اعتماد

داشتم. هامین چند باری پی تهدیدها رو گرفت که فقط به یک اسم رسید، مردی به نام اشتوکان، همین! پسر یکی از سرمایه دارهای معروف بود که در محل کارش به قتل رسیده بود و اون زمان سرهنگ بخشنده ی فعلی مسئولش بود. از قاضی اون پرونده تا دکتر پزشکی قانونی همه یه جوری تاوان دادند چون قاتل هیچ وقت پیدا نشد! و اما هامین لحظه لحظه ی زندگیم توی بدی و خوبی با من بوده. من بعد از اون جریان روحیه ام رو بدجور باختم ولی هامین بعد از اون اتفاق تیراندازی بازم همون هامین بود. فقط یک بار رفت آلمان وقتی هم که گفتند احتمالش از پنجاه درصد کمتره برگشت. ولی من نامزدیی که به اجبار سرهنگ بود رو به هم زدم. فامیل رو عوض کردم، خونه، زندگی، همه چیزم رو! الانم پشیمون نیستم چون یه گره ی کور بین من و سرهنگه!

تمام مدتی که من حرف می زدم چشمام بسته بود و تند تند، پشت سر هم با مرور دردناک اون خاطرها توی ذهنم برای رائیتی تعریف می کردم! با صدای بغض دار رائیتی چشمام رو باز کردم. گلوله، گلوله از چشماش اشک می اومد.

رائیتی:

- شما پسر فرشته جونیی؟

من:

- از کجا متوجه شدی؟

رائیتی:

- این دقیقا اتفاقیه که برای محبوب ترین مربی رزمی کارم چند سال پیش افتاد!

من:



- آره، می دونم که از شاگرداش بودی. مامان فرشته همش از تو تعریف می کرد!

رائیتی:

- بهترین مربی من بود. مهربان جونم که دیگه نگو! شیطون و دوست داشتنی. توی باشگاه ناجا از دست شیطنتاش کلافه بودن ولی همه دوستش داشتن. همیشه از شما تعریف می کرد. فرشته جون یه وقت هایی توی تمرین ها اگه کسی کم کاری می کرد به طرف می گفت دیگه نمیام خواستگاریت! یک بار من خطای بدی کردم، تأخیرم داشتم با مهربونی بوسیدم و گفت تو چه با خطا چه بی خطا عروس خودمی!

تا اومدم چیزی ازش پرسم صدای چهچه بلند شد. انگار قناری می خوند.

رائیتی:

- صدای قناریه؟

با لبخند از جام بلند شدم و گفتم:

- بریم توی اتاق؟

رائیتی:

- چایتون سرد شد!

من:

- برش گردون توی قوری. می بریم توی اتاق می خوریم!

باشه ای گفت و بعد از چند دقیقه سینی به دست رفتیم سمت اتاق. در اتاق خواب رو باز کردم اول رائیتی رفت داخل بعد من. به محض وارد شدنم یه بالش محکم خورد توی صورتم و آخم دراومد.

هامین:

- اینو زدم تا دفعه ی دیگه نشینی به تعریف قصه ی حسین کرد شبستری و  
منو یادت بره!

همین جور که دماغ بدبختم رو می مالیدم گفتم:

- بده برات چای آوردیم!

هامین رو به رائیتی که داشت با لبخند نگاهم می کرد گفت:

- زن داداش یه چای قند پهلو بده!

بدبخت از خجالت آب شد.

من:

- هامین!

با لحن مسخره ای گفت:

- جون!

من:

- اذیت نکن!

هامین:

- برو بابا، کلی اشک دختر مردم رو درآوردی اون وقت من با نهایت احساس و

ادب و فامیلی می گم چایی بده اذیت می شه؟

من:

- کی گفته اشکش رو درآوردم؟

هامین:

- کلاغه!

من:

- کلاغه کیه؟

هامین چایش رو از دست رائیتی گرفت و یک نفس خورد.

هامین:

- اوه خدا خیرت بده دختر، گلوم مثل صحرای سینا خشک شده بود! ولی

جدی، شوهر از این بی احساس تر توی دنیا نیست!

رائیتی:

- یعنی چی سرگرد؟

هامین:

- برو بابا سرگرد چیه، راحت باش من هامینم این راتینه، تازه یه آپامه هم

داریم که نگو، هلو. ولی بگما به پای شما نمی رسه!

من:

- چرت و پرت هات تموم نشد؟

هامین:

- نه چرت و پرت چیه حرفِ رک و راسته. تو هم هر چی تعریف می کنی

درست برای این بنده ی خدا تعریف کن. می دونی رائیتی جان ما هفده تا

گلوله با هم خوردیم یعنی دوتایی روی هم البته اینو نامردا تا تهش رو

انگشت کردند ولی من نه، یکی گیر کرده درنمیاد. اینو گفتم که داستان

کامل باشه!

با تعجب گفتم:

- تو از کجا فهمیدی من چی تعریف می کردم؟

با شیطنت رو به رائیتی گفت:

- گوشواره ها خوبه؟

با اخم گفتم:

- به گوشواره هاش چی کار داری؟

هامین:

- من موندم مامان فرشته هر چی سر من خورده تو هم کوفت کردی، پس چرا این قدر خنگی؟ جنابِ خنگِ نیروی پلیس، میکروفون ها هنوز توی گوش رائیتی جونه!

حرفش که تموم شد رائیتی با خنده گفت:

- آره یادم رفته بود درشون بیارم سرگرد!

هامین:

- یک بار دیگه بگی سرگرد توبیخی. توبیختم اینه که باید برامون کوفته تبریزی درست کنی اندازه ی کله راتین!

من:

- هامین!

با بی تفاوتی گفت:

- خب اینم از تنبیه رائیتی جون. حالا بریم سر وقت نقشه!

من:

- نقشه ی چی؟

هامین:

- من یه ردی از مواد پیدا کردم!

من:

- چی؟

هامین:

- من مطمئنم مواد توی آپارتمانی که در حال مراقبتہ نیست یا حتی ویلایی که رفتین. اینا همه یه جور صحنه سازیه!

من:

- قتل اون ایتالیایی چی؟

هامین:

- می دونستی اون یه پلیس اخراجی بوده؟

من:

- چی! تو مطمئنی؟

هامین:

- آره تهش رو از پلیس بین الملل درآوردم در آستانه ی اخراج شدن بوده که اینجا دخلش رو میارن انگار زد و بند زیاد داشته! تو فکر می کنی اون مقدار مواد رو چه جوری از گمرک ایران رد کردند؟

من:

- نمی دونم!

هامین:

- گیرم گمرک ایران شل گرفته، ترکیه چی، ایتالیا چی؟ از یک کشور که رد نشده؟

من:

- پس مواد ایران نیست؟

هامین:

- نه، ایتالیا هم نیست!

رائیتی:

- پس کجاست؟

هامین:

- ترکیه!

من:

- چرا اون جا؟

هامین:

- اشتوکان اون جا سرمایه ی زیادی داره. رابط و خونه ی مطمئن، یادت نیست! بعد از اون اتفاق تبرئه شد رفت اون جا جوری که درخواست دادند برای تحقیقات برش گردونن ولی دولت ترکیه تحویلش نداد. پس اون جا دمش به جایی بنده!

من:

- اینا رو به سرهنگ دوم اعتصامی گفتی؟

هامین:

- آره، ولی گفت ریسکش بالاست!

من:

- اگه این جور باشه که تو می گی پس من و تو هم نمی تونیم کاری انجام بدیم!

هامین:

- چرا نتونیم، احتمال میدیم خبرچین ما راست گفته و موادی وارد ایران شده پس حتما ده کیلو نبوده کمتر بوده. چون هم ریسکش پایین تره و هم حمل و نقلش آسونتره!

رائیتی:

- پس چرا اشتوکان با شما و سرگرد تماس گرفته؟

هامین:

- آخ جون، اولاً ظهر کوفته تبریزی داریم، دوما اینا همش ظاهرسازی بوده. می خواسته حواس ما رو پرت کنه. من و راتین یه تسویه حساب شخصی باهاش داریم برای همین حواس ما رو پرت کرد چون می دونست ما دنبالش هستیم!

من:

- حالا باید مکان اختفاش رو پیدا کنیم!

هامین:

- همون ویلا یا خونه ی پدریش. می دونی که همه ی این اتفاقات به خاطر تیراندازی به پدرش شروع شد!

من:

- پس می خوای بدون سرهنگ بریم شکار؟

هامین:

- آره این بار خودمم میام!

من:

- پس ویلا یا خونه ی پدریش کدومش؟

هامین:

- اول، اسلحه ی منو از گاو صندوقت بده که برای امشب لازم دارم. دوم، شما دو تا هم مجهز بشین چون امشب قراره بریم مهمونی. سوم، خونه ی پدریش، چون منطقه اش مثل ویلا یه جورایی پرته! چهارم، کوفته تبریزی من آلو زیاد داشته باشه!

- آه نکن بابا، داغون شدم. دیگه نمی تونم راه برم، کمرم درد گرفت، بسه! هامین:

- مرگ! وایستا سرجات دیگه... این اداها چیه داری از خودت درمیاری هان؟ من:

- گمشو سه ساعت روی کمر من بدبخت داری با پیچ و مهره ور میری که چی؟ هامین:

- بابا من که نمی تونم پیام توی ویلا... چیزی هم که نمی تونی به خودت وصل کنی چون اگه گیر بیفتی و بگردنت کارت تمومه! من:

- حالا این چی بود که باهاتش کمرم رو داغون کردی؟ هامین:

- یه ردیاب حسی زیر پوستیه می تونم ردت رو بگیرم! من:

- مگه تو باهامون نمیای؟ هامین:

- نه!



من:

- چرا؟

هامین:

- افسرِ خنگِ نیروی ناجا با این وضعم کجا پاشم پیام هان؟ توی ماشین،  
خودم رو استتار می کنم تا بیاین!

من:

- باشه کی راه می افتیم؟

هامین:

- ده دقیقه دیگه. به یکی زنگ زدم یه ون برامون بیاره!

من:

- چرا ون؟ تابلوئه که!

هامین:

- این همه دم و دستگاه رو کول کنم بیارم. اصلا تو چرا امروز این قدر چرت و  
پرت می گی؟

من:

- نمی دونم چرا استرس دارم!

هامین:

- برای من بدبخت که نیست به خاطر رائیتی جونه که استرس داری!

من:

- سرهنگ اعتصامی رو کی خبر می کنی؟

هامین:

- اونش دیگه به عهده ی توئه!

با تعجب گفتم:

- من؟ چه جوری؟

هامین:

- وقتی گیر افتادین باید کمرت رو بخارونی تا حسگر فعال بشه و سرهنگ

اعتصامی ردیابیت کنه!

من:

- وسائل ردیابیت هم مثل آدمیزاد نیست!

اومد حرفی بزنه که ساکت موند و با لبخند به پشت سر من خیره شد.

من:

- چیه؟

هامین:

- خواهر تکاورمون چطوره؟

برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم. رائیتی یه لباس چریکی لبنانی تنش بود و

صورتش رو با نقاب پوشونده بود. خیلی بهش می اومد ناخودآگاه گفتم:

- ای جونم چه خوشگله!

طفلی خجالت کشید و هامین خنده اش گرفت، تازه فهمیدم چی گفتم.

سرفه ی الکی کردم و رو به هامین گفتم:

- این ماشین نرسید؟

هامین:

- اول کمک کن من برم تخلیه روح و روان تا بعد بریم سوار ماشین بشیم!

کمکش کردم رفت توالت و خودمم رفتم توی اتاق تا آماده بشم. لباس  
مشکی سر همی پوشیدم و کیف کمری که وسایلم مثل چراغ قوه، چاقو،  
زنجیر و باقی چیزها توش بود رو بستم کمرم و آماده از اتاق زدم بیرون!  
رائیتی اومد نزدیکم و گفت:

- ببخشید هامین خان صداتون می زنن!

رفتم سمت دستشویی و گفتم:

- چیه؟

هامین:

- هر چی پوشیدی برای منم بذار کنار!

یه لحظه خواستم بگم تو که... ولی صدا توی گلوم خفه شد!

من:

- چشم تو هم اگه تموم شد پیام؟

هامین:

- بیا!

رفتم داخل و کمکش کردم و گذاشتمش روی ویلچر. بازم اخماش تو هم بود!

من:

- نی نی کوچولو چرا اخماش تو همه؟

با لحن لوسی گفت:

- بابایی جیش کردما!

من:

- بعضی وقت ها فکر می کنم گلوله توی مخته نه کمرت!

بردمش توی اتاق و لباس هایی مثل خودم تنش کردم. حاضر و آماده دست به وسیله منتظر ماشین بودیم. رأس ساعت یازده شب بود که تک زنگ ساختمون خورد. از وقتی احتمال میکروفون رو توی مجسمه داده بودیم توی خونه بیشتر شوخی و خنده می کردیم و هامین رو هم برده بردیم توی زیرزمین تا مقدمات حمله رو به قول خودش آماده کنه برای طبیعی نشون دادن نبودنم توی خونه، هامین شب جمعه رو انتخاب کرده بود و حرف های بی شرمانه می زد تا تکرار کنیم و مثلا ما می خوایم با هم خلوت کنیم! هیچیش به سرگرد ممکلت نمی خورد والا!

از زیرزمین با نهایت احتیاط زدیم بیرون. ماشین یه ون مشککی بود. هامین رو سوار ماشین کردم و خودم پشت رل نشستم. رائیتی هم جلو نشست. طول مسیر هامین نقشه اش رو برامون توضیح می داد. این که خونه ی پدریش یک درب خروجی بیشتر نداره پس باید حواسمون رو جمع کنیم امیدی هم به هامین نداشته باشیم چون اون فقط می تونه سرهنگ رو خبر کنه نه این که کماندو بازی دربیاره!

وقتی به محل رسیدیم دلشوره ام بیشتر شد. ون رو کمی پایین تر از خونه پارک کردم. نمی دونستم چی می شه یا اصلا حدسمون درسته یا نه؟ با صدای هامین به خودم اومدم.

هامین:

- خب اینم از خونه ی وحشت، برید. فقط دیگه سفارش نکنم حواستون رو جمع کنید!

دستم رو به عادت همیشه که قبل از هر عملیات به نشونه ی موفقیت به دست هامین می زدم بالا آوردم اونم حرکت رو انجام داد و مشتم رو گرفت و گفت:

- تا حالا چیزی ازت نخواستم، ولی الان ازت یه چیز می خوام راتین گیرش  
بنداز!

من:

- مطمئن باش داداش کوچولو!

اخمی کرد و گفت:

- سه دقیقه حساب نیست!

ناخودآگاه سرش رو کشیدم سمت خودم و بوسیدمش.

هامین:

- بابا هندیش نکن مثل این فیلم های خارجی دیدی تا به طرف می گن

دوستت دارم یک دفعه یکیشون می میره!

پوف! این هامین آدم نمی شه!

به رائیتی هم سفارش های لازم رو کرد و از ماشین پیاده شدیم. اطراف  
خونه رو بررسی کردیم، کسی نبود ولی... یه لحظه که رائیتی می خواست  
بره سمت در خونه کشیدمش سمت خودم و دست گذاشتم روی دهنش. از  
حرکتتم جا خورد و با تعجب نگاه کرد با سر به دوربینی اشاره کردم که بالای  
در نصب بود! چند قدم رفتیم عقب! دستم رو برداشتم.

من:

- هم دوربین، هم حفاظ پس حتما اون طرف یه خبرهایی هست؟

رائیتی:

- شاید برای رد گم کردن ماست؟

من:

- از اینجا که نمی شه رفت، باید از دیوار بالا بریم. سیم خاردار هم کشیدند سعی کن یه جوری سیم ها رو ببری که آسیب نبینی. لبه ی دیوار باریکه پس خیلی نمی تونی روش راه ببری همین که رد شدی پپر پایین. متوجه شدی؟

سری تکون داد و گفت:

- بهتره از دیوار غربی بریم اگه فرض من درست باشه درخت های سرو اون سمت جلوی دیده شدنمون رو می گیرن!

من:

- بریم... اول من میرم معلوم نیست پشت دیوار چی باشه بعد تو بیا فقط خیلی مواظب باش!

دستش رو گرفتم و از تاریکی استفاده کردیم و رفتیم سمت دیوار غربی.

من:

- می تونی قلاب بگیری برم بالا؟

رائیتی:

- آره!

دست های ظریفش رو توی هم گره زد و آماده برام قلاب گرفت. یه لحظه با دیدن دست های ظریفش یاد پاهای گنده ام افتادم. طفلی دستش له می شه!

اونم دید من معطل می کنم، گفت:

- چی شده؟

من:

- دستات درد می گیره!

رائیتی:

- مهم نیست برید بالا!

قبل از این که برم بالا خم شدم و روی دستاش یه بوسه ی نرم زدم و پام رو گذاشتم و رفتم بالا از فاصله سیم خاردار تا لبه ی دیوار جایی برای پا گذاشتن نبود.

من:

- می تونی منو همین جوری نگه داری؟

با صدای ضعیفی گفت:

- آره!

یه سیم چین کوچیک از جیبم درآوردم و چند تا از سیم خاردارها رو قیچی کردم. باید اندازه ای که بشه رد شد رو می بریدم دو سه ردیف رو بریدم. احساس کردم دارم تکون می خورم.

من:

- خسته شدی؟

رائیتی:

- تموم نشد؟

من:

- صبر کن آخریش رو می خوام قیچی کنم!

سیم خاردار رو بریدم و خودم رو کشیدم بالا. یه کم سخت بود ولی رد شدم و اطراف رو نگاه کردم تاریک بود و درخت ها جلوی دید رو گرفته بودند.

من:

- دستت رو بده بکشمت بالا!

رأیتی:

- نمی شه جا برای ایستادن نداره بپر پایین من سعی می کنم خودم رو بکشم بالا!

من:

- سیم خاردارها رو بریدم و انداختم پایین جا هست، بیا. معطل نکن! خم شدم و دستم رو دراز کردم، دستم رو گرفت و کشیدمش بالا. اندازه ی یه نفر که روی دیوار وایسته جا بود. روی لبه ی دیوار نشوندمش و دستش رو ول کردم و خودم پریدم پایین

اونم پشت سرم پرید! کشیدمش سمت خودم و کنار گوشش گفتم:

- ساختمون از اینجا دید نداره برای برگشت هم از اینجا می ریم پس باید یه نشونه بذاریم که گم نکنیم!

یه نوار رنگی از کیف کمری ام درآوردم و رأیتی رو دنبال خودم کشیدم و از پشت درخت ها اومدیم بیرون، شاید بیست قدم تا ساختمون فاصله نداشتیم. روی دیوارش سه تا پنجره به فاصله ی کم از هم قرار داشت آخر دیوار از زمین کمی بلندتر بود. احتمالا پله ای چیزی می خورد و حتما در ورودی هم داشت! یه نگاه به اطراف انداختم کسی نبود! به دیوار رو به رو اشاره کردم و خودم خمیده دویدم سمت دیوار رأیتی هم پشت سرم اومد. بالای سرمون یه پنجره بود که بسته بود. اشاره ای کردم و سرم رو آروم بردم بالا یه اتاق تاریک بود چیز خاصی مشخص نبود، پنجره ی بعدی هم همین طور! به بلندی که توی دیدم بود رسیدیم. درست حدس زده بودم چند تا پله بود صدای باز شدن یه در اومد، سریع کشیدیم عقب و چسبیدیم به دیوار. صدای مرد جوونی بود که داشت با یکی دیگه حرف می زد.

مرد جوون:



- اشتوکان هنوز نیومده؟

مرد:

- نه هنوز، ولی رابط اومده!

مرد جوون:

- ببرش طبقه ی پایین چمدون ها رو ببینه!

مرد:

- صبر نمی کنی اشتوکان بیاد؟

مرد جوون:

- اگه می خواست بیاد تا الان اومده بود!

مرد:

- اشتوکان بیاد، ببینه بدون اون با رابط صحبت کردی قاطی می کنه ها!

مرد جوون:

- وقتی قاطی می کنه که بفهمه چمدون عوض شده!

مرد:

- چی؟

مرد جوون جوابی نداد فقط صدای پا اومد. جایی که ما بودیم به خاطر تاریکی دید نداشت ولی اگه کسی می اومد نزدیک تر دیده می شدیم. چند دقیقه ای صبر کردیم وقتی صدایی نیومد رائیتی به پنجره ی بالای سرمون اشاره کرد. از پایین به بالا باز می شد. پنجره رو آروم کشیدم بالا صدا نداد، اتاق تاریک بود، رفتم داخل اتاق و رائیتی هم دنبالم اومد. چند ثانیه صبر کردم تا چشمم به تاریکی عادت کنه. انگار اتاق خواب بود چون یه تخت یک نفره، یه کتابخونه ی جمع و جور و یه میز چوبی کوچیک که روش یه لپ تاپ بود، دیده

می شد! رفتم سمت در اتاق صدای صحبت چند نفر می اومد. دوتایی گوشمون رو چسبوندیم به در. صدای یه مرد بود که داشت با یه لهجه ی خاص صحبت می کرد. صدا نامفهوم بود. بعد از چند ثانیه ای متوجه شدم هر کی هست داره ایتالیایی صحبت می کنه! منم که زبون نفهم متوجه نمی شدم چی می گه! با صدای آرومی کنار گوش رایتی گفتم:

- خیلی دوست دارم بفهمم این که داره حرف می زنه کیه؟

مشغول گوش دادن به حرف های بی سر و ته بودم که دیدم رایتی خم شد و از سوراخ کلید در نگاهی انداخت و نمی دونم چی دید که با اخم گفت:

- این اینجا چی کار می کنه؟

خم شدم و از سوراخ کلید نگاه کردم چیز واضحی نبود فقط یه مرد پشت به در اتاق نشسته بود و داشت ایتالیایی بلغور می کرد.

من:

- خب؟

رایتی:

- همون افسر خودمونه ادواردو!

من:

- مطمئنی؟

رایتی:

- آره، چند لحظه نیم رخش رو دیدم!

صدای یه مرد دیگه هم اومد که می گفت:

- مطمئن باش می گیرنش!

چند دقیقه ای گذشت که سر و صدایی توی خونه پیچید. صدای فریاد می اومد. مرد با خنده گفت:

- دیدی گفتم گرفتنش الانم حتما بردنش توی زیرزمین، هیچ جا هم نمی تونه در بره!

صدای خنده شون بلند شد. نمی دونستم منظورشون کیه؟ یعنی چه کسی رو گرفتند؟ چیز دیگه ای قابل دیدن نبود مثل این که رفته بودند. ساکت تکیه دادم به در.

رائیتی:

- چی کار کنیم؟

من:

- باید دوباره برگردیم بیرون و ورودی زیرزمین رو پیدا کنیم. هر چی هست داخل همون زیرزمینه. فکر کنم خلاف جهتی بود که اومدیم!

از اتاق زدیم بیرون. خودمون رو رسوندیم به پشت درخت ها و خلاف جهتی که اومدیم، رفتیم جلوتر. قسمتی که روشنایی زیادی بود چند تا میز و صندلی قرار داشت که چند تا مرد دور هم نشسته بودند و داشتند حرف می زدند. چند مرد هیکلی هم اطرافشون وایستاده بودند. مطمئنا مسلح هم بودند چون قیافه هاشون به افراد خلاف می خورد. رفتیم نزدیک تر. چرت و پرت می گفتن، از مهمونی صحبت می کردند و مشروب می خوردند. به رائیتی اشاره کردم. دوربین کوچیکش رو درآورد و چند تایی عکس گرفت. صدای خنده هاشون روی اعصابم بود.

من

- اینجام که چیزی نیست برگردیم.

رأیتی حواسش به من نبود آروم تکونش دادم که برگشت سمتم و کنار گوشم آروم گفت:

- پشت سر محافظ ها رو نگاه کن!

یا دستش اشاره به محافظ ها کرد. یه در کوچیک بود که دو نفر از محافظ ها جلوش وایستاده بودند.

من:

- زیرزمین؟

سرش رو تکون داد. یه نگاه به ساعت کردم نیم ساعت از اومدنمون گذشته بود نباید خیلی معطل می کردیم زودتر باید یه چیزی پیدا می کردیم!

من:

- اگه تا ده دقیقه دیگه نرفتن، باید یه جوری حواسشون رو پرت کنیم!

رأیتی:

- چه جوری؟

من:

- دارم بهش فکر می کنم!

مشغول دید زدن اطراف شدم. مطمئنا با یک کلت کمری که دور از چشم هامین برش داشتم و دو سه تا چاقو و یه زنجیر نمی تونم از پس چهار تا محافظ که حتما تو جورابشون اسلحه دارند درگیر بشم!

فکرم درگیر بود که یک دفعه دیدم همه ی مردها بلند شدند و شیشه ی زهرماری رو با جام هایی که روی میز بود، انداختن پشت درخت ها و سر و وضع خودشون رو درست کردند!

تعجب کردم چه خبر شد؟ همشون دست به سینه و ایستاده بودند که دیدم  
یه مرد غول مانند اومد جلو. با صدای نخراشیده ای گفت:

- رئیس گفت بیاین توی زیرزمین کله پوک ها!

مردها هم مثل جوجه دنبالش راه افتادند. همشون از همون دری که پشت  
سر محافظ ها بود رفتند پایین! از اون محافظ ها هم فقط دو نفرشون موندن.  
رو به رائیتی گفتم:

- اینم از خلوتی که می خواستیم. فقط باید یه جوری حواس این دو تا رو هم  
پرت کنیم آماده ای؟

رائیتی:

- آماده ام!

اسلحه ام رو درآوردم. نزدیک پام یه شاخه ی خشک شده بود، برش داشتم  
و شکوندمش. متوجه نشدند، دو تا دیگه برداشتم و این بار محکم تر  
شکوندم. یکی از محافظ ها که خپل بود و به محل اختفای ما نزدیک تر،  
برگشت سمتی که ما بودیم.

محافظ خپل:

- صدای چی بود؟

اون محافظ دیگه کمی لاغرتر بود، با اخم گفت:

- چی می گی؟

محافظ خپل:

- انگار کسی اون جاست!

محافظ دیگه چند ثانیه ای گوش کرد و دید صدایی نمیاد گفت:

- صدایی نمیاد!

یه شاخه دیگه شکستم.

محافظ خپل:

- شنیدی؟

محافظ:

- یا تو مستی یا من کر شدم!

محافظ خپل:

- مطمئنم یه چیزی اون جاست... میرم یه نگاهی بندازم!

اشاره به رائیتی کردم که بره عقب. کمی رفت عقب جوری که چسبید به دیوار! درختی که ما پشتش پنهان شده بودیم تنه ی بزرگی داشت. شاخه های خشک زیادی هم جلومون بود جوری که دیده نمی شدیم! محافظ خپل اومد جلوتر و با چشم های ریز شده داشت توی شاخه ها رو نگاه می کرد. فقط چند قدم با ما فاصله داشت که اسلحه اش رو درآورد. نزدیک تر شد. دستش رو توی شاخه ها دراز کرد که سریع کشیدمش سمت خودم. حالتش جوری بود که انگار افتاد روی شاخه ها. تا چشمش خورد به من با اسلحه زدم توی سرش و اونم بی هوش افتاد روی شاخه ها. دیگه تکونش ندادم. صدای خنده ی اون محافظ اومد با خنده گفت:

- چی شد کله پا شدی پاشو بابا!

وقتی دید جوابی نمیده اومد نزدیک تر با مسخرگی گفت:

- با این هیکل هم نباید بتونی بلند بشی!

اومد بلندش کنه که نمی دونم چی شد پخش زمین شد. رائیتی با یه ضربه به گردنش بی هوشش کرد. بدون توجه به تعجب من دستم رو گرفت و کشید سمت خودش و گفت:

- بریم!

اطراف رو نگاه کردم، کس دیگه ای نبود. به در که رسیدیم جلومون یه راه پله بود که به سمت پایین می رفت. چند تا چراغ مسیر رو روشن کرده بود، آروم آروم رفتیم پایین. رو به رومون دو تا در آهنی بود، یکی از درها نیمه باز بود و صدای داد و فریاد می اومد. رفتم نزدیک تر، آروم در رو هل دادم. از لای در نگاه کردم، یه سالن بزرگ بود. چند نفری ایستاده بودند و یکی هم پشت به در داشت صحبت می کرد، صدایش آشنا بود.

مرد:

- من موندم شما که ادعای بهترین بودن رو دارید چه طور از پس همچین آدمی برنیومدین؟

کسی جوابش رو نداد. خوب دقت کردم، صدای خود اشتوکان بود.

اشتوکان:

- سریع کل ساختمون رو بگردین!

صدای چشم قربان بلند شد. سریع در کناری رو هل دادم. دعا می کردم باز بشه، باز شد. سریع رائیتی رو کشیدم سمت خودم و رفتم داخل، در رو بستم. صدای بیرون اومدن و دور شدن مردها اومد. نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم. رائیتی رو توی بغلم محکم فشارش دادم با تگون خوردنش چشمام رو باز کردم. صورتش دقیق رو به روم بود. توی چشم های خوشگلش اشک جمع شده بود.

من:

- چرا چشمات خیسه؟

رائیتی:

- چون درد دارم!

محکم تر به خودم فشارش دادم و دستپاچه گفتم:

- چرا؟

رأیتی:

- چون دارم توی آغوشت له می شم!

دست هام رو شل تر کردم. نفسی کشید و یک قدم رفت عقب. حواسم رو جمع کردم و گرما و بوی خوش رأیتی رو سعی کردم از توی ذهنم دور کنم! تازه متوجه ی اطرافم شدم، یه اتاق کوچیک که ته اتاق پر از کارتون بود، رفتم سمتشون. یکیشون رو بلند کردم سبک بود درش رو باز کردم توش پر از پوشال های رنگی بود. کارتون رو سر و ته کردم. نه، هیچی توش نبود! رأیتی هم چند تا کارتون رو باز کرد، هیچی داخلشون نبود. اعصابم به ریخت، یعنی هیچی؟ از حرص تند تند کارتون ها رو بالا و پایین می کردم و می انداختم این طرف و اون طرف. رأیتی سریع اومد سمتم و دست هام رو گرفت. به نفس نفس افتاده بودم.

رأیتی:

- همه رو خبر کردی چته؟ چی شده مگه؟

من:

- چی شده! مگه کوری نمی بینی هیچی نیست؟

رأیتی:

- یه اتاق بیست متری رو به هم ریختی انگار کل ساختمون سیصد متری رو وجب به وجبش گشتی، بعد می گی هیچی نیست؟  
تا اومدم جوابش رو بدم در اتاق باز شد، همون مردک غول مانند اومد داخل. با دیدنمون نیشخندی زد و گفت:



- قربان مهمون های ناخونده رو پیدا کردم!

صحنه جرم دهم...

- یه کم تکون بخور دیگه آه!

من:

- ببین من الان قاطی ام اولین کاری که بعد از باز کردن دست هام انجام

میدم خفه کردن توئه، فهمیدی؟

هامین:

- به من چه! بده دارم راهنمایت می کنم؟

من:

- هامین اعصاب ندارم، خفه شو!

بعد از گیر افتادنمون چشممون به جمال هامین خان هم روشن شد. توی یه اتاقک ویلچرش رو بسته بودند به لوله های گاز، با دیدنش تمام وجودم یخ زد. انگار اشتوکان وقت ورود به ویلا چشمش به ماشین می خوره و با توجه به وضعیت هامین گیرش می اندازن. کاش به حرف من و رائیتی گوش می کرد و یکی از نیروهای سرهنگ اعتصامی رو به عنوان راننده به کار می گرفتیم!

مرد غول مانند من و رائیتی رو پرت کرد توی یه اتاقک و دست هامون رو با طناب به یه لوله ی گاز بست. چند قدمی از هم فاصله داشتیم نمی شد به هم کمک کنیم! بعد از رفتن مردک، هامین سر منو خورد که کمرت رو بخارون تا حسگر فعال بشه و سرهنگ علامت رو دریافت کنه و پیدامون کنن! اعصابم به هم ریخته بود. می دونستم اشتوکان از نزدیک ترین افراد برای شکنجه ی طرف استفاده می کنه. همین لحظه هم من دو نفر از عزیزترین افراد زندگیم که همه ی دنیای من بودند و هستند همراه با من گیر افتادند!

مشغول کلنچار رفتن با طناب ها بودم و رائیتی هم مشغول بود. هامین که خونسرد داشت به تقلای ما نگاه می کرد! اتاقک خالی بود و فقط یه تیکه موکت روی زمین پهن بود، بدون پنجره و راه ورودی، فقط یه تهویه ی کوچک رو به بیرون نصب بود که نمی شد گفت پنجره به حساب میاد! دست هام درد گرفته بود. رائیتی هم در حال کلنچار رفتن با طناب ها بود! رائیتی:

- این طناب ها خیلی سفته، گره اش کوره، به راحتی باز نمی شه! هامین:

- گره ملوانی زدند. طناب اضافه اش رو کف دستت حس می کنی، اون رو باید شل کنی! رائیتی:

- اوه خیلی سفته! من:

- اومدیم و دستمون هم باز شد بعدش می خوایم چی کار کنیم با دست خالی در مقابل اسلحه های اتوماتیک اونا شیرجه بزنیم؟ هامین:

- شیرجه که نه تو کمرت رو بخارونی تمام عملیات حله! من:

- هامین!

با لبخند گشادی گفت:

- می دونم الان هاپویی ولی جوون داداش تقصیر منه؟ من:

- اصلا صبر کن ببینم تو مگه قرار نبود توی ماشین باشی پس چی شد؟ چرا وقتی دیدی دارند میان سمت ماشین رو روشن نکردی و پا نداشتی روی پدال گاز و از محل دور نشدی تا دیگه تو گیر نیفتی!

حرفم که تموم شد با دیدن اخم های هامین تازه فهمیدم چی گفتم. راتین گند زدی، باز یادش انداختم، باز ناتوانیش رو به رخ کشیدم!  
با شرمندگی گفتم:

- ببخش اعصابم خرده هیچ کوفتی که پیدا نکردیم بماند، تازه گیر هم افتادیم!  
رائیتی:

- اشتباه که نکردیم، مطمئنا اون همه آدم و دم و دستگاه و حفاظ! حتما یه چیزی توی این خونه ی لعنتی هست!  
من:

- هامین تو رو کی گیر انداخت خود اشتوکان؟  
با لحن سردی گفت:

- فلج بودنم گیرم انداخت!  
با ناراحتی گفتم:

- هامین!

جوابی نداد. رائیتی با لحن مهربونی رو به هامین گفت:

- راتین نگران شماست. می دونید اونا می تونن از طریق شما ما رو تحت فشار بذارند. من نگران خودم نیستم، بیشتر نگران شما هستم!  
هامین:

- ما به لحنِ نگران راتین این پنج سال عادت کردیم خیالی نیست!

پوف! نه خير باز بايد خرجش کنم تا از دلش دربياد.

من:

- قول میدم از اینجا که خلاص شدیم بذارم چهار تا چهار راه رو کنترل کنی،  
خوبه؟

هامین:

- زحمت کشیدی این که کار هر روز منه چیزی بگو که تا الان انجام نداده  
باشم!

توی این وضعیت هیچ کاری به ذهنم نمی رسید که هامین انجامش نداده  
باشه! با حرص گفتم:

- هر چی بخوای انجام میدم!

هامین:

- هر چی بگم؟

من:

- هر چی بگی!

هامین:

- دامادم کن!

هنگ کردم با حرف هامین همون یه ذره هوش و حواسم هم توی این  
موقعیت پرید! با بهت گفتم:

- چی؟

هامین:

- زنده از اینجا رفتیم بیرون باید برام بری خواستگاری قول دادی ها!

من:

- خواستگاری کی؟

هامین:

- آپامه جیگرا!

من:

- آپامه کیه؟

هامین:

- بابا حکمت خودمون دیگه دوستش دارم، می خوام باهاش مزدوج بشم!  
نمی دونستم چی بگم با بی حالی گفتم:

- بذار از این بلاتکلیفی دربیایم چشم، ولی تا تکلیف پاهات مشخص نشه  
من کاری انجام نمیدم!

حرفم که تموم شد با نیش باز گفتم:

- اون که حله یه دکتر توی آلمان پیدا کردم که حاضره عملم کنه. شانس  
عمل رو هم گفته پنجاه و پنج درصد به چهل و پنج درصد! تنها جراح مغز و  
اعصاب توی آلمان که این عمل ها رو، روی ستون فقرات انجام میده!  
واقعا خوشحال شدم توی این وضع خبر امیدوار کننده ای بود.

من:

- باشه حالا که این جور می گی قبول!

هامین:

- خب حالا که قبول کردی بگم قبل از گیر انداختنم هم به سرهنگ اعتصامی  
خبر دادم هم به سرهنگ پیرمرد خودمون!

من:

- چی؟

هامین:

- خب چی نداره دیگه! آدرس دادم گفتم حتما توی این خونه ده کیلو هروئین هست و اشتوکان نامی هم وجود داره و دیگه این که یه ده- بیست نفری توی این خونه تا دندون مسلح هستند!

رائیتی با تعجب گفت:

- همه ی اینا رو به سبحان یعنی سرهنگ اعتصامی گفتین؟

هامین:

- بله همش رو مستقیم به خودش گفتم!

من:

- یه قلم رو یادت رفته، ادواردو همون افسر ایتالیایی هم جزء ایناست!

هامین:

- جدی! خودتون دیدینش؟

سری تکون دادم و گفتم:

- آره، فقط وقتی داشت با یه مرد دیگه صحبت می کرد زبونش رو نفهمیدم!

رائیتی:

- حالا باید چی کار کنیم؟

تا اومدم چیزی بگم در اتاقک باز شد و یه مرد گنده با اشتوکان اومد داخل. مردک یه صندلی برای اشتوکان گذاشت و خودش از اتاق رفت بیرون.

اشتوکان هم روی صندلی لم داد و پاش رو روی پاش انداخت و با لبخند مسخره ای گفت:

- به به مشتاق دیدار، برادران سه دقیقه ای. دلتون برام تنگ شده بود که یواشکی اومده بودین به من سر بزنید؟

هامین خونسرد گفت:

- دل تنگ که نه یه کم دلمون هوس مشت و مال دادن کرده بود، که قسمت نشد!

اشتوکان با پوزخند مسخره ای یه نگاه به هامین کرد و گفت:

- مشت و مال چرا؟ چه قدر خشنی تو سرگرد ویلچری! تا الان که صحبت از خواستگاری و عمل جراحی بود!

لعنتی توی این خراب شده دوربین و میکروفون مثل آب خوردن پیدا می شه! اشتوکان با دیدن قیافه ی عصبی ما سه تا، خنده ی بلندی سر داد و رو به هامین گفت:

- راستی تا یادم نرفته اول بگم دکتر اشلوک سلام رسوند. تنها جراح مغز و اعصاب در آلمان که می تونست عمل های خاص رو روی سیستم مرکزی اعصاب نخاعی انجام بده. حیف شد چون سلام مخصوص برات فرستاده بود ولی متاسفانه دکترهای این زمان اصلا نگران سلامتی خودشون نیستن، دکتر جماعت که نباید لب به مشروب بزنه چون متاسفانه باعث سکتہ ی قلبی می شه و دکتر اشلوک مرحوم هم اصلا مواظب سلامتیش نبود! حرفش که تموم شد زل زد به هامین که با رنگی پریده داشت بهش نگاه می کرد. اشتوکان یه لبخند کج زد و بعد با جدیت گفت:

- الان من به عنوان یک شهروند می تونم از شما شکایت کنم چون بدون اجازه وارد ملک من شدین و دو تا از محافظ های من رو بی هوش کردین و

باعث به هم خوردن مهمونی من شدین و در ضمن خسارت صد میلیونی هم به من وارد کردین چون وسایل قدیمی پدر مرحومم رو که در اتاقی به یادگار نگه داشته بودم تماماً داغون کردین!

حرفش رو با چشمک مسخره ای رو به من تموم کرد. رائیتی با پوزخند گفت:  
- خیلی فیلم جنایی نگاه می کنی، نه؟  
اشتوکان:

- اوه مادمازل رائیتی یا همون بهارک زندگی سپهر عزیزمون!  
از حرفش جا خوردم، با پوزخند گفت:

- فکر کردین انقدر احمقم که فرق مو با کلاه مصنوعی رو ندونم اونم منی که خودم یکی از برترین گریموورها توی ایتالیا در اختیارمه؟  
بی تفاوت گفتم:

- سپهر و بهارک؟ از چی حرف می زنی؟  
اشتوکان:

- ژاله از زمان ورودت شناختت. خیلی سخت خودش رو کنترل کرد هر چی باشه یک زمانی نامزد عزیزت بوده!  
با حرص گفتم:

- نامزد من یا رابط کثافت کاری های تو؟  
اشتوکان:

- راتین احمق نباش، ژاله با آدم خشک و جدی مثل تو به هیچ جا نمی رسید با گروه من به دنیای هیجان و تجارت قدم گذاشت و به درجه ای از پیشرفت رسید که نمی تونی تصورش رو بکنی!  
رائیتی:



- کجای دنیا قتل و قانون شکنی پیشرفت محسوب می شه؟

اشتوکان:

- تو دیگه چرا؟ تو هم که مثل اینا عزیز پر پر شده داری تو دیگه سنگ قانون رو به سینه ات نزن. قانونی که نتونه از مسئول اجرای همون قانون مواظبت کنه باید شکسته بشه! اینجا هم خانوم جوان کسی که قانون شکنی کرده شما هستین نه من!

رائیتی:

- خب اگه قانون شکن نیستی چرا ما رو مثل مجرم ها طناب پیچ کردی؟ خودمون مسئول اجرای قانون هستیم آزادمون کن جناب تاجر!

اشتوکان:

- خانوم جوان شما اگه مسئول اجرای قانون بودین از دیوار بالا نمی اومدین خیلی محترمانه از صاحب خونه اجازه ی ورود می گرفتین تا بهتر از شما پذیرایی بشه!

هامین با پوزخند گفت:

- آخه صاحب خونه توان پذیرایی از ما رو نداره برای همین باید به روش خودمون عمل کنیم!

اشتوکان چند قدمی رفت سمت هامین و با پاش ضربه ی آرومی به ویلچرش زد و گفت:

- توان تو در چه حده؟ پاهات به تندی زبونت می تونه حرکت کنه؟ وای ببخشید یادم نبود که یه یادگاری مخصوص از صاحب خونه توی کمرت داری و همون یادگاری جلوی روشِ مخصوص سرگرد هامین بخشنده رو گرفته! می خواست عصیمون کنه. چرت و پرت هاش روی اعصابمون بود.

من:

- اون رفیقات دارند چی کار می کنن که ما رو با حرف مشغول نگه داشتی؟  
اشتوکان:

- بده دارم براتون حرف های شیرین می زنم تا سریع تر زمان رسیدن کمک  
سر بیاد؟  
رائیتی:

- می شه به جای اون حرف های شیرینت بگی چرا پدر منو به قتل  
رسوندی؟  
اشتوکان:

- آخ یادم رفته بود تو دختر سرهنگ اعتصامی هستی. طفلی خیلی بهت  
سخت گذشت نه؟ توی روزنامه خوندم روز پدر، سرهنگ جلوی خونه اش  
ترور شد. مرد نازنینی بود ولی خیلی کنجکاو بود. یه روز دوستانه بهش گفتم  
این کنجکاو کار دستش میده!  
رائیتی با عصبانیت گفت:

- حیف دست هام بسته است وگرنه اون فکت رو می آوردم پایین تا دیگه زر  
اضافی نرنی!  
اشتوکان:

- نوچ نوچ چه مادمازل بددهنی! واقعا راتین با همچین آدمی می تونی ثانیه  
ای زندگی کنی، نه نمی تونی! می دونی چرا چون تو هم مثل منی رها و  
آزاد، نباید اسارتی داشته باشی، مخصوصا زن جماعت. زن ها فقط به درد یه  
چیز می خورن شهوت انسان. اونم این زمونه احتیاج به همسر نداری می  
تونی راحت با پول برای خودت معشوقه بخری!

رائیتی با فریاد گفت:

- کثافت هرزه!

اشتوکان:

- از شاگرد فرشته چون بیشتر از اینا انتظار داشتم، می دونی هر چند مربی که ادعای بهترین بودن رو داشت نتونست جلوی مرگ خودش و دخترش و البته تیر خوردن پسرهایش رو بگیره!

می خواستم با دندونام تیکه تیکه اش کنم تا خواستم حرفی بزنم اشتوکان نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- الان دیگه ویلا شلوغ می شه مردان پوشالی قانون وارد شدن!

هنوز حرفش تموم نشده بود که پلیس ها ریختند داخل اتاق. اشتوکان هم خیلی خونسرد دست هاش رو بالا برد و گفت:

- سلام...!

- سرهنگ!

با صدای بلندی گفت:

- همین که گفتم سرگرد، باید پای کاری که کردی وایسی!

با حرص گفتم:

- من همیشه پای حرف و کارهای خودم وایسام چه امروز چه پنج سال قبل، شما چی سرهنگ شما هم وایسادی؟

با عصبانیت گفت:

- اگه همین الان به خاطر گندی که زدین اخراجتون نمی کنم به خاطر سفارش جناب سرتیپ دوم شاهدیه وگرنه هم شما سرگرد مهرپرور و هم سرگرد بخشنده و هم سروان اعتصامی رو با کمال میل اخراج می کردم!

من:

- فقط می خوام بدونم! چرا با این که می دونید اون خونه مال کیه هیچ کاری نمی کنید؟

سرهنگ:

- اون خونه در حال حاضر مال یه شهروند معمولیه به اسم اشتوکان وزیری. برای خودش و مهموناش که از تاجرهای به نام هستند مهمونی گرفته که شما سه نفر با کلی کماندو بازی گردن یکی از محافظ هاش رو شکوندین و کلی به وسایل خونه اش ضربه زدین... برای تک تک اون اسلحه ها مجوز داشته! افسرها و جب به جب ویلا رو گشتن هیچی نبود. نه دوربینی، نه میکروفونی، هیچی! حتی یه شیشه الکل طبی هم پیدا نکردیم چه برسه به مشروب!

من:

- اون شهروند معمولی دست های ما رو بسته بود یعنی اسیر کردن مامور قانون!

سرهنگ:

- حکم ورود داشتین؟

جوابی ندادم. با فریاد گفتم:

- سرگرد حکم ورود داشتین؟

با حرص گفتم:

- نه!

سرهنگ:

- نه چی سرگرد؟

من:

- نه قربان!

سرهنگ:

- بهتره به سرگرد بخشنده هم بگی مثل بعضی ها بره هویتش رو عوض کنه چون از صبح دارم به بالاترین مقام جواب پس میدم که چرا دو تا پسرهای احمق من که ید طولایی در هوش و لیاقت داشتن، گند زدن به یه عملیاتی که یه طرفش دولت ایتالیاست، یه طرفش بخش مواد مخدر و دایره جنایی ما. خودت بگو سرگرد جای من بودی چه تنبیهی برای خودت و همکاریات در نظر می گرفتی؟

من:

- چرا تنبیه!

سرهنگ:

- تشویقت کنم؟

من:

- تشویقم نه. باید به جای سرزنش من و سرگرد بخشنده و سروان اعتصامی اون مردک اشتوکان رو به چهار میخ بکشین تا زبونش باز بشه! الانم به جای سرزنش من بهتره تا دیر نشده و اون مردک آزاد نشده حکم تفتیش خونه ی خودش و ویلای پدریش رو بگیریم تا مدارک رو بیشتر از این گم و گور نکرده!  
با عصبانیت گفت:

- اولاً سرگرد قرون وسطی نیست که کسی رو شکنجه کنیم، ثانياً آقای وزیر صبح با رفع اتهام آزاد شد و کلی هم لطف کرد که از شما سه نفر شکایت نکرد! ثالثاً حکمی در کار نیست چون چیزی برای بازرسی وجود

نداره! الانم مرخصی سرگرد. بهتره قبل از هر کاری یه گزارش آبرومند برای این گند بزرگت بنویسی تا کمی از مجازاتی که برات در نظر گرفتم کاسته بشه!

حرف سرهنگ که تموم شد تمام وجودم یخ زد می تونست با ننگه داشتن بیشتر اشتوکان شانس تجسس دوباره رو به من بده ولی نداد! با لحن خشنی گفتم:

- چشم قربان، گزارشی بنویسم که جبران قتل مادر و خواهرم رو هم بکنه! بدون توجه به اخمش احترام گذاشتم و از اتاق زدم بیرون. سرم در حال انفجار بود. دیشب بعد از رسیدن پلیس ها، بچه های تجسس شروع به بازرسی ویلا کردن. من و هامین و رائیتی هم رفتیم خونه ای که محل عملیات بود. سرهنگ اعتصامی کلی اول دعوا و غر غر کرد به خاطر خطری که کردیم، بعد گفت یه فایل صوتی داره از حرف های بین اشتوکان و ما، که میکروفون هامین براشون فرستاده، هر چند فکر نکنم چیز خاصی توش باشه! ولی شاید به دردمون بخوره. صبحش قرار بود با حکم بریم خونه ی رو به رویی رو تفتیش کنیم! جونی برای وایسادن نداشتم از خستگی و خواب خودم رو توی یکی از اتاق ها انداختم و بیهوش شدم، صبحش هم با کلی امید و اعتماد به نفس رفتم کلانتری که خبر بازجویی اشتوکان رو بگیرم که با توپ و تشر سرهنگ بخشنده مواجه شدم! با اعصابی داغون رفتم سمت اتاقم. هامین و رائیتی توی اتاق منتظرم بودن به محض ورودم به اتاق هامین با دیدن قیافه ام گفت:

- راتین، پرید؟

من:

- آره سرهنگ پرش داد!

اخماش رفت توی هم. رائیتی با تعجب گفت:

- چی پرید؟ اشتوکان کجاست؟ ازش بازجویی کردند؟

با پوزخند گفتم:

- توی ویلای پدر گور به گورش لم داده و داره به من و شما می خنده!

رائیتی با قیافه ی بهت زده گفت:

- یعنی عملیات از دست رفت؟

سری تکون دادم و یه برگ با آرم ناجا برداشتم و سرم رو انداختم پایین و شروع به نوشتن کردم.

هامین:

- داری چی می نویسی؟

جوابی ندادم. می دونست من از برگه با مهر ناجا خیلی کم استفاده می کنم.

هامین:

- راتین با توئم!

بازم چیزی نگفتم و تند تند می نوشتم! عصبی ویلچرش رو هل داد سمتم و کاغذ رو سریع از زیر دستم کشید. با حرص برگشتم سمتش و گفتم:

- بدش به من هامین!

محل نداد و شروع به خوندن کرد. با خوندن دو خط اول با عصبانیت گفت:

- بزدلِ ترسو!

رائیتی:

- چی شده مگه؟

هامین:

- نامزد عزیزتون می خواد استعفا بده!

رأیتی با بهت نگام کرد با لحن ناراحتی گفت:

- راتین یعنی چی؟ می خوام استعفا بدی؟

کلافه از جام بلند شدم و رو به هامین گفتم:

- امضام رو که بلدی بنداز پاش و بده دست سرهنگ!

محلّم نداد و اخماش حسابی توی هم بود. بدون توجه به قیافه ی نگران

رأیتی خواستم از اتاق بزوم بیرون که ستوان حکمت با یه جعبه شیرینی

اومد داخل اتاق. احترامی گذاشت و با لحن شادی گفت:

- سلام قربان، مرخصی خوش گذشت؟

رو به هامین که اخماش باز شده بود و زل زده بود به حکمت چشم غره ای

رفتم و بی حال گفتم:

- سلام بد نبود!

حکمت:

- ببخشید قربان اگه جایی نمی خواستین برید یه عرض کوچولو خدمتتون

داشتم!

من:

- خیلی عجله داری؟

حکمت:

- عجله که نه ولی می خواستم دهنتون رو شیرین کنید!

و جعبه شیرینی رو باز کرد و گرفت سمتم.



من:

- بالاخره حکم ترفیعت اومد؟

با خوشحالی گفت:

- نه خیر قربان خبرش آخر این ماه میاد!

من:

- پس مناسبت این شیرینی؟

سرش رو انداخت پایین و با لحن خجالت زده ای گفت:

- مناسبتش امر خیره قربان!

خدایا برای امروز دیگه بسه! نگران برگشتم سمت هامین که با رنگ و روی پریده به حکمت زل زده بود. با لحن کلافه ای گفتم:

- به سلامتی کدوم یک از پرسنل به جرگه ی متاهلین پیوستن؟

جعبه شیرینی رو گذاشت روی میز و با لبخند گفت:

- برای عروسی خودمه قربان! کارت دعوت رو فردا با همسرم میارم خدمتون!

با بی حالی گفتم:

- مبارکه ستوان خوشبخت بشین!

رأییتی هم با بغضی که از صداش معلوم بود گفت:

- مبارک باشه ستوان!

هامین فقط مات مونده بود، فقط سری تکون داد و چیزی نگفت. رو به حکمت وایسادم تا قیافه ی داغون هامین رو نبینه، اونم انگار متوجه رفتار هامین نشد. رو به من گفت:

- قربان می دونم شاید درست نباشه ولی می شه درخواست مرخصی  
برای دو هفته داشته باشم!

تا اومدم جوابش رو بدم صدای جیغ رائیتی بلند شد:

- راتین!

برگشتم سمتش، هامین تشنج کرده بود. یه چند لحظه منگ موندم با جیغ  
دوم رائیتی سریع پریدم سمت هامین. رو به حکمت که خشکش زده بود،  
داد زدم:

- در اتاق رو ببند!

مات بود.

من:

- ستوان اون در لعنتی رو ببند!

به خودش اومد و در رو سریع بست. منم سریع از کیفی که همیشه کنار  
ویلچرش آویزون بود یه آمپول آماده برای تزریق درآوردم و تا اومدم بهش بزدم  
دست و پاش می لرزید، رو به رائیتی گفتم:

- دست و پاش رو محکم بگیر!

به سختی آمپول رو زدم و رو به حکمت که هنوز گیج بود گفتم:

- برو به کرمی بگو بیاد کمک!

حکمت سریع رفت. جو بدی بود بیچاره هامین خیلی فشار و استرس رو  
تحمل کرده بود! با کمک کرمی، هامین رو بردیم سمت ماشین. وقتی از اتاق  
خارج شدیم سرهنگ داشت می رفت بیرون که با دیدن وضع ما مثلا نگران  
شد و اومد جلو.

سرهنگ:

- سرگرد چی شده؟

با لحن عصبی گفتم:

- داریم می ریم بیمارستان، فرصت گزارش نوشتن ندارم ولی استعفام روی میزه سرهنگ!

و بدون توجه به حالت بهت زده اش از کلانتری زدیم بیرون. رائیتی باهام اومد ولی به حکمت گفتم نیومدنش بهتره! با خودم گفتم: «شیرینیِ خبرت، دلمون رو زد از بس شیرین بود!»

تا خود بیمارستان زیر گوش هامین می گفتم: «غلط کردم داداشی، شکر خوردم، چشمات رو باز کن!»

این حمله های عصبی چند سال قبل شروع شده بود نباید تحت فشار قرارش می دادم. امروزم که از زمین و زمان برامون اومد. به محض رسیدن به بیمارستان هامین رو کول کردم بردم داخل. پرستاری اومد جلو.

پرستار:

- چی شده؟

من:

- برادرمه، حمله ی عصبی داشت!

پرستار:

- بذارش روی برانکاردا!

تا وقتی دکتر اومد بالای سرش و شروع به معاینه اش کرد و دُز دارو و اسم دارو رو می پرسید به دیوار تکیه داده بودم و دستم توی دست رائیتی بود و محکم دستش رو فشار می دادم! بعد از نیم ساعت که با هامین کلنچار رفتن، دکتر نفس عمیقی کشید و گفت:

- خطر رفع شده خوشبختانه به موقع داروش رو تزریق کردین، الانم آرامبخش اثر کرده می بریمش داخل بخش تا زیر نظر باشه!

نفسم رو بیرون دادم و با بی حالی گفتم:

- ممنون دکتر!

توان نداشتم دنبالشون برم کنار دیوار سر خوردم پایین و چشمام رو بستم و گفتم:

- خدا رو شکر!

چند دقیقه ای کنار دیوار زانو زده بودم که رائیتی دستش رو از توی دستم درآورد و با لحن مهربونی گفت:

- راتین جان بلند شو!

با چشم های بسته گفتم:

- نمی تونم دست و پام هنوز داره می لرزه!

رائیتی:

- هامین رو بردند توی بخش تا بهش رسیدگی کنند دیگه جای نگرانی نیست! دستم رو بگیر و بلند شو!

با بغضی که بعد از سال ها توی گلوم مونده بود، گفتم:

- دست های تو کوچیکه عزیزم، می خوام یکی کمکم کنه که بتونم بهش تکیه کنم. خسته شدم از بس خشک موندم و هیچی نگفتم. بابا منم آدمم، منم روح و روانم آزرده است. بسمه... کی این کابوس های لعنتی تموم می شه، چرا کسی کمکم نمی کنه هان؟ رائیتی از همه چیز بریدم. دلم می خواد چشمام رو باز کنم و ببینم کسی هست که پا به پام، شونه به شونه ام بیاد و توی سختی ها کمکم کنه!

با بغض گفت:

- من که هستم عزیزم!

من:

- نمی خوام باشی نفسم! نمی خوام باز یکی دیگه از عزیزهای زندگیم جلوی چشمم پر پر بشه. خودم تنها باید دنبال این کابوس لعنتی باشم. اگه یه محرمیت ساده بود، می گفتم عملیات تموم شده این محرمیت هم باطل می شه ولی نمی تونم تو فرشته ی انتخابی مامان فرشته ی منی! بعد از خوندن پرونده ات رفتم سر وقت عکس های مامان فرشته. خودت بودی، معصوم و خاص. پشت هر عکس نوشته بود فرشته ی راتین من! الان هم باید برم دنبال این قضیه. بدون درجه ی سرگردی، بدون حمایت کسی، خودم تنها. این یه تسویه حساب بین من و اون اشتوکان لعنتیه!

با هر کلمه از حرف هام صدای حق حق رایتی می اومد. چشمام رو بسته بودم تا اشک هاش آتیشم نزنه باید قبل از سر باز کردن بغض می رفتم!

رائیتی:

- دستت رو بده من!

دستم رو بالا آوردم، چشمام بسته بود یه دست بزرگ و زمخت و گرم دستم رو گرفت و کشیدم بالا. چشمام رو باز کردم. سرهنگ با چشم های خیس رو به روم ساکت و ایساده بود، دستم توی دستش بود. فکر و خیال نبود لرزش دستش رو حس می کردم. نمی دونم درد تنهایی هام بود یا بیماری هامین و یا اشک های رایتی و شاید هم دست های گرم سرهنگ که باعث شد خودم رو توی آغوشش بندازم و بعد از پنج سال با اولین اشکی که از چشمم پایین اومد چشمام رو ببندم و بگم:

- خسته شدم بابا!

- راتین!

من:

- چی شده؟

رائیتی:

- هیچی خوابت برده بود اذیت بودی، بهتره بری خونه استراحت کنی!

خودم رو از روی تخت جمع و جور کردم و خواب آلود گفتم:

- می مونم. باید از دکترش سوال کنم چرا بهوش نمیاد؟

رائیتی:

- من پرسیدم گفت آرامبخش ها قوی بوده فعلا خوابه!

من:

- سرهنگ رفت؟

سری تکون داد و با مین مین گفت:

- راتین!

من:

- جانم؟

رائیتی:

- می گم به سرهنگ گفتمی که ما... یعنی محرم شدیم؟

من:

- نه، خبر نداره. برگرده بهش می گم!

رائیتی:

- من یه کوچولو می ترسم!

از کنار تخت هامین بلند شدم و رفتم نزدیک رایتی. سرش پایین بود و با گوشه ی چادرش بازی می کرد. دست های کوچیکش رو گرفتم. با صدای آرومی گفتم:

- به من نگاه کن!

سرش رو آورد بالا. چشم های خوشگلش یه کوچولو خیس بود. دست هاش رو بالا آوردم و بوسه ای نرم روشون زدم. با مهربونی گفتم:

- خانوم من نباید از هیچ چیزی بترسه، نفس منی تو! من مطمئنم سرهنگ توی خوابش هم نمی دید همچین عروسی گیرش بیاد!

لبای خوشگلش به خنده باز شد. فاصله مون خیلی کم بود. با شیطنت خم شدم روی صورتش. جا خورد چند سانت تا لباش فاصله نداشتم که چشماش خود به خود بسته شد. ضربان قلبم بالا رفت، بدنم گر گرفت، تجربه توی بوسه داشتم اما لب هرگز؟ ژاله رو هم اصلا تا مرحله ی لب پیش نرفتیم. با خودم گفتم: «فقط لبام رو می دارم روی لباش همین دیگه هیچی!»

نفس هام داغ شد، خواستم لبم رو روی لبش بذارم که صدای ضعیفی گفت:

- ویا دارم هوس می کنم ها؟

دوتایی دست پاچه از هم جدا شدیم و برگشتیم سمت تخت هامین نگاه کردیم. یه چشمش باز بود یکی بسته. با نیشخندی داشت مثلا زیر زیرکی نگاهمون می کرد. دست رایتی رو ول کردم رفتم سمت تخت هامین و کشیدمش توی بغلم. اندازه ی تمام ترس و لرزهای این مدت محکم توی آغوشم فشارش دادم... آخش در اومد.

هامین:

- هوی برو کنار! نفس زندگیت چند قدم اون ورتر وایساده!

آروم هلش دادم عقب و گفتم:

- برو گمشو بی تربیت! دو روز علاف شازده ایم!

هامین:

- از پرستاریت معلومه!

من:

- هامین!

با لبخند شیطونی گفت:

- جون!

من:

- نه، مثل این که خدا رو شکر خوبی؟

بدون توجه به حرف من رو به رائیتی گفت:

- بابا زن داداش این قدر خجالت نکش رنگت شده مثل لبو!

با حرف هامین تازه یاد رائیتی افتادم. طفلی سرش پایین بود و از خجالت سرخ شده بود! رو به هامین که داشت با شیطنت نگاهش می کرد، گفتم:

- آدم باش!

هامین:

- چشم!

رائیتی با صدای لرزونی گفت:

- سلام، من برم دکتر خبر کنم!



و به سرعت از اتاق بیرون رفت. همین که پاش رو گذاشت بیرون هامین زد زیر خنده، با اخم گفتم:

- کوفت به چی می خندی؟

هامین:

- هیچی جون داداش همین جوری!

من:

- خوشحالم که حالت خوب شد!

هامین:

- با پیرمرد آشتی کردی؟

کف کردم! با بهت گفتم:

- تو از کی بیدار بودی؟

هامین:

- از وقتی که زن داداش گفت می ترسه!

من:

- یعنی از اولش؟

شیطون گفت:

- مگه قبل از اون چه جوری بوده کلک؟

چشم غره ای رفتم و گفتم:

- منحرف!

با خنده گفت:

- خدایی من موندم، با چه اعتماد به نفسی می خواستی صحنه ی رمانتیک خلق کنی!

من:

- گمشو بچه پررو، مگه من چمه؟

هامین:

- چت نیست! یه بوس ساده نمی تونی بگیری، خشنی، همچین بدبخت رو توی بغلت فشار می دادی که از درد چشماش رو بسته بود!

با حرص گفتم:

- برادر جان!

هامین:

- جانِ برادر جان!

من:

- چرت نگو خب؟

هامین:

- باشه حالا که چرت نگم، پرت بگم؟

چیزی نگفتم و فقط نگاش کردم.

هامین:

- هاپو جون، چه جوری با پیرمرد آشتی کردی؟

من:

- مثل آدم!

با تعجب گفت:

- پس یک دفعه ای پریدی بغلش نه؟

من:

- تو از کجا فهمیدی؟

هامین:

- خو آدم بودنِ تو این جوریه دیگه!

نفس عمیقی کشیدم تا حرصم بخوابه. با آرامش زل زدم توی چشماش و گفتم:

- هامین، حکمت نشد یکی دیگه خب؟

با پوزخند گفت:

- الان منم بهت می گم، رائیتی نشد یکی دیگه؟

من:

- موضوع ما با تو فرق داره!

با پوزخند گفت:

- چه فرقی، این که تو می تونی راه بری من نمی تونم؟

از حرفش جا خوردم با بهت گفتم:

- اصلا منظورم این نبود!

هامین:

- پس چی؟

من:

- ببین، من به خاطر عملیات با رائیتی محرم شدم ولی بعد متوجه شدم دوستش دارم. خب انکار نمی کنم وقتی فهمیدم شاگرد مامان فرشته بوده

بهش بیشتر علاقمند شدم ولی تو حتی با حکمت غیر از کار صحبتی نکردی، هیچ شناختی ازش نداری!

هامین:

- آپامه حکمت، متولد بیست دی ۱۳۶۲، ساکن تهران، فرزند دوم یه خانواده ی چهار نفری، پدرش شغل آزاد داره، مادرش خانه داره، خونه شون سمت پاسدارانه! یه برادر کوچیک تر از خودش داره که تازه امسال پشت کنکوریه! توی دانشکده هم از دانشجویهای نمونه بوده! خانواده ی پدریش کم جمعیت هستن، پسرعمو اینا نداره پس شوهرش غریبه است چون مادرش تک فرزنده پس شوهرش از فامیل درجه یک نمی تونه باشه. در ضمن به غذاهای فست فود حساسیت داره چون یه سری یکی از سرجوخه ها پیتزا سفارش داد، آپامه با دیدنش حالش بد شد، اون جا فهمیدم. تازگی ها بهش شک کرده بودم چون یه رژ کم رنگ صورتی روی لباس برق می زد، هر چند نامحسوس بود ولی نه برای منی که درسته فلج شدم ولی دل که دارم پس این چیزها رو چون مربوط به عشقه متوجه می شم! حرف هاش برام سنگین بود. با بغض گفتم:

- هامین!

چشماش رو بست و با لحن سردی گفت:

- برو بیرون می خوام تنها باشم. اینم می دونی که هر هزار سال یک بار اتفاق می افته که من بخوام تنها باشم!

بی حرف خم می شم روی صورتش و پیشونیش رو می بوسم و از اتاق بیرون میرم!

توی راهروی بخش، سرهنگ رو مشغول صحبت با رائیتی می بینم، میرم سمتشون. سرهنگ با دیدنم لبخند تلخی می زنه و می گه:

- هامین بهوش اومده؟

من:

- آره ولی الان می خواد تنها باشه!

سرهنگ:

- چی؟

می دونم که از حرفم جا خورده چون هامین زمانی که فهمید دیگه امکان راه رفتنش نیست فقط گفت قسمت بوده و خودش رو نباخت با کلی اصرار و قلدر بازی توی نیروی پلیس موند ولی حالا به خاطر یه جریان احساسی... با صدای رائیتی به خودم اومدم.

من:

- جانم با من بودی خانومی؟

با خجالت گفت:

- می گم حال سرگرد چه طور بود؟

من:

- هامین دیگه چیزی بروز نمیده!

سرهنگ:

- راتین باید باهات صحبت کنم!

من:

- در مورد؟

رو به رائیتی گفت:

- تنهامون می ذاری سروان!

خواستم مخالفت کنم که رایتی احترام گذاشت و گفت:

- اطاعت قربان!

و رفت.

من:

- چی شده؟

سرهنگ:

- باید با من بیای یه جایی!

من:

- کجا بیام؟ پس هاین چی می شه؟

سرهنگ:

- دنبالم بیا می فهمی، در ضمن بیابون که ولش نکردی این همه دکترو

پرستار حواسشون بهش هست!

و بدون توجه به کنجکاو من خودش جلوتر از من راه افتاد. منم دنبالش راه

افتادم! حالا که پشتش به من بود نگاهی بهش انداختم، لباس شخصی

تنش بود. یه پیراهن با شلوار پارچه ای هیچ وقت کت و شلوار غیر از عکس

های عروسیش با مامان فرشته تنش ندیدم! چهار شونه و قد بلند بودن رو

ازش به ارث برده بودیم، موهای کمی سفید شده بود، کمی هم انگار

شونه هاش خمیده تر به نظر می رسید ولی هنوز هم سرهنگ بخشنده بود

و با ابهت و محکم قدم بر می داشت!

از بیمارستان خارج شدیم. رایتی توی محوطه وایساده بود. خواستم بهش

بگم که دارم با سرهنگ میرم و حواسش به هاین هم باشه که سرهنگ با

لحن جدی گفت:

- خودم بهش گفتم که با من میای!

من:

- چه قدر طول می کشه!

سرهنگ:

- فکر کنم اندازه ی چند ساعتی حق بودن با پسرمر رو دارم مگه نه راتین؟  
جوابی نداشتم که بدم. سوار ماشینش شدم هنوز هم همون پژو ۴۰۵ نقره ای رو داشت. ماشینیی که قسمت نشد مامان فرشته باهاش رانندگی کنه!  
هر چی از بیمارستان دورتر می شدیم یه حس عجیبی توی وجودم جوونه می زد! یک ساعتی که رانندگی کرد از مسیرش تشخیص دادم داره میره سمت بهشت زهرا! چشمم خود به خود بسته شد. حادثه های این مدت جلوی چشمم اومد. تا چهلم مامان فرشته و مهربان، من و هامین بیمارستان بودیم. ده روز هم توی خونه. علاف به بهانه پرستاری، تا این که بعد از پنجاه روز بی خبری در مقابل اصرار و اوقات تلخی های من و هامین سرهنگ مثل همین امروز ساکت و سرد با همین ماشینش من و هامین رو آورد بهشت زهرا و دو تا تیکه سنگ سیاه نشونمون داد و بعدش رفت کمی دورتر از ما وایساد! هامین خودش رو خالی کرد گریه کرد، داد زد، فریاد کشید، گله کرد ولی من سرد و خشک زل زدم به نوشته هایی که گواهی می داد بهترین مادر و خواهر دنیا تک و تنها بدون رسیدن به آرزوهایی که داشتن زیر این سنگ ها خوابیدند! دریغ از یک قطره اشک... همون جا راتین بخشنده رو خاک کردم و شدم راتین مهرپرور، هویت جدید. از خونه ای زدم بیرون که دیگه مامان فرشته ای نبود بین من و سرهنگ رو نگه داره و یا مهربانی نبود تا واسطه ی کل کل های من و هامین بشه! هامین باهام نیومد همون جا دو سالی با سرهنگ بود ولی بعدش رفت دور دنیا. در این چند سال هر بار از یه کشور تماس می گرفت. روحیه اش رو به دست آورد

ولی من خشک و جدی و سنگ دل شدم! شغلم شد خونه و زندگیم. دیگه وابستگی به کسی نداشتم دیگه کسی نبود تا خلافاکارها به خاطرش تحت فشارم قرار بدن. تنها بودم بدون هیچ وابستگی و تعلق خاطر! توی فکر و خیال خودم غرق بودم که با صدای سرهنگ به خودم اومدم. بدون این که نگاهم کنه سرد و جدی گفت:

- پیاده شو!

و خودشم جلوتر از من رفت. از ماشین پیاده شدم و دنبالش رفتم. چشم بسته راه رو بلد بودم. به سنگ سیاه که رسیدم زانو زدم و فاتحه ای خوندم. سرهنگ بالای سرم وایساده بود. صدای نفس های بلندش می اومد با صدای خش داری گفت:

- وقتی وارد دانشکده شدم یه جوون خام و نپخته بودم کسی که به زور و اجبار پدرش اومده بود افسر بشه. کمی از دوره ی آموزشم اوایل انقلاب بود. تا دو سال اول که از ترس گلوله و تفنگ و دزد و قاتل شب ها کابوس می دیدم ولی مگه پسر تیمسار بخشنده حق اعتراض هم داره؟ تا اوایل جنگ با هر بدبختی بود فارغ التحصیل شدم. یه استاد رزمی داشتم که می گفت: «ترس تو باعث می شه هیچ وقت پلیس واقعی نشی!» و من همین که خلاص شده بودم برام کافی بود، درجه و اعتبار برام مهم نبود می خواستم سریع برگردم شهر خودمون! کرج زندگی می کردیم ولی اصالتمون از طرف پدری به خوزستانی ها می رسید و مادری به تهران! به محض رسیدن هنوز خوب آغوش پر محبت مادر و خواهرام رو نچشیده بودم که پدرم حکم جبهه رفتن رو داد دستم! منم با زور کتک و خشم راهی جبهه شدم. چه روزهایی که توی خون هم رزم هام دست و پا نزدم ولی ترس و اضطرابم به خاطر مملکت و مردم نبود به خاطر جون خودم بود! چند ماهی که گذشت یه شب نزدیک یکی از عملیات ها بود که یه گروه نیروی اعزامی جدید اومدند. یه



پسر بچه شونزده- بیست ساله قاطیشون بود. اندام ظریفی داشت. تمام مدت یه چفیه روی صورتش بود که چهره اش رو نشون نمی داد ولی همه عاشق مرامش بودند. بهش رحمت می گفتن! اون زمان هم رسیده بود تقاضای شرکت در عملیات رو داشت ولی مثل این که مسئول گروهان راضی به اومدنش نبود. نمی دونم قسمت خداوند بود یا بزرگ ترین شانس زندگیم که مسئول برگردوندن اون سرباز به عقب شدم. می گفتند برامون اهمیت داره ولی برای من این چیزها مهم نبود، فقط ملاک برای من برگشتن به عقب بود حتی اگه یک ساعت باشه! با کلی دردسر راهی شدیم بماند که تا رسیدن به اهواز چند باری تا مرز سخته رفتم ولی وقتی به اهواز رسیدیم تقدیر من رقم خورد و زندگیم عوض شد. اون سرباز نمی دونم چی کار کرد که ظرف دو ساعت دوباره با برگشتش موافقت شد. منم مامور بودم برش گردونم. اون جا پست و مقام مهم نبود، همه رزمنده بودند و بسیجی. می خواای پسر وزیر باشی یا پسر یه گدا فرقی نداشت، منم خودم بودم و بس! نه مدرکم نه اسم پدرم! پس بدون حرف دوباره برگشتم سمت خط مقدم! چند کیلومتری که از اهواز دور شدیم نزدیکی های یکی از پایگاه های بین راه ماشین خراب شد و باعث شد شب رو اون جا بمونیم. این مدت هم من جز حرف ضروری، حرف خاص یا برخوردی با اون سرباز نداشتم! تا اون شب که یه اتاق سه در چهار نمناک دادن و گفتند تا صبح که ماشین رو، روبراه کنند استراحت کنیم! فشار و استرس این مدت باعث شد که اون شب عصبی و بدخلق رفتار کنم، چند باری با سربازِ جوون تندی کردم ولی هر بار اون با لبخندی می گفت: «ببخشید که اذیتتون کردم!» از دستش کلافه بودم. خسته و کوفته روی یه پتوی نازک که داده بودن دراز کشیدم تا مگه خوابم ببره! نمی دونم چه قدر از خوابیدنم گذشت تا این که به خاطر تشنگی از خواب بلند شدم و صحنه ای دیدم که زندگی منو عوض کرد. اون سرباز خوابش برده بود ولی چفیه اش از دور سرش باز شده بود و صورتش معلوم

بود. توی تاریکی قابل تشخیص نبود ولی همین که نزدیکش رفتم با دیدن قیافه اش جا خوردم. اون یه دختر جوون و بی نهایت خوشگل بود! با تعجب از این که شاید اثر خستگی و عصبانیت، رفتم نزدیکش خواستم دست به صورتش بزنم که ببینم درست می بینم یا نه؟ که توی یه حرکت چشماش رو باز کرد و نفهمیدم چه جوری انداختم روی زمین و زانوش رو گذاشت زیر گلوم! با دیدن خس خس گلوم از فشار پاش کم کرد و با لحن جدی گفت، اگه فکر حرف زدن یا سوء استفاد به سرم بزنه خودم به استقبال مرگ رفتم! بماند که اون شب چی به من گذشت. صبح هم دیدم مثل یه بیر زخمی توی ماشین نشسته و از اول تا زمانی که رسیدیم بلند بلند قرآن می خوند و اجازه ی صحبت نمی داد. بعد از اون اتفاق من شدم جن و اون بسم ا...، موش و گربه بازیمون شروع شد تا زمانی که من مجروح شدم و برگشتم عقب! اون جا بود که فهمیدم دلم رو توی همون خاکریزها جا گذاشتم! مرخص شدن من مصادف شد با صلح بین ایران و عراق و اتمام جنگ! با پای مجروحم که یادگاری از جنگ داشت و جب به جب تهران رو دنبالش گشتم فقط تونسته بودم بفهمم اسمش فرشته است و تهران ساکنه! با درجه ی پایین تر وارد کلانتری شدم همینی که الان مشغول به خدمتم! اون جا پیداش کردم... هزار بار در مقابلش شکستم و غرورم خرد شد تا آب دیده شدم، تا شدم یه پلیس وظیفه شناس و اون شد فرشته ی زندگیم! فرشته ای که مثل اسمش بود بی نظیر، همسری که شغل و شرف رو برام آورده بود، کسی که از وجود من و خودش، سه تا دسته گل تحویل اجتماع داد کسی که همیشه منو ضربه فنی کرد، توی همه ی لحظات زندگی!

حرفش رو با یه آه تموم کرد و زانو زد روی سنگ قبر. با اولین اشکی که از چشمش اومد پایین گفت:

- پنج سال تمام کابوس همه ی عمرم این بود که چرا حواسم رو بهش ندادم، کجای زندگیم اشتباه کردم که به جای عیدی سال تحویل جسد زن و دختر و تن آبکش شده ی پسرهام رو تحویل بدن! کمر من با مرگ مادرت و خواهرت خمیده شد با وضع هامین خمیده تر شدم ولی رفتار تو و کنار گذاشتن من از طرف تو، منطق کور و اشتباهت کمرم رو شکست راتین! پنج سال شدم رئیس و تو زیر دستم فقط سلام قربان، بله قربان، خداحافظ قربان! قدم به قدم باهات بودم ولی پدر نبودم، پنج سال تمام، قربان بودم، جناب سرهنگ! تمام زجرهایی که بعد از مرگ فرشته و مهربان کشیدم اندازه ی قربان گفتن های مزخرف تو نبود راتین!

هق هق گریه اش بلند شد. مغزم هنگ کرده بود حرف هاش مثل یه پتک توی سرم بود. بی اختیار کشیدمش سمت خودم. دست انداخت دور سرم و پیشونیم رو بوسید. اشک هاش روی سرم می ریخت. نفهمیدم چه جوری بوسه به دستش زدم و طلب بخشش کردم!

نیم ساعتی توی حال و هوای خودمون بودیم. دیگه توضیح دنبال کردن یا نکردن قضیه ی قتل مامان فرشته و مهربان برام مهم نبود. الان فقط پدرم، هامین و رایتی برام مهمترین ها بودند!

سرهنگ:

- هر حرفی که این جا شنیدی، همین جا فراموش می کنی تا زمانش برسه و خودم بگم برای هامین توضیح بدی، متوجه شدی راتین؟

من:

- چشم قربا... یعنی چشم پدر!

لبخندی زد و گفت:

- در ضمن استعفای پاره شد پس الان تو هنوز سرگرد مهرپرور هستی و به پرونده جنایی داری که باید حلش کنی. نه به عنوان فرمانده ات بلکه به عنوان یک پدر ازت خواهش می کنم برو دنبال اشتوکان می خوام تقاص این مدت رو ازش بگیری و اینم بدون که همیشه من و حمایتم در اختیار تو هستیم!

صحنه جرم سیزدهم...

- وقتی می گم حرفی ندارم یعنی ندارم!

با عصبانیت می گم:

- تا خودم تک تک استخوانات رو خرد نکردم حرف بزن!

مرد:

- با این تهدیدها حرفی از من بیرون نمیاد چون من چیزی ندارم که بگم!

با خونسردی گفتم:

- خب، پس می تونیم امتحان کنیم ببینیم حرفی ازت درمیاد یا نه؟

با مسخرگی دهنش رو کج کرد. آستین هام رو زدم بالا و رفتم سمتش.

بسته بودمش به صندلی تکون نمی تونست بخوره دستش رو گرفتم و با

خونسردی انگشت شستش رو توی دستم گرفتم و با یه حرکت

شکوندمش! فریادی زد که گوشم سوت کشید ولی اصلا برام مهم نبود با

فریاد گفت:

- کثافت... وای... «...» دستم رو ول کن روانی!

من:

- بهتره به جای این که دهنتم رو با معرفی خودت خسته کنی بگی اشتوکان کجاست؟

نعره می زد و فحش می داد. بی حوصله انگشت دیگه اش رو گرفتم و گفتم:

- من تجربیم توی دوران مدرسه ضعیف بوده، نمی دونم بدن انسان چند تا استخوون داره ولی می دونم که تا یک ساعت دیگه جز انگشت های پا و دست هات و البته مچ دستت! در ضمن سعی می کنم گردنت رو هم بشکنم البته قبلش اگه حرف زدی که چه بهتره، نزدی دیگه نمی تونی حرف بزنی چون گردنت شکسته و بیهوش افتادی!

از درد صورتش قرمز شده بود با فریاد یه فحش دیگه داد که انگشت دیگه اش رو هم شکستم!

مرد:

- گوه خوردم! نکن روانی.... می گم... می گم... حرف می زنم لامصب! دستش رو ول کردم و با خونسردی گفتم:

- گوش میدم!

از درد به نفس نفس افتاده بود. با حرص گفت:

- امشب میره یعنی پرواز داره فقط همین رو می دونم!

من:

- کی و کجا؟

مرد:

- نمی دونم یعنی هیشکی نمی دونه!

انگشت های شکسته اش رو فشار دادم و با حرص گفتم:

- بین برام کاری نداره همین الان توی چند ثانیه استخوون های جفت دست هات رو خرد کنم پس مثل آدم حرف بزن!

مرد:

- دیشب کارهایش رو انجام داد امشب پرواز داره میره ترکیه ساعتش رو نمی دونم ولی احتمالا با آخرین پرواز بره!

من:

- مواد رو کجا جاساز کرده؟

مرد:

- شش کیلوش رو فروخته چهار کیلو دیگه هم کم کم رد کرد!

من:

- یعنی الان داره فقط با پول ها میره؟

مرد:

- نمی دونم!

من:

- تنها میره؟

مرد:

- آره!

به حرف هاش فکر کردم یه جای کار می لنگید. اشتوکان آدمی نبود این برنامه و مهمونی و سرگرمی رو راه بندازه بدون این که منظوری داشته باشه این همه راه از ایتالیا بیاد و کاری انجام نده!

من:

- پس اشتوکان امشب داره میره؟

مرد:

- آره خودم بلیطش رو اوکی کردم!

من:

- اونم تنهایی! همه ی مواد رو هم فروخته و دست خالی داره برمی گرده

ترکیه که از اون جا بره ایتالیا؟

مرد:

- فکر کنم همین قصد رو داره!

پوزخندی زدم و گفتم:

- پس باید استخونت رو بشکنم نه؟

و قبل از این که فرصتی به زر زندناش بدم دستش رو از مچ شکستم و اون از

درد به گریه افتاد و شروع به فحش دادن کرد!

مرد:

- آی دستم روانی عوضی «...» و «...» داغونم کردی!

من:

- اون دست دیگه ات هنوز مونده!

تا اومدم دستش رو بگیرم با بی حال گفتم:

- فقط می دونم می خواد کار یکی رو تموم کنه اسم طرف محموده یه خرده

حساب قدیمی باهاش داره همین!

از درد داشت بیهوش می شد. یه اسم بی اهمیت! دوست نداشتم

خلاصش کنم تا همین جا بسش بود! بدون توجه به درد و بی حالیش از اتاق

زدم بیرون. رائیتی بیرون اتاق عصبی داشت قدم می زد با دیدنم اومد سمتم و با نگرانی گفت:

- چی شد؟ چرا این قدر فریاد می زد؟

من:

- چیزی نیست یه کوچولو نوازشش کردم ناز نازی بود دردش اومد!

رائیتی:

- حرفی هم زد؟

من:

- اول که چرت و پرت بعد فقط گفت اشتوکان مونده تا با یک نفر به اسم محمود تسویه حساب کنه!

رائیتی:

- همین؟

من:

- آره چیز دیگه ای نداره بگه یعنی الان حتما از درد بیهوش شده!

رائیتی:

- می خوای چی کارش کنی؟ اشتوکان مطمئنا می فهمه که غیبش زده؟

من:

- این فقط یه رابط ساده است. زمانی هم که ما گرفتیمش خونه ی دوست دخترش بود که بچه ها ردش رو زده بودند. از اون خونه هم اشتوکان خبر نداره!

رائیتی:



- به هر حال باید قبل از متوجه شدن اشتوکان برگرده!

من:

- فعلا که نمی تونه. بهتره یکی از بچه های بهداری رو پیدا کنی تا بیاد یه

جوری دست هاش رو درست کنه!

با نگرانی گفت:

- مگه چی کارش کردی؟

من:

- هیچی نشده زنده است!

بدون توجه به من رفتم سمت اتاق و در رو باز کرد.

رائیتی:

- هی! این که بیهوش شده؟

من:

- مهم نیست من باید برم بیمارستان آماده شو بریم!

رائیتی:

- پس این چی؟

من:

- ایمانی مواظبش هست!

از زیرزمینی که سرهنگ اعتصامی برامون پیدا کرده بود و یکی از رابط های

اشتوکان رو اون جا گرفته بودیم، بیرون زدیم! توی مسیر بیمارستان فقط

داشتم به یک اسم فکر می کردم محمود کیه؟ ولی مغزم این قدر درگیری

داشت که اصلا چیزی به ذهنم نرسید! وقتی به بیمارستان رسیدیم با

رأیتی رفتیم سمت اتاق هامین ولی نمی دونم چرا پرستارهای بخش با یه حالتی نگاهمون می کردند.

رأیتی:

- راتین!

من:

- جانم؟

رأیتی:

- نگران نشی ها ولی احساس می کنم اتفاقی افتاده؟

من:

- چه طور؟

رأیتی:

- پرستارها دارند بد نگاهمون می کنن!

من:

- تو هم متوجه شدی یعنی می گی ممکنه برای هامین اتفاقی افتاده

باشه؟

رأیتی:

- نمی دونم!

به سمت اتاق هامین دویدم. تا در رو باز کردم با دیدن هامین که داشت نشسته نماز می خوند تمام وجودم آرام شد! کنار در با لبخند منتظر بودم نمازش تموم بشه. به محض تموم شدن نمازش با لبخندی گفت:

- به سلام بر برادر گرام چه عجب از نامزد بازی دست کشیدین؟

من:

- علیک سلام، کدوم نامزد بازی مرد حسابی!

هامین:

- پس چرا من احساس می کنم رنگ و روت باز شده هان؟

من:

- خواهشا از این فکرها جلوی رایتی نکن بدجور معذب می شه. اون به شوخی های تو عادت نداره من می دونم که تو قصدی نداری ولی اون هنوز باهات احساس نزدیکی نمی کنه!

هامین:

- پس معلوم می شه خیلی دوستش داری؟

من:

- واقعا نمی دونم چی بگم، فقط می دونم دیگه اون راتین خشک و جدی نیستم. به نظرت من همون آدم قبلی ام؟

هامین:

- نه! اون راتین کجا و توئه احساسی کجا؟ ولی داداشی مبارکه، خوشحالم که حداقل قل بزرگ ترم تکلیف زندگیش داره معلوم می شه! حرفش رو با لحن حسرت باری گفت.

من:

- هنوز تو فکر ستوان حکمتی؟

هامین:

- فهمیدی شوهرش کیه؟

من:

- مگه مهمه؟

هامین:

- اگه مهم نبود نمی پرسیدم!

من:

- یکی از بچه های آزمایشگاه پزشکی قانونیه!

با پوزخند گفت:

- آدم قحط بود؟

من:

- تو نگران چی هستی وقتی حرفی نزدی؟

هامین:

- برای من دیگه آپامه تموم شده!

من:

- پس حرف اصلی تو چیه؟

هامین:

- توی اون اتاقک ویلا یادته؟ حرف هامون رو اشتوکان شنید؟

من:

- خب؟

هامین:

- فهمید من یکی رو دوست دارم و من می ترسم از طرف اون خطری  
تهدیدش کنه. جدا از احساسات اون یکی از همکاریهای ما هم هست مگه  
نه؟

من:

- درسته، می گم رایتی درباره اش تحقیق کنه!  
هامین:

- خب حالا، از دیشب تا الان کجا رفته بودی؟ فقط همش رو برام تعریف کنی  
ها بدون سانسور!  
با حرص گفتم:

- هامین!

با ترس ساختگی گفت:

- چی شده هاپو جون؟

پوف آدم نیست که هامینه!

من:

- یکی از رابط های اشتوکان رو گیر آوردیم و...

تمام جریان رو برایش توضیح دادم اونم با دقت گوش داد و بعد از تموم شدن  
حرف هام با لحن مشکوکی گفت:

- پس گفت اسمش محموده؟

من:

- آره چیزی یادت اومد؟

هامین:

- نمی دونم ولی...

تا اومد حرفش رو تموم کنه در اتاق باز شد و سرهنگ با رائیتی اومد داخل.  
سرهنگ به محض دیدن ما با لبخند مهربونی گفت:

- پسرهای پر دردرس من چه طورن؟

من و هامین سلامی دادیم و جواب هم گرفتیم. هامین رو به رائیتی گفت:

- خب زن داداش کجایی که دلمون براتون تنگ شده؟

رائیتی با لبخند شیطونی گفت:

- با اجازه تون با بابا محمود رفته بودیم معجون بستنی بخوریم!

توی یک لحظه با دیدن سرهنگ و حرف رائیتی، یخ زدم رنگم پرید با بهت به  
هامین گفتم:

- هامین!

اونم با بی حالی گفت:

- خودشه اون می خواد با بابا تسویه حساب کنه!

سرهنگ با دیدن قیافه ی وا رفته ی ما به شوخی گفت:

- مردای گنده ناراحتی نداره که الان براتون سفارش میدم بیارن!

هامین بدون توجه به شوخی سرهنگ خیلی جدی پرسید:

- پنج سال پیش زمان پرونده ی قتل وزیری کی به عنوان قاتل معرفی شد؟

سرهنگ از حرف هامین جا خورد و با تعجب گفت:

- منظورت چیه؟

من:

- رابط گفته اشتوکان با فردی به نام محمود تسویه حساب داره برای همین هنوز ایران مونده محموله هم احتمالا هنوز مبادله نشده!

هامین:

- خیلی مهمه کی به وزیری تیر اندازی کرد؟

سرهنگ سرش رو انداخت پایین، چیزی نگفت. با صدای آروم و لحنی که برام غریبه بود گفتم:

- بابا؟

سرش رو بالا آورد و با جدیت گفت:

- من زدمش، الانم دنبال منه. اشکال نداره حاضرم برم باهش حرف بزنم! صحنه جرم چهاردهم...

من:

- الو؟

صدای خشک و جدی گفت:

- حیفا! خونه قشنگی بود. هنوز روی دیوارهاش رد خون هست یا پاکش کردین؟

صدای خود کثافتش بود. با حرص گفتم:

- خون بی گناه هیچ وقت پاک نمی شه!

اشتوکان:

- می دونم که رابطم رو گیر انداختی ولی فکر می کنی اون چه قدر می تونه بهت اطلاعات بده ها؟

من:

- اطلاعاتش مهم نیست. همین که احساس کنی من قدم به قدم دنبالتم کافیه!

صدای خنده اش بلند شد و با مسخرگی گفت:

- جوک نگو. راتین تو حتی نتونستی یک حکم ساده ی بازرسی برای خونه ی من بگیری اون وقت ادعا می کنی دنبال منی؟ هر چند اگه حکمی هم بود نمی تونستی به جایی برسی چون من یه شهروند نمونه هستم!

من:

- حالا کجا خودت رو قایم کردی شهروند نمونه؟

با صدای آرومی گفت:

- می دونی راتین این لباس ها رو باید بندازی دور، هر چند رایتی نمی تونه از لباس های مهربان استفاده کنه از نظر هیکل فکر نکنم هم اندازه باشن نه؟ البته یه تاپ دو بنده ی سبز هست که فکر کنم به پوست سفید و جذاب رایتی میاد؟

گوشی تلفن توی دستم خشک شد. یه لحظه قفل کردم. اون عوضی توی خونه ی مامان فرشته بود؟

با فریاد گفتم:

- اگه فقط تا نیم ساعت دیگه از اون جا نیای بیرون خودم تیکه تیکه ات می کنم!

با لحن مسخره ای گفت:

- بزرگ شو راتین! نزدیک سی سال سن داری ولی هنوز مثل بچه ها ساعت رو اعلام می کنی. آخی تازه یاد گرفتی ساعت بخونی؟



من:

- از الان خودت رو مرده بدون اشتوکان وزیری!

اشتوکان:

- راتین نامیدم کردی. من مرد عملم، می دونی چند تا قدم از تو جلوترم  
اندازه دو تا خون مادر و خواهر و البته یه گلوله ی کالیبر شونزده که توی  
ستون فقرات قل سه دقیقه ات جا مونده البته قابل نداره!

تا اومدم حرفی بزخم هامین اشاره کرد که چیزی نگم. این چند دقیقه که اون  
زر می زد هامین ساکت و اخم آلود گوش می کرد.

اشتوکان:

- چی شد داری تجدید خاطرات می کنی سرگرد؟

هامین:

- نه داره برای حکم اعدامت خودش رو آماده می کنه!

اشتوکان:

- به به ببین کی داره حرف می زنه سرگرد بخشنده، نیروی زبده ی پلیس.  
البته لیاقتش رو روی ویلچرش نشون میده که اونم مدیون من و تیراندازی  
دقیقِ منه!

هامین:

- خوب شد من تیر خوردم تا چیزی برای تعریف کردن و پز دادن داشته  
باشی!

اشتوکان:

- خوبه هنوز زبونت کار می کنه البته من عصب شناسی نخوندم ولی از اون  
جا که خیلی به مشکل تو علاقه دارم درباره اش تحقیق کردم و متوجه شدم

تا چند سال آینده اگه تیر رو از پشتت در نیاری چند عصب دیگه ات هم از بین میره چون گلوله ثابت نیست و هی چرخ می زنه!  
هامین:

- جدی؟ بذار چرخ بزنه دلش تاب تاب عباسی و چرخ و فلک می خواد به تو چه؟ یعنی تو این قدر نگران من و راتین هستی که چرخش گلوله های کمر من رو هم می شماری، بابا ایول داری!  
اشتوکان:

- نگران؟ خیلی برای خودت خیال بافی می کنی هامین تو و اون برادر خنگت کی هستین که من نگران حرکت های شما باشم؟  
هامین:

- هر قدمی که تو برمی داری من و راتین یه قدم از تو جلوتریم این سیاه بازی رو هم درآوردی که مثلا خیلی ادعای بزرگ بودن و مهم بودن کنی ولی می دونی اشتوکان آدم هایی مثل تو فقط خودشون رو گنده نشون میدن در صورتی که جز یه آدم ساده با هوشی اندازه ی جلبک، نیستن! الانم این قدر توی اون خونه منتظر باش تا مثل تار عنکبوت های همون خونه بشی!  
و تق گوشه رو قطع کرد. با دهنی باز داشتم هامین رو که خونسرد حرف می زد نگاه می کردم! رائیتی که چشماش از تعجب بیرون زده بود!  
هامین:

- چیه بابا یه کمپوت آناناس بدین دستم، گلوم خشک شد!  
با بهت گفتم:

- این چرت و پرت ها چیه گفتی هان؟ چرا عصبی ترش کردی؟  
هامین:

- بین وقتی بهت می گن خنگ ناراحت می شی. شنیدی که اشتوکان جلبک هم به تو گفت خنگ! برادر من، عزیز من، نگران چیه تو هان؟ مادرت و خواهرت مردند دیگه توی این دنیا نیستن، برادرت که من باشم فلج شده، فامیلت رو عوض کردی، فقط کارت رو داری. نه دوستی نه آشنایی، هیچی! یعنی تنهای تنها! بابات که اون سرهنگ پیرمرده بود، خودش رفته دنبال اون کثافت، نامزدتم که کنارت نشست اینا یعنی چی؟ یعنی چرا حساس می شی چرا داغ می کنی چیز جدیدی برای از دست دادن نداری! به جهنم که داداشت فلجه، نه مادر داری و نه خواهر، به جهنم که بابات رو پنج ساله بابا صدا نمی کنی. اون همین رو می خواد که داغونت کنه که زجرت بده. می خواد خردت کنه. بفهم این فکر رو از توی کله ات بنداز بیرون. راتین با خشم تو با حرص تو هیچ کسی زنده نمی شه. باید بشی سرگرد راتین بخشنده نه سرگرد مهرپرور. می خوای اشتوکان رو بگیری خب برو دنبالش ازش مدرک محکمه پسند جمع کن، رابط پیدا کن. نشین اینجا هی غصه بخور و باد تو گлот بنداز و داد بزنی ده دقیقه، یک ساعت، یا حتی نیم ثانیه دیگه میام می گیرمت! بفهم داره باهات بازی می کنه. اگه اون پدرش رو دوست داشت که یه راست می رفت سر وقت خود بابا و کلکش رو می کند ولی می خواد با تو بازی کنه راتین، با اعصابت. چرا دنبال من نیست هان؟ چون من حساسیت نشون نمیدم. فکر نمی کنی من بیشتر باید داغ کنم چون به قول خودش یه گلوله یادگاری ازش دارم! اون مهمونی ترتیب داد برای چی؟ چون فهمید دوباره یکی برات مهم شده حساس شدی روی رایتی، می خواد باهات بازی کنه راتین. تمام این مدت اشتوکان نامی داشت بازیت می داد. به خودت بیای بهتره. این آدمی که جلوی منه راتینی نیست که سرد و خشک و جدی دنبال کارش بود، احساساتی نباش مگه یادت نیست وقتی اومدی توی این شغل باید با همه چی خداحافظی کنی!

حرفش رو قطع کرد و زل زد به رایتی و گفت:

- پس آگه می خوام برنده باشی و اشتوکان شرش از سرت باز بشه بگو  
خداحافظ همه ی احساس من!  
صحنه جرم پانزدهم...

- بخشید ژاله جون هست؟

زن:

- شما؟

رائیتی:

- پونه هستم خانوم طالبی!

زن:

- آه شرمنده بیا بالا خانومی!

و تق در رو باز کرد.

رائیتی:

- ممنون عجله دارم می تونید به ژاله جان بگید بیاد پایین!

زن:

- باشه الان صداش می زوم ولی این جوری بده ها بیا بالا!

رائیتی:

- ممنون منتظر می مونم!

چند دقیقه که گذشت در خونه باز شد و ژاله با قیافه ای خندون و مانتوی  
کوتاه و شال آویزون بیرون اومد. چشمش به من و رائیتی افتاد رنگش پرید.

خواست برگرد داخل که سریع پا گذاشتم لای در و رائیتی هم دستش رو گرفت و کشیدش بیرون. با جیغ جیغ گفت:

- ولم کن کثافت!

من:

- هیس ساکت! کولی بازی دربیاری همین جا خفه ات می کنم، اخلاق سگ منو که می دونی، پس دنبالمون بیا!

دهنش رو بست و رائیتی هم دستش رو محکم گرفت و بردش سمت ماشین و سوارش کرد. من جلو نشستم و رائیتی و ژاله عقب! به محض سوار شدن رو به راننده که یکی از بچه های دایره جنایی بود، گفتم:

- راه بیفت!

ژاله:

- منو کجا می برین هان؟

برگشتم سمتش و گفتم:

- ساکت می شی یا ساکت کنم؟

با حرص رو به رائیتی گفت:

- ول کن، دستم رو کندیش!

رائیتی خیلی آروم دستش رو ول کرد. رو به من گفت:

- قربان می ریم ستاد مواد مخدر؟

من:

- بله!

به ژاله که داشت با حرص بهم نگاه می کرد گوشه دادم و گفتم:

- یه زنگ بزن به مادرت، بگو با دوستت رفتی بیرون!

پوزخندی زد و گفت:

- با این تیپ و ظاهر؟

من:

- فقط رنگ و روغن نداری وگرنه همیشه همین جوری بودی!

ژاله:

- راتین!

با جدیت گفتم:

- سرگرد بخشنده هستم خانوم. بهتره کاری رو که بهتون گفتم انجام بدین!

می دونست عصبی بشم یعنی چی! اخلاقم دستش بود. زنگ زد و گفت با دوستش توی ماشین در حال دور زدن و حرف زدن هستند! بعد از تموم شدن تلفنش رو به رائیتی گفتم:

- سروان رسیدیم ستاد یه چادری، چیزی بنداز سرش!

رائیتی:

- اطاعت قربان!

بعد از نیم ساعت توی راه بودن و چشم غره های ژاله و لبخندهای دلگرم کننده ی رائیتی رسیدیم ستاد! به محض پیاده شدن از ماشین رو به رائیتی گفتم:

- سروان من اطاق بازجویی ام. یه چادر بنداز سرش بیارش اون جا!

رائیتی احترام نظامی گذاشت و گفت:

- اطاعت قربان!

رفتم داخل ستاد. جو بدی بود بعد از اون عملیات و کماندو بازی من و رائیتی، سرهنگ اعتصامی بدجور تحت فشار بود. چند باری با رائیتی بگو مگو داشتن! منم سعی کردم دخالت نکنم ولی این دفعه فرق می کرد اگه ژاله و فرضیه ی هامین درباره ی این که اون از کارهای اشتوکان خبر داره درست نباشه باید سه تایی تبعید بشیم، اونم کجا مرز افغانستان! سرباز:

- قربان سرهنگ منتظر شما هستید!

من:

- باشه!

رفتم سمت اتاق سرهنگ، در زدم، اجازه ورود داد، رفتم داخل. هامین و سرهنگ بخشنده با یکی از ایتالیایی ها و خود سرهنگ اعتصامی دور یه میز نشسته بودند و به محض ورود من زل زدن به من!

احترام نظامی گذاشتم و گفتم:

- سلام، خانوم طالبی اینجاست!

همه با هم جواب سلام رو دادند و سرهنگ بخشنده آزاد باش داد.

سبحان:

- خودم ازش بازجویی می کنم!

هامین:

- بهتر نیست راتین ازش بازجویی کنه؟

سبحان:

- نه خودم انجامش میدم!

نظری ندادم برام مهم نبود. ژاله یه زمانی نامزد من بوده و چند ماهی باهاش در حد صحبت و مهمونی های مسخره ی خانوادگی رفت و آمد داشتم، الان فقط برام یه سرنخ از اشتوکان مهم بود!

رفتیم سمت اتاق بازجویی. هامین با دیدن قیافه ی ژاله پوزخندی زد و گفت:  
- این قرار بود عروس خانواده ی ما بشه؟  
عصبی گفتم:

- هامین!

با خنده گفت:

- چیه بابا حالا که نشده؟

من:

- حتی فکرش هم اذیتم می کنه!

سرهنگ:

- آقایون ساکت!

چشم غره ای که بابا به ما رفت باعث شد زیپ دهنمون بسته بشه! ژاله عصبی داشت با سبحان بحث می کرد.

سبحان:

- شما خانوم ژاله طالبی هستید؟

ژاله:

- این مسخره بازی ها چیه؟ چرا منو آوردین اینجا؟

سبحان:



- متوجه سوال من نشدین خانوم؟

ژاله:

- تا نفهمم چرا منو آوردین اینجا یک کلمه هم حرف نمی زنم!

سبحان:

- ببین خانوم هر ثانیه ای که تو داری اینجا وقت تلف می کنی و گلو خش میدی کسی که عامل همه ی بدبختی هاست از ما دورتر می شه، پس بهتره به سوال های من جواب بدی!

ژاله پوزخندی زد و دست به سینه زل زد به سرهنگ! نیم ساعتی که سرهنگ خونسرد سوال پرسید فقط سکوت حرص درآر ژاله جلوی چشمامون بود!

من:

- این جوری فایده نداره ساعت نزدیک دوازده ظهره زمان کافی نداریم فقط کار خودمه!

برای مواقعی که می خواستیم بازجو رو صدا بزنیم یا اطلاعاتی بهش بدیم یه زنگ کوچیک گذاشته بودند جوری که فقط یه چراغ زیر میز نزدیک صندلی بازجو روشن می شد، بدون صدا، فقط برای این که بازجو بفهمه کسی کارش داره! یک بار فشارش دادم! سرهنگ هم بعد از چند ثانیه اومد بیرون. با حرص گفت:

- حرفی نمی زنه!

هامین:

- فقط راتین می تونه ازش حرف بکشه!

سرهنگ:

- برو تو، فقط خیلی زمان نداریم!

سری تکون دادم و قبل از رفتن به اتاق گفتم:

- راستی هر چی شد، هر حرفی یا حرکتی دخالت نکنید. سیاه و کبود هم شد کسی داخل نمیاد!

هامین:

- فقط داداش صورتش رو داغون نکنی ها!

من:- باشه حواسم هست!

در اتاق رو باز کردم. بی اعتنا اصلا به سمت نگاه نکرد. خونسرد رفتم روی صندلی نشستم و زل زدم بهش. از دیدنم جا خورد!

من:

- خب به روش خودم ازت حرف بکشم یا خودت حرف می زنی؟

با مین گفت:

- راتین!

با فریاد گفتم:

- سرگرد بخشنده هستم!

رنگش پرید، فقط با ترس بهم زل زده بود.

من:

- خانوم طالبی مثل این که متوجه سوال های همکارم نشدین. شما مضمون یک پرونده جنایی و قاچاق مواد مخدر هستین پس بهتره به جای ساکت

بودن و زل زدن به در و دیوار حرف بزنین!

با مین گفت:

- جنایت چی؟ مواد چی؟

من:

- نامزد شما اشتوکان وزیری با ده کیلو هروئین و قتل یک افسر عالی رتبه دولت ایتالیا تحت تعقیبه، اون وقت شما می گین مواد چی؟ جنایت چی؟

ژاله:

- چی اشتوکان؟

من:

- یعنی شما خبر نداشتی؟

ژاله:

- نه، اصلا چه مدرکی دارین که این حرف ها تهمت نباشه هان؟

من:

- بهتره شما از دلارهایی بگی که رد و بدل شده و محل تحویل پول ها!

ژاله:

- دلار؟ پول؟ من اصلا نمی دونم تو از چی حرف می زنی!

من:

- خب پس از چیزی خبر نداری؟

سرش رو به معنی نه تکون داد. بلند گفتم:

- بهتره جوابتون کلامی باشه برای ضبط در پرونده!

با حرص گفت:

- من از هیچی خبر ندارم!

من:

- اینو انکار نمی کنی که اشتوکان نامی نامزد شماست؟

ژاله:

- بله نامزد من اسمش اشتوکان وزیریه!

من:

- شما در تاریخ پانزده خرداد امسال توی مهمونی ورود نامزدتون بودین یا نه؟

ژاله:

- بله بودم، مگه می شه نباشم!

من:

- پس حتما از مبادله ی آخر شب هم خبر دارین؟

ژاله:

- مبادله ای نبود یه مهمونی ساده و چند نفر از دوستان نامزدم و همکاراش

بودند، که بعد از چند ساعتی رقص و شام برگشتن خونه هاشون!

هر چی من بیشتر ازش سوال می پرسیدم سریع تر به خودش و حرف هاش

مسلط می شد. هنوز هم نتونستم برخی از حرکاتش رو بفهمم!

من:

- جالب شد پس شما توی این مهمونی دوستانه شرکت داشتین؟

ژاله:

- بله!

از جام بلند شدم و رفتم دوربین و ضبط صوتی که توی اتاق بود رو خاموش

کردم و با حرص رو به ژاله گفتم:

- این مسخره بازی ها رو تمومش کن. که مهمونی ساده بود آره؟ پس اون لباس آبی کوفتی چی بود تنت؟ تا صبح توی بغل کدوم سگی وق وق می کردی هان؟ اون اشتوکان لجن وقتی داشت زن های مردم رو می برد توی اتاق خودش تو کدوم گوری بودی توی اون مهمونی ساده؟ ژاله از کی به کثافت کشیده شدی؟ این بود دختری که یه روزی سینه اش رو جلو می داد و از نجابت حرف می زد! اگه این نجیب بودنه که از این به بعد باید بز نیم توی دهن اونایی که نجیب هستن! گند شدی، کثافت شدی. به درک! می دونی از چی آتیش می گیرم از این که تو رفتی سر وقت عوضی ای که قاتل مادر و خواهر منه کسی که یه گلوله از اون هفده تا گلوله ای که تن من و هامین رو آبکش کرد به یادگار برای برادرم گذاشته حالا توئه سر تا پا ادعا میای می گی مهمونی دوستانه بوده؟

تمام مدتی که من داد می زدم ژاله با بهت داشت نگام می کرد. وقتی حرفم تموم شد، زل زدم به دهنش و با حرص گفتم:

- بهتره توی زندگی مزخرفت یک کار مثبت انجام بدی و بگی اشتوکان با کی و کجا مبادله رو انجام داده؟

چند دقیقه ای ساکت فقط زل زد به من و با لحن سوزناکی گفت:

- تو بودی؟ پس من اشتباه نکرده بودم اون حالت حرص دادن و سرد بودن فقط مخصوص توئه راتین! چرا آشنایی ندادی؟ اون دختره کی بود؟ باهاش ازدواج کردی آره؟ پس من چی که به امیدت تا الان نشسته ام هان! اگه من به اینجا رسیدم همش تقصیره توئه نامرده؟

با خونسردی گفتم:

- وقتی برای گله های سوزناک عاشقانه ی تو ندارم! نزدیک یک ساعته منو معطل خودت کردی بهتره جواب سوال های منو بدی! الان اشتوکان کجاست؟ اون محموله ی کوفتی رو به کی تحویل داد؟

ژاله:

- من، تو رو دوست داشتم. می خواستم زندگی خوبی بهت بدم ولی تو چی؟ منو پس زدی چرا؟ چون قدم کوتاهه، چاقم، زشتم یا بیچاره و و بی پولم، کدومش؟

با عصبانیت گفتم:

- اخلاق منو می دونی اگه حرف زدی که هیچ اگه نه، شده تا آخر عمرت توی این اتاق نگهت می دارم تا فسیل بشی پس فقط ده دقیقه بهت وقت میدم حرف بزنی به محض برگشتم باید از اول ورود اشتوکان تا زمانی که با تو بوده برام تعریف کنی، فهمیدی؟

و بدون توجه به اشک تمساحی که می خواست بریزه از اتاق بازجویی زدم بیرون! هامین با دیدن قیافه ی داغونم با مسخرگی گفت:

- اوه بابا هاپو!

من:

- می دونم خود کثافتش اشتوکان رو مخفی کرده!

سبحان:

- وقتی آوردینش ستاد کسی هم متوجه شما شد؟

من:

- نه!

سبحان:

- یعنی می گی از کارهایش خبر داره؟

من:

- از ژاله فضول تر توی دنیا نیست. امکان نداره توی کارهای اشتوکان سرک نکشیده باشه!

رائیتی:

- زمان داره از دست میره، اشتوکان هم امشب ساعت دوازده پریده!  
هامین:

- سروان اعتصامی!

رائیتی:

- بله قربان؟

هامین:

- برو توی اتاق ازش بازجویی کن ولی نه به عنوان سروان اعتصامی به عنوان نامزد راتین مطمئنم حتما جواب میده!

سبحان:

- بد فکری هم نیست!

من:

- نه خیر لازم نکرده، می دونی که ژاله زبونش چه قدر تلخه نمی خوام  
رائیتی ناراحت بشه!

سرهنگ بخشنده رو به رائیتی گفت:

- برو تو دخترم، منم میرم حکم تفتیش خونه ی ژاله رو آماده کنم. می دونم  
که می تونی ازش حرف دربیاری!

رائیتی:

- تمام سعی خودم رو می کنم!

بعد از رفتن سرهنگ، رائیتی رفت داخل اتاق. ساعت نزدیک سه بعد از ظهر بود. زمان خیلی کمی داشتیم. ژاله با دیدن رائیتی پوزخندی زد و گفت:

- چیه باز تو رو فرستادند که از حس و ظرافت زنانه استفاده کنی و به چیزهایی که نمی دونم چی هست اعتراف کنم؟

رائیتی:

- من اینجا سروان نیروی پلیس نیستم! همسر کسی ام که توی اون مهمونی تا صبح براش عشوه می اومدی!

ژاله با تعجب گفت:

- چچی؟ پس اون زنی که همش آویزون راتین بود، تو بودی!

رائیتی:

- تو می خوای به نامزدت کسی که دوستش داری کمک کنی منم دارم تمام تلاشم رو می کنم که به راتین همسرم کمک کنم!

ژاله با حرص گفت:

- که ادعای کمک به همسر داری؟ نه جونم، این حقه ها قدیمی شده این دروغ های شاخدار رو برو برای یه احمق تعریف کن نه من!

رائیتی خونسرد از توی پرونده جلوی دستش یه عکس کشید بیرون و گفت:

- این رو می شناسی؟

ژاله بدون نگاه کردن به عکس گفت:

- با تو بودم، گفتم دروغ نگو!

رائیتی:

- چه اصراری داری بگی من دروغ می گم؟

ژاله:



- چون راتین رو می شناسم اون آدمی نیست که از کسی مثل تو خوشش بیاد!

رئیتی ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چه طور؟

ژاله:

- اون انتخاب اولش من بودم دختری که همه چی تمومه، چه از نظر زیبایی، چه خانواده، چه سطح تحصیلات. اما تو چی یه زیر دست که درجه ات هم ازش پایین تره! حتما دندون تیز کردی براش نه؟ هر چی باشه راتین جذاب و خوشگله، یه مرد تمام عیار پر از احساس! ما حتی خونه رویایی خودمون رو هم آماده کردیم!

حرفش که تموم شد، هامین با شنیدن تعریف هاش زد زیر خنده و گفت:

- اینا رو با تو بود یا داشت منو معرفی می کرد؟

من:

- ساکت!

رئیتی با لبخند بدجنسی گفت:

- اگه این جوری که تو می گی پس چرا الان فقط سرش داد زدی؟ اصلا اگه تو انتخاب راتین بودی پس چرا الان من کنارش قدم به قدم دارم لذت زندگی کردن رو می برم؟ تو چی از احساس پر شور اون می دونی؟ در حالی که حتی دستش موهای تو رو لمس نکرده!

ژاله:

- هه! لذت؟ در ضمن کی گفته راتین به من دست زده؟...

حرفش رو ناتموم گذاشت و با لبخند مسخره ای زل زد به رائیتی! جوری که اون گفت من خودم شک کردم چه برسه به رائیتی!

هامین:

- این چی گفت الان؟

من:

- مزخرف!

هامین:

- نه بابا همینه سرنخ خودش اومد دستمون!

سرهنگ اعتصامی که تمام مدت فقط گوش می داد با حرص گفت:

- رابطه ی سرگرد و این خانوم می شه سرنخ؟

هامین نوچ نوچی کرد و گفت:

- ذهنتون خیلی منحرفه ها! بدبخت فلک زده یک ساعته داره زر می زنه شما همون تیکه اش رو فهمیدین؟

وقتی دید زل زدیم به دهنش نفسش رو داد بیرون و گفت:

- راتین، خنگ بودنت داره واگیر دار می شه! بابا، ژله با طعم جلبک گفت

خونه ای که با تو دیده! پس اشتوکان می تونه اون جا باشه!

من:

- خونه ای نیست فقط یه آپارتمان بود که قرار بود بخریمش برای عروسی که

خدا رحم کرد و این بلا ازم دور شد!

هامین:

- آدرسش رو بده شرط می بندم اشتوکان اون جاست. بگو پیرمرد حکم

بازرسیش رو بده!

با صدای در اتاق از جا پریدیم. رائیتی با صورتی قرمز از عصبانیت زل زده بود  
به من!

هامین:

- اوه اوه چی شده؟

رائیتی:

- این دختره...!

هامین:

- خجالت نکش سروان راحت باش! ولی این رو هم بدون داداش من گلابی  
بید، خیالت تخت این ژله خانوم هم زر زیادی زده!

رائیتی:

- مهم این حرف ها نیست زل زده توی چشمام و می گه حالا که سروان  
نیستی و همسرشی بگو کجاش خال داره!

حرفش که تموم شد هامین بلند زد زیر خنده، حالا نخند کی بخند. با  
عصبانیت خواستم برم سمت اتاق بازجویی که سرهنگ کشیدم کنار و  
گفت:

- الان وقتش نیست سرگرد. زمان کم داریم بهتره راه بیفتیم بریم سمت اون  
آپارتمان!

رو به هامین که از خنده قرمز شده بود با تشر گفتم:

- ساکت باش!

هامین:

- خب آخه اشتباه گفت تو هیچ جات خال نداره که!

سبحان:

- سرگرد آگه شما نمی خوی توی عملیات باشی تنهات می داریم تا خنده هات تموم بشه!

و بدون توجه به هامین دستم رو گرفت و کشوندم بیرون!

سرهنگ بخشنده حکم رو داد دستمون. با تیم بچه های تجسس و بخش مواد رفتیم سمت آپارتمانی که زمان نامزدی با ژاله در نظر گرفته بودم! وقتی به سر کوچه ی مورد نظر رسیدیم یه ون سفید جلوی آپارتمان پارک شده بود!

سرهنگ:

- آدرس همینه؟

من:

- آره فقط واحدش رو نمی دونم یعنی یادم رفته همکف بود یا طبقه دوم!

سبحان:

- خیلی اونش مهم نیست بهتره بریم داخل!

همین که خواستیم از ماشین پیاده بشیم ون سفید رنگ با سرعت زیادی از کنارمون گذشت جوری که آینه ی سمت راننده کنده شد!

سبحان:

- این چرا این جوری کرد؟

هامین:

- برین دنبالش!

سبحان:

- من میرم داخل، شما هم برید دنبالش!

و سریع از ماشین بیرون پرید. منم سریع دور زدم و رفتم دنبال ون سفید!  
نزدیک چهار راه، بهش رسیدم! هامین محکم روی صندلی عقب نشسته  
بود. بی سیم رو برداشتم و به مرکز اطلاع دادم.

من:

- سرگرد مهرپرور هستم. در حال تعقیب یک ون سفید هستیم که شماره  
پلاکش رو با گل پوشوندن. به سمت اتوبان همت در حال حرکت هستیم!

مرکز:

- مسلح هستند؟

من:

- هنوز مشخص نیست. لطفا از دوربین های اون منطقه ورودی های نزدیک  
رو بهمون اطلاع بدین.

مرکز:

- ماشین شما یه ۴۰۵ نقره ایه؟

من:

- بله!

مرکز:

- رویت شدین دو تا از همکارها هم صد متر جلوتر بهتون ملحق می شن!

هامین:

- این چهار راه رو رد کن، فرعی بعدی پیچ به راست!

من:

- از جلوش در میایم؟

هامین:

- آره، فقط حواست باشه عقب نمونی!

چهار راه رو رد کردم از فرعی پیچیدم.

مرکز:

- مسیرتون رو ادامه بدین. خروجی بعدی بن بسته، انتهای خیابون هفتم

سمت راست ون سفید در حال رفتن به یک پارکینگ طبقاتیه!

هامین:

- برو توی پارکینگ!

دنبال ون سفید تا طبقه ی آخر پارکینگ رفتیم. طبقه ی آخر خبری نبود فقط

ما و اون ون سفید که رفت آخرین جا پارک کرد و ماشین رو خاموش کرد.

شیشه های ماشین دودی بود چیزی مشخص نبود.

هامین:

- برو نزدیک تر!

من:

- پیاده بشم؟

هامین:

- نه، شاید بخواد دوباره راه بیفته!

شیشه رو آروم دادم پایین و سرم رو بردم بیرون. چیزی معلوم نبود.

هامین:

- این چه جور ماشینیه که در عقبش یه تیکه شیشه دودی خورده؟

من:

- نمی دونم!

هامین:

- اسلحه ات آماده است؟

من:

- آره!

هامین:

- اون یکی دیگه رو هم که به پات می بندی بده به من!

اسلحه رو دادم دستش. ده دقیقه ای ساکت زل زده بودیم به ون خاموش.

نه من فکری داشتم نه هامین!

من:

- پیاده می شم!

هامین:

- نمی خواد. تا صبح که نمی تونه اینجا وایسه!

من:

- نکنه پیاده شدن؟

هامین:

- چه جوری هان؟ تو کوری، من که کور نیستم جلو هم دیواره. حتما با قاشق

دیوار رو کندن و رفتن؟

من:

- پس من میرم بیرون!

هامین:

- برو من هوات رو دارم!

شیشه سمت خودش رو کشید پایین خیلی آروم در رو باز کردم. همین که پام رو گذاشتم روی زمین صدای شکستن شیشه و تیراندازی بلند شد. شیشه عقب رو زدند و یک مرد با کلاه سیاه شروع به تیراندازی به سمت ما کرد. سریع خودم رو کشیدم داخل.

هامین:

- لعنتی!

سرم رو زیر فرمون گرفتم و سریع استارت زدم. شیشه جلوی ماشین داغون شده بود.

هامین:

- اسلحه اش خودکاره، راتین راه بیفت!

به محض روشن شدن ماشین، یه دور یه فرمونه زدم، جوری که بتونم از روی صندلی عقب تیراندازی کنم! و خودم رو کشیدم عقب رو به هامین که داشت اسلحه رو آماده می کرد، گفتم:

- بهتره دوتایی تیراندازی کنیم!

هامین:

- با بی سیم اطلاع بده! فعلا که ماشین داره آبکش می شه این رو دریاب! شاید همه ی این اتفاق ها ده دقیقه هم طول نکشید.

هامین:

- خم شو!

سرم رو که خم کردم، هامین شیشه رو با یه تیر خرد کرد.

هامین:



- بهتره سریع تر اطلاع بدی با این خودرو آتش زا تا نیم ساعت هم دوام  
نمیاریم!

من:

- پس بریم داداش!

شاید دو تا خشاب تموم کردیم ولی فایده نداشت. فاصلمون تا ون بیست  
متری می شد. هامین چند باری به سمت تیرانداز شلیک کرد ولی شیشه  
هاش ضد گلوله بود فقط اندازه ای که اسلحه اش و یه کم از صورتش  
مشخص بشه شیشه رو شکسته بود! مشغول تیراندازی بودیم که در  
سمت راننده ی ون باز شد و یک مرد با یه ساک سیاه اومد بیرون و شروع  
به تیراندازی کرد.

هامین:

- لعنتی دو تا شدند. راتین مطمئنی این منطقه شامل کشور عزیزمان ایران  
می شه!

من:

- چی می گی تو؟

هامین:

- نزدیک نیم ساعته داریم تیراندازی می کنیم هیشکی نیومد بگه چه خبره!  
با این صدای تیراندازی عجیبه! طبقه های پایین که ماشین و آدم بود همه در  
رفتند؟

تا اومدم چیزی بگم صدای آژیر ماشین پلیس بلند شد.

من:

- اینم از پلیس!

خشاب رو عوض کردم اومدم دوباره تیراندازی کنم که نفر دومی دیگه تیراندازی نمی کرد خودش رو کشید سمت در و تا اومد در سمت راننده رو باز کنه رو به هامین داد زدم:

- هامین بزنش!

هامین هم سریع با یک تک تیر زدش. اونم نقش زمین شد! تیرانداز دیگه یک لحظه هم تیراندازیش قطع نمی شد. با اومدن ماشین های گشت پلیس تیراندازی سنگین شد!

هامین:

- راتین من دیگه خشاب ندارم تو چی؟

من:

- منم این آخریشه!

هامین:

- تیراندازی نکن به بقیه علامت بده سنگین هدفش بگیرن خودت برو نزدیک ماشین!

من:

- چه جوری؟

هامین:

- دنده عقب بگیر مستقیم توی دل ون!

من:

- باشه!

رفتم پشت فرمون و ماشین رو دوباره روشن کردم هامین هم سرش رو گرفته بود پایین. پام رو گذاشتم روی پدال گاز و تا ته فشار دادم و دنده عقب

گرفتم و محکم کوبوندم به ون جوری که هامین از روی صندلی پرت شد پایین و داد کشید! بدون توجه به هامین رفتم سمت ون. تیراندازی قطع شده بود. در ماشین رو باز کردم تیرانداز خونی افتاده بود کف ماشین. توی ماشین پر از پوکه های فشنگ بود و یک ساک سیاه. یکی از مامورها اومد جلو. اسلحه اش رو گرفت سمتم و گفت:

- بخواب روی زمین!

من:

- سرگرد مهرپرور هستم از بخش جنایی و الان هم می خوام کارت شناسایی ام رو دربیارم!

خیلی آروم کارت رو از جیبم درآوردم و به سمتش نشون دادم. یه ستوان بود، احترامی گذاشت و گفت:

- شرمنده قربان انجام وظیفه بود!

من:

- راحت باش. اون تیرانداز دیگه چی شد زنده است؟

ستوان:

- بله تیر به شونه اش اصابت کرده!

من:

- کارهای لازمه رو انجام بدین همه چی ضبط بشه، انگشت نگاری، سابقه این دو نفر، همه چی، متوجه شدی ستوان؟

احترامی گذاشت و گفت:

- بله قربان!

خواستم برم سمت اون تیرانداز دیگه که یاد هامین افتادم و سریع دویدم سمت پژو که داغون شده بود. در عقب رو باز کردم با دیدن هامین که بین صندلی گیر کرده بود و از درد صورتش جمع شده بود یخ زدم!

من:

- هامین!

با صدای ضعیفی گفت:

- راتین تموم شد؟

من:

- خوبی؟

خواستم بهش دست بزنم که داد زد:

- نه! بهم دست نزن زنگ بزن اورژانس!

دست پاچه گفتم:

چی شده؟

به سختی نفس می کشید. با فریاد گفتم:

- یکی زنگ بزنه به اورژانس سریع!

نمی تونستم بهش دست بزنم. عقب ماشین داغون شده بود هامین هم

پاهاش نمی دونم چه جوری زیر صندلی گیر کرده بود!

ده دقیقه ی زجر آور گذشت که صدای آژیر آمبولانس اومد.

من:

- هامین!

چشماش بسته بود با صدای آرومی گفت:

- زنگ بزن سرهنگ ببین اونا چی کار کردند!

من:

- اول تو!

داد زد:

- زنگ بزن لعنتی!

خواستم خم بشم سمتش که یکی کشیدم عقب یکی از افراد آمبولانس بود.

مرد:

- برید کنار چی شده؟

من:

- توی تیر اندازی این جوری شد بین صندلی ها گیر کرده!

مرد:

- تیر هم خورده؟

من:

- نه!

رو به هامین که چشماش بسته بود گفت:

- سلام، صدای منو می شنوی؟

هامین بدون این که چشماش رو باز کنه گفت:

- آره!

مرد:

- می تونی پاهات رو تکون بدی؟

هامین:

- نه!

مرد:

- دردت از یک تا ده چنده؟

هامین:

- ۹.۹۹ تا!

مرد:

- چی؟

هامین:

- من از کمر به پایین فلج هستم ولی الان دست هام و گردنم حس نداره و درد تیزی داره!

مرد:

- باید در ماشین رو اره کنیم و صندلی ها رو برداریم!

من:

- وضعیت خیلی خطرناکه؟

مرد:

- تا فشارش رو نگیرم نمی تونم چیزی بگم!

هامین:

- انگار سرم خیسه!

مرد:

- احتمالاً سرت ضربه خورده و خونی شده باید سریع تر در رو باز کنیم!

من:

- چه قدر طول می کشه!

مرد:

- نمی دونم نهایت چهل دقیقه ولی باید زودتر درش بیاریم!

اشاره ای به همکاریش کرد اونم اومد نزدیک و در جلو رو باز کرد و کمی خم شد داخل ماشین.

مرد:

- از این طرف نمی شه رفت داخل! از اینجا فقط شکمش معلومه. سمت در راننده هم نمی تونیم بریم چون امکان این که صندلی راننده به سرش فشار بیاره هست!

هامین:

- راتین زنگ زدی به سرهنگ!

من:

- حالا باشه بعد!

هامین:

- الان زنگ بزنی!

مرد:

- بهتره خیلی صحبت نکنی احساس نمی کنی قفسه ی سینه ات تیر می کشه؟

هامین:

- دردش نسبت به سرم کمتره!

همکارش وسایلی رو آورد، یه اره آهن بری کوچیک بود. یک پارچه انداخت روی هامین و گفت:

- به هیچ عنوان پارچه رو کنار زن!  
هامین:

- اگه می تونستم که اینجا گیر نمی کردم!  
مرد رو به من گفت:

- بهتره برید کنار توی دست و پا نباشید!  
و عینک بزرگی به چشمش زد و دستکش به دست با همکارش شروع به بریدن در کردند! منم زنگ زدم به سرهنگ اعتصامی!  
من:

- سلام سرهنگ!  
سبحان:

- سلام، الان می خواستم زنگ بزنم بهت بالاخره گرفتیمش راتین!  
با هیجان گفتم:

- جدی؟  
سبحان:

- توی خونه ای که به اسم ژاله طالبی بود نزدیک سه کیلو هروئین و یک ساک پر از دلار پیدا کردیم و البته مهم تر از همه وقت بازرسی اشتوکان هم خودش رو صاحبخونه معرفی کرد و باعث گیر افتادنش شد الانم داریم منتقلش می کنیم ستاد برای بازجویی!  
من:

- خبر فوق العاده ای بود سرهنگ!



سبحان:

- شما چی کار کردین؟ الان از مرکز خبر تیراندازی رو شنیدم، شماها حالتون خوبه؟

ساکت شدم و چیزی نگفتم!

سبحان:

- الو راتین چیزی شده؟

با بغض گفتم:

- من خوبم ولی هامین نه، توی ماشین گیر افتاده!

سبحان:

- من کمتر از نیم ساعت دیگه اون جام!

تا خواستم بگم لازم نیست، گوشی رو قطع کرد!

رو به مرد گفتم:

- چه قدر جلو رفتین؟ کمک نمی خواین؟

مرد:

- نه باهاش صحبت کن نباید بیهوش بشه!

سرم رو از پنجره راننده بردم داخل و گفتم:

- هامین!

جوابی نداد. با ترس صداس زدم:

- هامین!

بازم جواب نداد. رو به مرد گفتم:

- جواب نمیده!

مرد:

- لعنتی حتما بیهوش شده باید سریع تر در رو جدا کنیم وگرنه خیلی دیر می شه!

از حرفش زانوهام سست شد و شل و وارفته روی زمین افتادم!

- سرگرد؟

با نگرانی بر می گزدم سمت دکتر و می گم:

- چی شد؟

دکتر:

- وضعیتش رو ثابت کردیم ولی باید هر چه سریع تر عملش کنیم. وضعیت پاش خیلی خوب نیست!

عصبی گفتم:

- امکان عمل نیست، وضعیتش رو می دونید. گلوله دقیق وسط نخاعش گیر کرده. نمی خوام جونش رو به خطر بندازین!

دکتر:

- می خوایم با ویدیو کنفرانس با همکاری یک پروفیسور آلمانی از بیمارستان مرکزی شهر کُلن آلمان به نام پروفیسور باختر این عمل رو انجام بدیم نگران نباشید!

من:

- امکان اعزام فوریش به خارج نیست؟

دکتر:

- سرگرد ما حتی نمی‌تونیم برای یه رگ گرفتن ساده دستش رو خیلی حرکت بدیم، اون وقت شما می‌خواین تکونش بدین؟ گلوله از جای قبلی خودش تکون خورده و این می‌دونین یعنی چی؟ الان شما باید برگه‌ی رضایت عمل رو امضا کنید!

تا اومدم چیزی بگم کسی به اسم صدام زد. برگشتم سمت صدا. سرهنگ با رنگ و روی پریده اومد نزدیکم. ترس رو توی چشماش می‌دیدم.

من:

- سلام!

سرهنگ:

- چی شد؟ هامین کجاست؟

ترس رو توی وجودش حس می‌کردم. با صدای آرومی گفتم:

- نه خوبه، نه بد. الان می‌خواستم برگه‌ی رضایت برای عملش رو امضا کنم!

دکتر:

- شما پدرشون هستید؟

سرهنگ نگران گفت:

- بله، چی کار باید بکنم؟

دکتر دستی روی شونه‌ی سرهنگ گذاشت و گفت:

- همراه من بیاین تا وضعیت هامین رو براتون توضیح بدم!

با دور شدن سرهنگ و دکتر اصلاً نفهمیدم کی پاهام سست شد و روی نیمکتی که نزدیکم بود نشستم! کلافه و عصبی بودم. تند تند پام رو تکون

می دادم و با خودم غر غر می کردم. نمی دونم چه قدر گذشت که با صدای نازی از حال خودم بیرون اومدم. رائیتی با چشم هایی نگران بهم زل زده بود. من:

- سلام، با کی اومدی؟

رائیتی:

- سلام، با سبحان اومدم. چی شد؟ حال سرگرد خوبه؟

کلافه گفتم:

- خوب نیست وحشتناکه. باید عمل بشه، ریسکش بالاست!

کنارم نشست و دستم رو که عصبی روی پام می کوبیدم توی دست های خنکش گرفت و با لحن مهربونی گفت:

- راتین من مطمئنم که هیچ خطری هامین رو تهدید نمی کنه!

دست های سفید و کوچیکش توی دست های بزرگ من گم می شه! با لبخندی خسته می گم:

- رائیتی دارم کم میارم. اصلا نمی دونم اون اشتوکان لعنتی از کجا سر و کله اش پیدا شد! اول مادرم و خواهرم و پدرم حالا هم هامین. اگه بلایی سر اون بیاد... حتی فکرش هم داغونم می کنه!

رائیتی:

- بهتره ذهنت رو درگیر این احتمال ها نکنی. من ایمان دارم که سرگرد حالش خوب می شه!

دستش رو محکم فشار میدم و زل می زنم به چشم های خوشگلش و با مهربونی می گم:

- خوشحالم که تو اینجایی!

یه کوچولو قرمز می شه. با لبخند دارم جزء به جزء صورتش رو نگاه می کنم  
که صدای سرهنگ رو می شنوم.

سرهنگ:

- راتین!

سریع از جا می پرّم. با ترس توی چشماش نگاه می کنم. چشم هاش قرمز  
شده. با بغض می گه:

- تا نیم ساعت دیگه میره اتاق عمل نمی خواد ببینیش؟

من:

- شما نرفتین داخل؟

سرهنگ:

- نه من صبر می کنم وقتی از اتاق عمل سالم اومد بیرون ببینمش!

با ناراحتی می گم:

- پس من با رائیتی میریم ببینیمش!

سرهنگ سری تکون میدّه و میره سمت دکتر! منم با رائیتی میریم سمت  
اتاق هامین. در می زنم و دست توی دست رائیتی می ریم داخل! روی یه  
تخت مخصوص دراز کشیده. پاهاش رو با آتل بستن. از گردن به پایین رو توی  
آتل و میله محکم نگه داشتن. گلوله توی بدنش تکون خورده و باعث شده که  
به مهره ها فشار بیشتری بیاد. چیزی که همیشه ازش می ترسیدم! به  
تختش نزدیک شدم. موهای خوشگلش توی صورتش ریخته بود. از شیشه  
شکسته ها روی صورتش چند جایی خراش مونده بود. وسط ابروهاش اخم  
افتاده بود، دست کشیدم روی صورتش. روی اخم بین ابروش رو باز کردم!  
رائیتی با صدای آرومی گفت:

- مثل این که خوابیدن؟

من:

- حتما درد داشته یا اثر داروهای قبل از عمله وگرنه هامین و خواب؟

رائیتی خواست چیزی بگه که لب های هامین تکون خورد و گفت:

- ما یه عمره خوابیم داداش!

با مهربونی می گم:

- خوبی؟

هامین:

- اگه استخون پات شکسته باشه و دست چپت کوفته شده باشه و از همه

مهم تر یه گلوله توی بدنت بندری بره، آره خوبم؟ وقتی می گم کوری،

خنگی، بدت میاد آخه این همه پیچ و مهره رو نمی بینی جلبک؟

من:

- خدا رو شکر حالت خوبه!

رائیتی:

- سلام سرگرد!

هامین:

- علیک سلام زن داداش، ادب شما رو قربون. این که زرت می گه خوبی؟

من:

- بده نگرانتم؟

هامین:

- آخ راست می گی، از نگرانی من این مدت ده کیلو کم کردی پسرا!

من:

- آره، خدایی هم سهم شیرم رو خوردی، هم گوشت های تنم رو آب کردی؟  
هامین:

- خب دیگه دارم میرم که برای شیرها و گوشت ها جواب پس بدم!  
با تعجب می گم:

- کجا؟

هامین:

- قبلش اون مهتابی رو روشن کن تا بگم!  
تعجبم بیشتر می شه اتاق روشنه ولی میرم لامپ رو روشن می کنم!  
من:

- خب اینم چراغ؟

هامین:

- الان نور لامپ دقیقا افتاده روی صورتم؟

من:

- آره!

هامین رو به رائیتی گفت:

زن داداش توی کیفیت شونه داری؟

رائیتی:

- شونه؟

هامین:

- آره، می خوام راتین یه کم موهام رو مرتب کنه!

جدی و بدون مسخره بازی شونه ای از رائیتی گرفتم و موهایش رو مرتب کردم!

با صدای آرومی گفت:

- یه لیوان آب بذار بالای سرم!

منم گذاشتم. بعد گفت:

- حالا دو تا صندلی بذار کنار تختم یکی این ور یکی اون ور!

صندلی ها رو هم گذاشتم.

هامین:

- خب حالا که همه چی آماده است بذار تمام حرف هایی که این مدت توی گلوم مونده بگم! اول، هر کی پای برگه ی رضایت عمل رو امضا کرده هر اتفاقی که توی اون اتاق عمل افتاد نباید خودش رو مقصر بدونه. بسه پنج سال همش با خاطرات و عذاب وجدان های الکی، اگه من بودم، تو بودی، مامان و آبجی زنده بود، گذشت! دوم، قصد مردن ندارم که دارم این حرف ها رو می زنم ها نه خیر از این خبرها نیست. من تا نی نی ششم ندیده ی شما رو نبینم از دنیا نمیرم! سوم، دوست دارم وقتی زمان دادگاه اون لعنتی رسید روی دو تا پاهام برم سمتش و اندازه ی تمام این سال ها و زجرها تف کنم توی صورتش ولی قبلش مایعات خیلی باید بخورم چون دهنم خشک باشه که تف ندارم! چهارم، چند تا نقطه چین چون خیلی ناموسی بود مربوط به شما نیست حالا اون زنگ رو بزن که می خوام برم تاتی تاتی کنم! حرف هاش که تموم می شه با اخم وحشتناکی زل می زنم بهش و با حرص می گم:

- می خوام به مرگ طبیعی بمیری این چرت و پرت ها رو بس کن!



خواست حرفی بزنه که صدای در اتاق بلند شد و پرستار جوونی وارد شد. به من و رائیتی سلام گرمی کرد و رو به هامین گفت:

- سلام سرگرد! حالتون خوبه؟

هامین جوابی نداد. برگشتم سمتش دهنش باز مونده بود و چشماش گرد شده بود!

با نگرانی گفتم:

- هامین خوبی؟ چی شده؟

دهنش رو جمع کرد و با نیش باز رو به پرستار با لحن کشداری گفت:

- سلام خانوم پرستار مگه می شه شما پرستار زحمت کش و مهربون باشین و ما بیمارها خوب نباشیم؟

پرستار لبخند مهربونی زد و گفت:

- اومدم فشارتون رو چک کنم!

هامین رو به من با لحن مؤدبی گفت:

- راتین جان می شه لطفا آستین لباسم رو بدی بالا خانوم اذیت می شن!  
با حرص گفتم:

- چشم!

پرستار:

- چه اذیتی، وظیفه ی منه.

و لبخند نازی هم زد.

فشارش و دستگاهی که کنار تختش بود رو چک کرد و چند خط هم توی پرونده اش نوشت!

من:

- ببخشید الان می برینش اتاق عمل؟

پرستار:

- بله!

هامین:- شما هم جزء کادر اتاق عمل هستید؟

پرستار:

- نه جناب سرگرد!

هامین با لحن مخصوصی گفت:

- سرگرد چیه بانو بهم بگین بخشنده یا اصلا هامین. فعلا که بازداشت این

تخت هستیم و شما هم مافوق ما!

پرستار لبخندی زد و گفت:

- همچین جسارتی نمی کنم قربان!

لبخند مهربون دیگه ای زد و خواست از اتاق بره بیرون که هامین گفت:

- ببخشید اسم شما چیکا طلوعیه؟ آخه روی پلاک اسمتون روی روپوش بد

خورده!!!

پرستار:

- نه، مامیچکا طلوعی!

هامین ابرویی بالا انداخت و گفت:

- به معنای دختر البته پیرزن هم معنی میده نه؟

پرستار:

- بله یه اسم روسی و با معنی. با اجازه من برم به همکارهام بگم بیان برای عمل آماده تون کنن!

هامین:

- بفرمایید اجازه ما هم دست شماست!

پرستار که رفت بیرون با رائیتی زل زدیم به هامین!

هامین:

- آخی دختر ناز من!

رائیتی:

- سرگرد شما هم بله؟

با بدجنسی گفتم:

- این از بله هم گذشته حتما الان اسم بچه هاش رو انتخاب کرده!

هامین:

- نه، ما تا پنج سال بعد نمی خوایم بچه دار بشیم!

با رائیتی کمی سر به سرش گذاشتیم که از اون حال و هوای وصیت کردن دراومد!

پشت در اتاق عمل فقط راه می رفتم و عصبی فاصله ی نیمکت تا دیوار رو متر می کردم! رائیتی کتاب دعا به دست مشغول راز و نیاز بود. همه چیز به نظر برای این عمل مناسب بود. زمان، خب کادر با تجربه، پروفیسوری که می خواست کمک کنه، راز و نیاز رائیتی و از همه مهم تر نذر من که هامین خوب شد پای پیاده برم مشهد زیارت آقا علی بن موسی الرضا (ع). یک ساعت، دو ساعت، نه بابا پنج ساعت گذشت ولی هیچ خبری نشد. از شدت اضطراب داشتم بالا می آوردم از ساعت دو برده بودنش اتاق عمل، الان

ساعت نزدیک هشت شب بود! ضعف داشتم. کلافه بودم، همه ی حس های دنیا توی وجودم جمع شده بود! اگه تا پنج دقیقه دیگه نیارنش بیرون خودم میرم داخل. شروع به شمارش کردم!

یک دقیقه... دو دقیقه... سه دقیقه... چهار دقیقه... پنج دقیقه! وقت تمام شد! تا خواستم برم در رو باز کنم، پرستاری از اتاق اومد بیرون! سریع دویدم سمتش.

من:

- چی شد؟

حرفی نزد و دوید رفت انتهای راهرو! رائیتی با دیدن حالت دویدن پرستار و قیافه ی بهت زده ی من، گفت:

- راتین چی شده؟

من:

- نمی دونم!

در اتاق رو هل دادم و رفتم داخل. چیز خاصی نبود یه راهرو با چند تا شیر آب! صدای دستگاہ ها و همهمه ی پرستار و دکترها می اومد. حتی می تونم قسم بخورم صدای ضربان قلب هامین رو می شنیدم! همین که خواستم جلوتر برم، پرستاری که با عجله از اتاق اومده بود برگشت و با دیدن من اول جا خورد بعد از چند ثانیه عصبی شد و رو به من فریاد زد:

- بیرون آقا! کی به شما اجازه داد بیان داخل، برید بیرون!

چشمم خورد به کیسه های خونی که دستش بود با بهت گفتم:

- اینا چیه؟

با عصبانیت داد زد:

- بیرون!

خواستم بگم من صدام از تو بلندتره که صدای بوق دستگاهی بلند شد. از بس توی سریال های ایرانی این صدا رو شنیدم دیگه چشم بسته هم متوجه می شم که قلبش ضربان نداره!

همه ی وجودم یخ زد، قلبش ضربان نداره؟

پرستار دوید سمت اتاق و منم احساس کردم دستم کشیده شد به طرف عقب و دری که بسته شد و تابلوی ورود ممنوع!

صحنه جرم هفدهم...

- آخی تسلیت منو پذیرا باش راتین! سخته نه؟ هم بندت از دوره جنینی تا الان زیر خروارها خاک خوابیده. این یک هفته چه جور طاقت آوردی؟ اصلا چرا اومدی سرکار، آهان همون انجام وظیفه و اینا نه؟

و با چشم و ابرو به لباس مشکی و ته ریشم اشاره کرد. خشک و بی روح زل زدم بهش و گفتم:

- این یک هفته تو انفرادی جا خوش کرده بودی که این چرت و پرت ها رو تحویل من بدی؟

اشتوکان:

- دارم باهات همدردی می کنم سرگرد. من خودم زجر کشیده ام. هر چند سه تا خون در مقابل یک خون، تازه برابر شده!

من:

- هوای زندان باعث می شه آدم خفقان بگیره ولی تو مثل این که آنفولانزا گرفتی، تب داری و هذیون می گی!

اشتوکان:

- نه بابا روحیه ات هم خوبه! چند تا سیلی باید بخوری تا از شوک دربیای!  
بی حوصله گفتم:

- اگه چرت و پرت هات تموم شد بهتره به سوال من جواب بدی. دو کیلو  
هروئینی که ازت کشف کردیم از کی، کجا و چه طور خریدی؟

با لبخند مسخره ای زل زد به من و چیزی نگفت! بعد از چند دقیقه ای که  
گذشت با حرص گفتم:

- الان مثلا حرفی برای گفتن نداری؟

اشتوکان:

- حرف هات رو متوجه نمی شم. یک هفته است منو توی انفرادی مثل  
خلافکارهای سابقه دار انداختین بدون امکان تماس با وکیلیم بعد انتظار داری  
به بمب گذاری یازده سپتامبر هم اعتراف کنم؟  
من:

- هه هه با مزه. شما همین کثافت کاری توی مملکت رو بگو خارج از کشور  
پوستت کنده است!

اشتوکان:

- راتین برات نگران تر شدم، آخه چه قدر احساس مسئولیت! توی روز روشن  
داری به یه شهروند معمولی تهمت می زنی؟  
من:

- نمردیم و معنی شهروند معمولی رو هم فهمیدیم!

اشتوکان:

- قبول، این اتفاق کار هر کسی نیست!

من:

- این که تو شهروند معمولی نیستی و یه جانی خطرناکی؟

اشتوکان:

- نه این که تو برادرت جلوی چشمات پر پر شده و داری ادای آدم های  
خونسرد رو درمباری!

من:

- باقی هروئین ها رو کجا قایم کردی؟ هدف و محل مبادله ی بعدی برای اون  
دو کیلو کجا بود؟

اشتوکان:

- الان اینا رو داری از من سوال می کنی؟

من:

- نه از ارواح خبیث توی اتاق سوال کردم!

اشتوکان:

- آخه سوالات جوابی نداره یعنی از طرف من بی جوابه چون نه توی عمرم  
هروئینی دیدم نه می دونم مواد مخدر چیه؟

من:

- وقتی به راحتی یه لیوان آب خوردن انداختمت هلفدوننی می فهمی مواد  
چیه!

اشتوکان:

- پلیز ریپیت؟ من زبون شما نفهمید!

داشت کم کم اعصابم رو خط خطی می کرد. اومدم بکوبم توی دهنش که  
چراغ زیر میز روشن شد و احضار شدم بیرون. از اتاق بیرون رفتم. سرهنگ

اعتصامی با رائیتی جلوی مانیتور دوربین نشسته بودند و حالت های اون  
لعنتی رو بررسی می کردند!

من:

- داره چرت و پرت می گه. دوربین رو خاموشش کنم به روش خودم ادامه  
بدم؟

سبحان:

- نه ممکنه وکیلش همین امروز دوباره برای درخواست ملاقات بیاد. نمی  
خوایم که بهانه دستشون بدیم!

رائیتی:

- شما خسته اید سرگرد حالتون مناسب بازجویی نیست بهتره من ادامه  
بدم!

با اخم رو بهش گفتم:

- لازم نیست سروان! در ضمن حال من هم خوبه!

سبحان:

- من ادامه میدم!

بدون توجه به اعتراض من رفت داخل. بازم همون چرت و پرت ها رو تحویل  
داد و حرف از عقب نشینی و حال بد من گفت!

رائیتی:

- فایده نداره تا الانم به زور نگهش داشتیم. امروز اگه مدرک محکمه پسندی  
برای قاضی نفرستیم باید آزادش کنیم!

من:

- این همه بدبختی نکشیدم که آزاد بشه!



رأیتی:

- پس چی کار باید کرد حرفی که نمی زنه. ژاله هم که معلوم نیست از ترس اشتوکان کجا قایم شده. اطلاعات به درد بخوری نداریم. قرار بود برامون فیلم و صدای ضبط شده بیاره که خودش گم و گور شد!

من:

- یعنی می گی اشتوکان سر به نیستش کرده؟

رأیتی:

- احتمالش هست!

عصبی داد زدم:

- آه لعنتی، چرا این قدر این پرونده قاطی شده به خدا دیگه دارم کم میارم!

رأیتی:

- نگرانی؟

من:

- نباید باشم؟

رأیتی:

- برات مهمه؟

من:

- معلومه! بعد از این همه بدبختی و اعصاب خردی می گی برام مهمه؟

رأیتی:

- یعنی تا الان اصلا توی این پرونده احساس راحتی نکردی؟

با حرص گفتم:

- احساس چپی؟ راحتی رو با کدوم "ه" می نویسن؟

با لب های آویزون گفت:

- من میرم اتاقم، بازجویی تموم شد صدام کنید سرگرد!

احترام نظامی گذاشت و رفت!

آه گندش بززن یعنی الان ناراحت شد؟ وسط این درگیری که نمی تونم ابراز

احساسات کنم که... آه گندش بززن!

بعد از چند دقیقه سرهنگ بخشنده با وکیل اشتوکان از ته راهرو پیداشون

شد اخمام حسابی توی هم رفت! به من که رسیدن احترام بی حالی برای

سرهنگ گذاشتم و عصبی زل زدم به وکیل اون مردک!

سرهنگ:

- کی از اشتوکان وزیری داره بازجویی می کنه؟

من:

- جناب سرهنگ دوم اعتصامی!

سرهنگ:

- از این لحظه اشتوکان وزیری به علت کافی نبودن مدارک آزاده!

وکیلش با پوزخند مسخره ای گفت:

- سرگرد تلاش خوبی بود!

جوابش رو ندادم و در اتاق بازجویی رو باز کردم و رفتم داخل در اتاق رو

بستم. سرهنگ اعتصامی با تعجب نگاهم کرد. با حرص رفتم سمت دوربین

اتاق و از پریز کشیدمش و رفتم سمت اشتوکان که داشت با لبخند

پیروزمندانه ای نگاه می کرد! خم شدم روی صورتش و زل زدم توی چشمای

پر از غرور پوشالیش و با لحن جدی و محکمی گفتم:

- بین وکیلان بیرون اتاق و ایساده تا تو رو ببره به همون دنیای کثیفی که توش بودی و مثل یه زالو تنها زندگی می کردی. مهم نیست روی اون مواد لعنتی اثر انگشت تو بوده یا نه! مهم نیست خواهر و مادر من توی خون خودشون غلت زدند و برادرم توی ماشین ساندویچ شد! مهم نیست پنج سال تموم حسرت گفتن پدر به دل یه پدر موند! اینا مهم نیست مهم برای من اینه که نذارم توی مملکت من، این آب و خاک اهورایی من، گند کاری کنی و تخم کثافت بکاری. پس بدون از این در با هر کلک و زوری که رفتی بیرون تا آخر امشب دوباره جات توی انفرادی اینجاست. شده آدم بکشم بندازم توی خونه ات این کار رو می کنم تا برگردی جایی که لیاقت داری. حالا گمشو بیرون!

توی چشماش خالی بود. لبخند بی جونی زد و از جاش بلند شد و با لحن مزخرفی گفت:

- برات کارت پستال می فرستم سرگرد!

صحنه جرم هجدهم...

- نیم ساعت به پروازش مونده و ایسادی چی رو تماشا کنی ها؟  
با حرص به اشتوکان که با یه لبخند مسخره داره وسایلیش رو روی نوار نقاله می ذاره نگاه می کنم رایتی با عصبانیت دستم رو می کشه و می گه:  
- راتین!

با لحن بی احساسی می گم:

- تموم شد از دستم در رفت!

رایتی:

- بیا بریم مهم نیست!

من:

- مهم؟ از خوراک شبم واجب تر بود از هوایی که نفس می کشم واجب تر بود زندگیم رو به دندون نکشیدم تا الان یه آشغالی مثل اون بیاد و گند بزنه به تمام باورها و آرزوهایم!

کم کم داشتم داد می زدم. رایتی دستش رو گذاشت روی دهنم و گفت:

- هیس، ساکت! همه دارند نگاهمون می کنن!

با حرص دستش رو پس زدم و گفتم:

- به درک، به جهنم!

تا اومد چیزی بگه دستم به سمت عقب کشیده شد. دو تا مرد اخمو با لباس های حراست فرودگاه با بی سیم جلوم سبز شدند. یکی از مردها گفت:

- لطفا همراه ما بیاین!

رایتی:

- سروان اعتصامی هستم و ایشون هم سرگرد مهرپرور از دایره جنایی!

مرد:

- اطلاع داریم قربان ولی باز هم باید همراه ما بیاین!

من:

- برای یه داد زدن؟

مرد:

- نه خیر یه آقای به اسم استیفن سالواتوره منتظر شما هستند!

با تعجب گفتم:

- کی؟

مرد:

- شما تشریف بیارید!

رأییتی:

- جناب سرگرد؟

من:

- چاره ای نیست سروان همراهشون می ریم!

تا وقتی به قسمت حراست فرودگاه برسیم توی ذهنم داشتم به یاد می

آوردم که این اسم رو کجا شنیدم چون برام عجیب آشنا بود!

با صدای بفرمایید مرد به خودم اومدم. در اتاق رو باز کرده بود و منتظر بود  
بریم داخل.

من:

- اول خانوم ها!

رأییتی رفت داخل و به محض ورودش، صدای وای گفتنش اومد. با هول خودم

رو انداختم توی اتاق و با دیدن صحنه ی رو به روم مات موندم. هامین با دو تا

چوب دستی زیر بغل با یه لبخند خبیث داشت بهم نگاه می کرد!

مهم نبود اشتوکان داشت فرار می کرد، مهم نبود سرهنگ با چشم های

اشکی زل زده بود به ما، اینا هیچ کدوم نمی تونست جلوی ریزش سد اشک

هام رو بگیره. بعد از پنج سال گریه که نه، زار زدم. هم بندم از زمان نطفه تا

الان روی پاهاش خودش وایساده و داره با چشم های پر از اشک بهم لبخند

می زنه. سمتش پرواز می کنم. محکم می گیرمش توی بغلم. حسش می

کنم، تک تک استخوون های تنش رو زیر دست هام فشار میدم. با لذت به آخ  
گفتنش گوش میدم. سکوت اتاق با نفس های بلند و تند من و هامین و  
افتادن چوب دستی های زیر بغلش شکست! بعد از پنج سال برادرم رو،  
ایستاده توی آغوش کشیدم. چه لذتی از این بالاتره؟

هق هق گریه ام بلند شد. هامین محکم توی بغل خودم بود با پاهایی که  
می لرزید ولی حس داشت!

من:

- دیگه تموم شد مگه نه؟

هامین:

- هنوز اولشه!

من:

- درد داری؟

هامین:

- نه تا وقتی تو کنارمی!

من:

- با هم دوباره گیرش می اندازیم مگه نه؟

هامین:

- نه!

با چشم های خیس زل زدم بهش و گفتم:

- نه؟

چشمکی زد و گفت:

- می گیریمش نه داداش، می گیرمش!

من:

- عمرا بذارم ازم جلو بزنی داداش!

با صدای بلندگو به خودم اومدم. پرواز نیمه شب به مقصد رم ایتالیا و این یعنی رفتن اشتوکان؟

هامین:

- میای بریم یه هدیه کوچیک بهش بدیم؟ به عنوان خداحافظی؟

دروغه اگه بگم از حرفش کلافه نشدم. ولی تا اومدم حرفی بزدم در اتاق باز شد و اشتوکان عصبی با دو تا مردی که ما رو آورده بودند اومد داخل. یه عروسک بزرگ شاسخین هم دست یکی از مردها بود!

حواسش به اطراف نبود. با دیدن من و هامین وسط اتاق خشکش زد. رنگش مثل گچ سفید شده بود. چشمماش زده بود بیرون و خیره خیره داشت هامین رو که دست به کمر من با چوب زیر بغل وایساده بود، نگاه می کرد!

هامین:

- به اشترودل چه طوری؟ از هواپیما جا موندی؟

اشتوکان اصلا تکون نخورد، مات مونده بود.

هامین:

- آخی عروسک بازی می کرده؟

اشتوکان با من گفت:

- تو؟ زنده ای؟

هامین:

- نه اشترودل جان من روح سرگرد هامین بخشنده هستم اومدم تو رو هم با خودم ببرم. ولی نه عالم برزخ به جایی که لیاقتش رو داری، زندان!

اشتوکان خودش رو به سختی جمع و جور کرد و گفت:

- حقه ی پلیسی؟ این که یکی فوت کرده، اون یکی می خواد به بهانه ی انتقام حرف بکشه؟

هامین:

- نه هوش سرشار پلیسی این که یکی در به در دنبال مدرک باشه مدرکی که الان توی بغلته یک اثر انگشت تر و تازه!

تا حرف هامین تموم شد اشتوکان عروسک رو از دست مرد چنگ زد و انداختش یه گوشه جوری که یه گوشه عروسک جر خورد و گرد سفید رنگی ریخت روی لباس اشتوکان! و هامین با لحن جدی گفت:

- اشتوکان وزیری شما به جرم حمل مواد مخدر بازداشت هستید! مدرک هم، اثر انگشت شما روی این عروسک و آثار هرئینی که روی لباس شماست و شاهدین ماجرا سه نفر از کادر حراست فرودگاه مهرآباد تهران و سرهنگ بخشنده و سرگرد راتین بخشنده و سروان اعتصامی از دایره جنایی!

و رو به من گفت:

- دستنبد سرگرد!

با دهنی باز داشتم نگاهش می کردم که پاش رو گذاشت روی پام. خودم رو جمع و جور کردم و دستنبدم رو که همیشه به کمرم بود دستش دادم. اونم با پاهای لرزون رفت سمت اشتوکان گیج و به دستاش دستنبد زد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- به دنیای خودت خوش اومدی اشتوکان وزیری!



این قدر گیج بودم که اصلا متوجه نشدم کی اشتوکان رو بردند بیرون و کی هامین ولو شد روی صندلی! با افتادنش به خودم اومد و نگران رفتم سمتش و گفتم:

- چی شدی؟

هامین:

- بابا تو عمرم این قدر جدی یه مجرم رو نگرفتم. دهنم خشک شد. توی این یک هفته هلاک شدم. گوشم هنوز صدای وز وز می ده از بس این ور و اون ور زنگ زدم آمار گرفتم. اشترودل کجا رفته چی کار کرده، ژله خانوم هم این مدت کجا گم و گور بوده، اوووو چه قدر حرص زدم اندازه ای که می تونن بندازنش زندان هروئین جور کردم. آه دهنم کف کرد یه میلک شیرتوت فرنگی می خوام، راستی این خیر ندیده چرا گفت تو زنده ای هان؟!

یک نفس پشت سر هم حرف زد، وقتی که ساکت شد زدم زیر خنده و حالا نخند کی بخند با سرخوشی گفتم:

- اینایی که الان گفتی راست بود؟

هامین:

- پ نه پ پایین اومدیم دوغ بود قصه ی ما دروغ بود!

من:

- یعنی؟

هامین:

- یعنی تموم، حالا دیگه باید منتظر دادگاه بود! بقیه ی چیزها هم به سیستم قضایی مربوطه ولی من تا جایی که تونستم مدرک محکمه پسند جمع کردم که پنجاه سال زندان روی شاخش هست البته غیر از قتل افسر ایتالیایی که اونم حکم ابد برایش می شه! ژله خانوم هم که فهمیدم خونه ی

مادرش قایم شده. تمام فیلم ها و صداها ضبط شده رو هم تحویل سبحان جان، برادر زن جان، دادم تا ازشون نهایت استفاده رو بکنه!

باورم نمی شد! یعنی تموم شد؟ با سرخوشی گفتم:

- روزی که رفتم بازجویی اشتوکان شهادت حضرت امام جعفر صادق (ع) بود، مشکی پوشیده بودم به خاطر رفت و آمد به بیمارستان هم فرصت ریش کوتاه کردن نداشتم که ته ریش روی صورتم و لباس مشکی شد فوت جنابعالی! حالا اینا رو بی خیال می خوام کجا بریم خونه یا کلانتری، اصلا هر جا که دوست داری!

هامین:

- هر جا؟

سری تکون دادم و گفتم:

- هر جا تو بخوای!

هامین:

- اول، می ریم سر خاک مامان فرشته و آبجی مهربان. دوم، منو ببر دیدن مامیچکا اون پرستاره که تو بیمارستان بود. سوم، می خوام رانندگی کنم. چهارم، روی نذری که برای سلامتی من کردی حساب کن چون می خوام دو تایی خانوم هامون رو در شهر مشهد، روز تولد آقا امام رضا (ع)، توی حرم عقد کنیم!

چشمک شیطونی هم زد! با نیش باز زل زدم به رائیتی که با چشم و دهنی باز روی صندلی ولو شده بود و ما دو تا رو نگاه می کرد! با هامین و بابا و رائیتی از فرودگاه زدیم بیرون اولین بار بود چند نفری می رفتیم سمت بهشت زهرا. حس عجیبی داشتم انگار یه وزنه ی بزرگ از روی دوشم و

گلم برداشته شد! سر مزار حال هامین و بابا گفتنی نبود گریه های اون با بغض من شد یه برگ دیگه از زندگی!

نیم ساعت دست توی دست رایتی گریه کردم. بابا هامین رو بغل کرده بود و دلداری می داد، مردونه و آروم! بی حرف وداع کردیم و رفتیم سمت بیمارستان از خوش شانسی و نیش باز هامین فهمیدم که خانوم پرستار شیفتش بوده! هامین با زبونش مار رو از سوراخ تا قله قاف می بره چه برسه به یه بله ناقابل گرفتن! نمی دونم این پنج سال خیلی زود گذشت یا این مدتی که دادگاه تشکیل شد و اشتوکان محکوم و مدارکی هم که هامین پیدا کرده بود محکمه پسند و دندون گیر قاضی بود. توی این مدت من توی خودم و بغض کهنه ای که توی گلم بود، غرق بودم. فکرم، جسمم و روحم درگیر اون اتفاق لعنتی بود. همه ی حس پلیسیم توی اون لحظه خلاصه می شد. دوست داشتم یه روزی پرونده ی این ماجرا هم مختومه بشه! و کسی که به ناحق خون مادر و خواهر یه خانواده رو ریخت به مجازاتش برسه!

\*\*\*\*\*

چند روز بعد...

- راتین!

با حرص می گم:

- چیه؟

هامین:

- بابا پاهام تاول زد یه کوچولو استراحت کنیم!

من:

- گمشو بینم دیوونه. هنوز پنج کیلومتری تهران هم رد نکردیم، می خوای استراحت کنی؟

هامین:

- خب بابا این جوری تا روز تولد هم نمی رسیم، شوخی نیست چند هزار کیلومتر راهه!

من:

- من که می دونم دردت چیه! توی کوله برات گذاشتم. فقط همش رو نخوری سنگین می شی!

با نیش باز افتاد به جون کوله اش و هر چی شکلات داخلش بود توی یه چشم به هم زدن تموم کرد!

رو به رائیتی و مامیچکا گفتم:

- هنوزم نمی خواین با ماشین بابا بیاین؟  
دوتایشون با هم گفتند:

- نه!

هامین با دهن پر گفت:

- از الان تمرین کنید تا بتونید بگین بله.  
حالا با من تکرار کنید!

اوهوم اوهوم...

دوشیزه های مکرمه رائیتی اعتصامی و مامیچکا طلوعی به ترتیب به عقد  
دائم آقایان راتین بخشنده و هامین خوشگل بخشنده به صداق مهریه ی  
معلوم چهارده عدد سکه تمام بهار آزادی و چهارده شاخه گل رز سرخ و یک  
سفر حج، در بیابید؟

دوتایشون با ناز گفتند:

- با اجازه ی بزرگترها، بله!

پایان

[www.ketabbazz.ir](http://www.ketabbazz.ir)

اگر دنوشته ، داستان کوتاه ، شعر یا رمانی دارید و میخواهید آن را  
به صورت کتاب های الکترونیکی بسازید به ما پیام بدید تا به صورت  
کاملا رایگان و با بهترین کیفیت این کار را برای شما انجام دهیم ( )  
برای اطلاع بیشتر به کانال تلگرام کتاب باز مراجعه کنید ( )